



سکس ایل

ابراهیم درسی

**پیک اجل**



# پیک اجل

نوشته: دکتر ابراهیم مدرسی

تهران ۱۳۷۴

این کتاب با استفاده از کاغذ حمایتی وزارت  
فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.



پیک اجل / دکتر ابراهیم مدرسی  
چاپ اول ناشر ۱۳۷۴  
چاپخانه: حیدری / تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه  
حق چاپ محفوظ

## فهرست

۹	مقدمه نویسنده
۴۱	گرگ در لباس میش
۴۷	بزم سلطان جلال الدین
۵۵	آرامش قبل از طوفان
۶۱	شاهزاده ناشناس
۷۳	نامه چنگیز به سلطان محمد خوارزمشاه
۷۷	حادثه غیر مترقبه

۸۵.....	اولین غرش طوفان
۹۱.....	فرستاده شاهزاده جلال‌الدین
۱۰۷.....	حادثه غیر مترقب
۱۲۷.....	ملکه ترکان خاتون
۱۳۷.....	محاصره اترار
۱۴۳.....	کمک غیر مترقب
۱۵۱.....	فتح بخارا
۱۶۵.....	در چنگال ترکان خاتون
۱۷۱.....	قتل خائن
۱۸۹.....	هدیه ترکان خاتون
۱۹۵.....	تلاش جلال‌الدین برای نجات دوستانش
۲۱۱.....	غایر خان در اسارت مغول
۲۱۹.....	مرد مرموز
۲۳۱.....	حیله عماد‌الدین برای تسخیر پولاد دژ
۲۴۳.....	مقدمات حمله
۲۵۳.....	نفوذ به کهن دره
۲۷۵.....	شورای سرداران مغول
۲۸۱.....	آخرین روزهای خوارزمشاه
۲۸۹.....	در تعقیب سلطان جلال‌الدین
۲۹۷.....	حرکت جلال‌الدین به سوی خوارزم
۳۱۱.....	سلطان جلال‌الدین در محاصره مغول
۳۱۵.....	نبرد سلطان جلال‌الدین با اوکتای قاآن
۳۲۵.....	حرکت سلطان جلال‌الدین به زوزن
۳۲۸.....	چنگیز در تعقیب جلال‌الدین
۳۳۰.....	برخورد اوزلاق و آق لاق به سپاهیان مغول
۳۳۲.....	آخرین نبرد جلال‌الدین





## به نام خدا

مغول‌ها را از خیلی دورترها می‌شناختم، از آن روزگاران که دنیا یا سیاه سیاه بود و یا سپید سپید، از آن ایام که دوستی‌هایش به لطافت برگ گل بود و به کوتاهی عمر گل و قهرهایش دنیای کودکی‌ام را سرخ سرخ می‌کرد و پر از خشم، و لبخندی آن سرخی خشم را به گلرنگ بهاری مبدل می‌ساخت. از آن دوران‌ها، مغول‌ها را می‌شناختم که چشمانی مورب، گونه‌هایی برجسته، ریشی کم پشت و سبیلی آویخته و تنک داشتند و یک پارچه خشونت بودند با شمشیرهایی آخته و تیر و کمان‌هایی که از زه آن‌ها کینه و خشم و نفرت پرتاب می‌شد به سوی قربانیانشان که ایرانیان بودند و من در رؤیاهای کودکی‌ام چند مغول کشته‌ام! راستی کودکی من چند مغول را کشته باشد خوب است؟ صد، هزار، ده هزار و شاید هم بیش‌تر. می‌دانستم که چنگیز، آن خان سفاک مغول به ایران حمله کرد، ابتدا به بهانه بازرگانی، همان بهانه دیرین استعمار! و این را حاکم اترار، خویش محمد خوارزمشاه، نیک باز یافته بود و تاریخ‌نویسان ما با حواس پرتی بدان بی‌اعتنا مانده بودند. می‌دانستم که مغول‌ها آمدند، سوختند و کشتند و ماندند. و ماندن همان بود و مستحیل شدن در فرهنگ و مدنیت ایرانی همان و از درون تحلیل رفتن. می‌شناختم سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه را که با سپاهی اندک در برابر سیل پرخروش مغولان ایستاد؛ چه مردانه و دمازی از روزگار ایشان برآورد که خان بزرگ مغول، چنگیز سفاک به فریاد صلا در داد که کاش من نیز فرزندی چون او می‌داشتم و باز می‌دانستم که سلطان جلال‌الدین مرد غیرت و شرف بود و سرانجام به سند زد و به تاریخ انتظار پیوست، همان تاریخی که بیش از هزار سال است در رگ‌های ما جاری است و چه سالیان دراز که سالیان تاریک حکومت مغولان بود و حاکمیت ایلخانان، و ایرانیان به انتظار جلال‌الدین، دلاور

خوارزمشاهی می‌ماندند از صبح تا شام و از شام تا بام تا ظاهر شود و دمار از روزگار مغولان در آورد و در آن زمان هرگز نمی‌دانستند که سلطان جلال‌الدین در رگ‌های‌شان جاری است و در قلب جامعه چون فرهنگی مسلط می‌تپد، فرهنگی با طمأنینه اما پرهیبت که هر فرهنگ مهاجمی را در خود می‌بلعد و طومار ایلخانان و مغولان را در هم می‌پیچد و سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه سال‌های بعد ظهور کرد، آن زمان که ایلخانان مغول به اسلام روی آوردند و شروع به ساختن بناها و مساجد با شکوه کردند تا نامشان در ایران و در جمع ایرانیان پر آوازه شود و می‌دانستم خیلی نکات دیگر را از کوچه پس کوچه‌های نیشابور و خراسان بزرگ را تا دروازه‌های قراول نشسته‌ای و می‌دانستم که در حرمخانه سلطان ابوسعید چه می‌گذرد و چه کشمکش‌هایی میان ایشان و چوپانیان جریان دارد و من با آن که تنها پانزده سال داشتم، و سیری بی‌سلوک کرده بودم در دنیای قرون هفتم و هشتم هجری؛ چه سیری دلنشین که در درونم آتش کنجکاوی‌ها و بیشتر دانستن‌ها را شعله‌ور می‌ساخت و احساس ایرانی بودن و غرور ایرانی بودن را در وجودم لبریز می‌گرداند و من در کنار دنیای واقعی‌ام که به مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم و برای خانواده‌ام نان‌های سنگک داغ می‌خریدم و با بچه‌های کوچه دعوا می‌کردم، دنیایی داشتم شیرین و پر از احساس و لطافت، آکنده از توطئه‌های دربارها و پر از کوچه پس کوچه‌های نیمه تاریک و نیمه روشن حادثه و من چه آسان در این کوچه پس کوچه‌ها می‌خزیدم، به نشاطی تمام و فراموش می‌کردم دعوایها و خشم‌ها و قهرهایم را و همه اینها را به لطف ابراهیم مدرسی داشتم، هم او که با «پنجه خونین» و «پیک اجلش» مرا با دنیایی آشنا ساخت که همسن و سالان من با آن بیگانه بودند و چه دنیای شیرینی بود.

و من اینک بعد از قریب سی سال، در موضعی ایستاده‌ام که می‌توانم شاهد آن شیرینی‌ای را که هنوز در دهان دارم با نشر آثار ابراهیم مدرسی در کام نسل امروز بچکانم. با تشکر از او و مهربانی‌هایش.

فریدون حاجتی

۷۲/۶/۱۲

## مقدمه از نویسنده

یکی از هراسناکترین رخدادهای تاریخ جهان حمله تاتارهای بیابان گرد ساکن آسیای مرکزی بسرکردگی چنگیز و پسرانش به ایران و قتل عام مردم آن در قرن هفتم هجری است در این کتاب شرح حمله خونین این سردار مغول را به شهرهای ایران و مقاومت‌های دلاورانه مردم غافلگیر شده این کشور در برابر لشکریان خونخوارش از متن صحیح‌ترین تاریخ‌ها گرفته شده و آمیخته با ماجراهای دلپذیر که آنها نیز ریشه در تاریخ دارند تقدیم می‌گردد. بطوریکه خواننده آن ضمن سرگرم شدن با داستانی «پر آب چشم» و پر شور با گوشه‌هائی از تاریخ ایران نیز آشنا می‌شود اما پیش از شروع به داستان با پوزش خواهی از خوانندگانی که به تاریخ ایران آشنائی کامل دارند برای آشنا ساختن آن گروه از خوانندگان که آشنائی کمتری با تاریخ دارند ناچاریم مختصری از سابقه تاریخی و موقعیت جغرافیائی شهرهای مرزی ایران را در قرن‌های گذشته و حمله‌های دائمی زردپوستان همسایه را به این شهرها و چگونگی بهم پیوستن قبیله‌های وحشی تاتار و هجومشان به رهبری چنگیز به ایران را شرح دهیم تا نام‌ها و مکان‌ها و حوادثی که در این داستان آورده شده است برای خواننده عزیز آشنا نباشد

## سغد شاهراه بازرگانی جهان قدیم

ناحیه‌ای از آسیای مرکزی در گذشته سُغد (بروزن جغد) نام داشت و یکی از استانهای اصلی ایران بزرگ بود. آریائیها پس از مهاجرت به این سرزمین که از طرف خاور به دامنه‌های پوشیده از جنگل کوههای ایمائوس و از باختر به دریای خزر و از شمال به سیر دریا و از جنوب به آمودریا محدود است با سود گرفتن از شاخه‌های آمودریا مانند رود زرفشان و رود وحش و غیره زمین‌های مستعد و حاصلخیزی را که در آن سکنی گزیده بودند آباد کردند و شهر خجند را در کنار سیحون و سمرقند و بخارا را در کنار شاخه‌های جیحون بنا نهادند همسایگی آنها با امپراطوریهای وسیع ختا و چین سبب رونق کشاورزی و توسعه صنعت و بازرگانی در شهرهایشان گردید.

این توسعه اقتصادی و تمرکز ثروت در استان سُغد ایران پیوسته سبب بود که از سوئی چشمان آزمند همسایگان وحشی و بیابانگرد زرد پوست و از سوئی نگاه خریداری جهانگشایان دنیای قدیم و جدید را به خود جلب کند ترکان زرد پوست و صحراگرد وحشی که از شمال چین تا صحراهای یخ‌بندان سیبری پراکنده بودند و اروپائیها آنها را هپتال و عربها تاتار یاتتر و آریائیها تورانی مینامیدند، دائم برای چپاول یا بقول خودشان «غارت» هجوم می‌آوردند و پادشاهان سلسله‌های هخامنشی و اشکانی و ساسانی بیشتر عمرشان را در جنگ با این طایفه‌های چپاولگر صرف کردند و حتی کورش سرسلسله هخامنشی در جنگ با اینها کشته شد<sup>(۱)</sup> و فیروز پادشاه ساسانی اسیر همین بیابان گردان شد اسکندر مقدونی اولین متجاوزیکه بر سُغد پنجه افکند اسکندر ALEXANDRE

---

۱ - بنوشته هرودوت مورخ یونانی قوم (ماساگت) که در صحراهای آن سوی رودخانه (آراکس) که باید همان سیحون یا سیر دریا باشد) دستبردهائی به سرزمین آریاها می‌زدند کورش برای رام کردن آنها از فرمانروایشان که بانوئی بنام (تومیریس) بود خواستگاری کرد ولی آن زن نپذیرفت و کورش به جنگ آنها شتافت در جنگ اولی که میان او و ماساگتها در گرفت آنها را مغلوب کرد ولی در نبرد دوم میان طرفین که سه شبانه روز بی‌وقفه ادامه داشت کشته شد. سپاهیانش نعش او را با دقت کامل به فارس بردند و در نزدیک پاسارگاد در مقبره با شکوهی بخاک سپردند.

پسر فیلیپوس PHILIPPUS پادشاه مقدونیه بود. فیلیپوس و پادشاهان مقدونیه قبل از او از زمان سلطنت دارای اول هخامنشی دست نشانده ایران بودند و به آن باج و خراج می دادند ولی اسکندر پسر بیست ساله فیلیپوس که پس از کشته شدن پدر بجایش نشست به این رسم تن نداد و با سپاهی مرکب از سی و چهار هزار پیاده و چهار هزار سواره به جنگ دارای سوم آخرین پادشاه هخامنشی رفت و بر حسب اتفاق پیروز هم شد. تاریخ نویسان اروپائی به این جوان لقب های کبیر و فاتح آسیا و غیره بخشیده اند. اسکندر پس از سه جنگ پیایی با دارای سوم آخرین شاهنشاه هخامنشی و مغلوب ساختن وی در این جنگها او را که به امید موضع گرفتن پشت آمودریا و استان سفد به مشرق ایران می گریخت همه جا تعقیب کرد تا آنجا که شاه نگون بخت در راه سیستان بدست بسوس سردار خائنش کشته شد. اسکندر پس از کشتن بسوس خائن از همین راه خود را به سمرقند رسانید و در آنجا جشنهای بزرگی برای پیروزی هایش بر پا کرد و در یکی از همین ضیافتها با «رکسانا»<sup>(۱)</sup> دختر یکی از فرماندهان پارسی ازدواج کرد تا رابطه خود را با ایرانیان مستحکم تر کند. هم در یکی از این جشنها در شهر سمرقند کلیتوس<sup>(۲)</sup> دوست نزدیک و سردار بزرگ و نجات دهنده جاننش را

---

۱- رُخسانه یا «رکسانا به تلفظ یونانی» دختر اکسیارت oxyartes یکی از بزرگان پارسی بود که در باکتریان علیه اسکندر شورش کرد و در یکی از قلعه های مستحکم سفد بوسیله جهانگشای یونانی دستگیر شد. ملاقات اسکندر و روکسان در مجلس ضیافتی در قصر کوریتانوس ساتراپ سفد صورت گرفت. اسکندر دختر را دید و دل بدو سپرد و درخواست بزور با او هم بستر شود تصمیم گرفت با او ازدواج کند. اما بنابر مصلحت مطلب را در شورائی مطرح ساخت. این دختر پس از ازدواج با اسکندر از او حامله شد و پسری زائید که او را اسکندر نامیدند پس از مرگ اسکندر این مادر و پسر را تحت اختیار شورائی از ژنرالهای اسکندر نهادند و کاساندر cassander یکی از سران سپاه او که پسر آنتی پاتر محافظ و ملازم شخصی اسکندر بود، آنها را بقتل رسانید. باید اضافه کنیم که روکسان به انگیزه حسادت زنانه استاتیرا زن دوم اسکندر و دختر دارای سوم را که جهانگشای مقدونی بعد از ازدواج با او در شهر شوش بعقد خود درآورد با خدعه بقتل رسانیده بود. (نقل از گراند لاروس و تاریخ پلوتارخوس ترجمه رضا مشایخی)

۲- پلوتارک مورخ یونانی در کتاب خود بنام سرگذشت مردان نامی درباره اولین نبرد اسکندر با ایرانیان در ساحل رود کرانیوکوس که در حال حاضر به نام رود «گوئنن تاشی» در خاک ترکیه جریان دارد و در آن روزگار مرز ایران و یونان بود چنین نوشته است: اکثر سرکردگان اسکندر از عمق رودخانه و ارتفاع زیاد دیواره ساحل مقابل بیمناک بودند. معذک اسکندر پیشاپیش سیزده نفر از زبده سواره نظام خود وارد رودخانه شد و در تیرباران ناوک خصم بسوی ساحل مقابل که دیواره راستی داشت و صفوف دشمن غرق در اسلحه

بدست خود گشت. سمرقند یکبار هم بدست لشکریان عرب و به فرماندهی مهلب سردار یزیدبن معاویه خلیفه دوم اموی فتح و غارت شد.

لاروس قرن بیستم فرانسه که یکی از دائرةالمعارف‌های معتبر جهان میباشد تحت عنوان سغد Sogdian چنین می‌نویسد: سغدیان یا به تلفظ ایرانی «سغد» ناحیه‌ایست در آسیای بالا که در گذشته بخشی از امپراطوری ایران بوده و از شمال به رودخانه یاکسارت laxartes سیردریا (سیحون) و از جنوب به رودخانه اوکسوس oxus آمودریا (جیحون) محدود است. آمودریا از کوه‌های پامیر و آلتائی سرچشمه می‌گیرد و تا مصبش که در گذشته نزدیک دریاچه آرال و دریاچه خوارزم و ساری قمیش<sup>(۱)</sup> بود دو هزار و پانصد کیلومتر طول و بطور متوسط یک کیلومتر عرض و پنج متر عمق دارد. این رودخانه سغد را از باکتریان (قسمتی از کشور افغانستان کنونی که شامل بلخ و بامیان می‌باشد) جدا می‌کرده است. زمین‌های خاوری ناحیه سغد به دامنه‌های پوشیده از جنگل کوه‌های ایماثوس (سلسله جبال هیمالایا و بولور منشعب از آن هستند) منتهی می‌شوند و سغدی‌ها از این زمین‌ها مستعد و حاصلخیز و آب فراوان دو رودخانه عظیم سیردریا و آمودریا و شاخه‌های آنها حداکثر استفاده در کشاورزی را می‌کنند و شهرهای بزرگ و پررونق ما را کند (نام قدیم سمرقند) و بخارا را در ساحل آمودریا ساخته‌اند. مردم سغد از نژاد آریائی و پیوند خویشی نزدیک با ایرانیان دارند. کورش سر سلسله پادشاهان هخامنشی شهری بنام کورا در ساحل سیردریا (سیحون) ساخت. چندی بعد اسکندر مقدونی<sup>(۲)</sup> این شهر را محاصره

---

منتظرش بودند بناخت. دو سردار ایرانی بنام‌های «روزآس» و «سپرداد» به استقبالش آمدند. سپرداد از پهلوی نزدیک اسکندر شد و با شدت تبر خود رابلند کرد و بطرف اسکندر حمله آورد که قسمت بالای کلاه خود و پر سفید آنرا در هم شکست و تیغه تبر بموهایش رسید و چون خواست ضربه دومی زند کلیتوس کبیر که از نیش آگاه بود با یک ضربت نیزه کار او را ساخت زیرا نیزه از یک سو وارد و از طرف مقابل بدنش خارج شد. در همین لحظه روزآس نیز از اسب سرنگون شد و بیک ضربت شمشیر اسکندر هلاک گردید.

۱ - شوروی‌ها مجرای رودهای جیحون و ولگا را بطرف بحر خزر منحرف کرده‌اند در نتیجه آب بحر خزر بالا می‌آید و دریاچه‌های آرال و خوارزم و ساری قمیش در حال خشکیدن است.

۲ - افسانه‌های ایرانی اسکندر را فرزند دارای سوم آخرین پادشاه هخامنشی و نتیجه ازدواجش با دختر فیلیپوس یا بقول ایرانیها فیلقوس می‌دانند. این دختر را آناهیتا (ونوس) نامیده‌اند، حال آنکه نام مادر

و نه چندان آسان، تسخیر و خراب کرد و بر روی خرابه‌های آن شهری جدید بنام الکساندر سخاتا ALEXANDERSECHATA یعنی اسکندریه القصوی ساخت ولی دست آخر باز هم این شهر با نام خجند نصیب سغدی‌ها شد.

این شهر سالیانی هم مرکز فرمانروائی پارتها بر سرزمین‌های دیگر بود. بعد از جهانگشای یونانی ایالت سغد ایران با شهرهای آباد و پرثروش بترتیب طعمه عربها و ترک‌ها و تاتارها و روسها گردید (لاروس) در شهرهای چاچ و فاریاب و سمرقند و بخارا و خجند بخاطر قرار گرفتن بر سر راه کاروان‌هاییکه از دو کشور پهناور و ثروتمند چین و ختا از راه ایران برای تجارت با اروپا و افریقا و آسیای جنوبی به کناره‌های بحر عمان و دریای سیاه و مدیترانه می‌گذشتند و داد و ستد فراوان با این کاروانها صنعت‌های اسلحه سازی، نساجی تولید ظرفهای غذاخوری و آب و شراب خوری از جنس طلا و نقره و چینی و بلور و

---

اسکندر المپیا بود که این زن را به خاندان سلطنتی اپیر که ریشه‌اش به آشیل پهلوان روئین تن و نیمه خدای آتنی می‌رسید نسبت داده‌اند بنابر همین افسانه ایرانی دارای سوم پس از آخرین شکست به کرمان گریخت و در آنجا به دست دو سردار همراه خود بنام‌های ماهیار و جانوسیار به سختی مجروح شد. و اسکندر خود را بیالین او رسانید. پدر و پسر یکدیگر را شناختند. دارای سوم پس از نصایح و مواعظ به پسرش اسکندر وصیت می‌کند که دختر او روشک یعنی خواهرش را بزنی بگیرد و او هم چنین می‌کند! اما مورخان یونانی که اخبار و حوادث روزانه لشکرکشی اسکندر را به آسیا کلمه به کلمه ضبط می‌کردند و رضا مشایخی آنرا در تاریخ پلوتارک آورده چنین نوشته‌اند: دارا هنگام عقب‌نشینی به ایالت سغد بدست یکی از سردارانش بنام بسوس که فکر می‌کرد اگر او را بکشد اسکندر بهاس این خوش خدمتی وی را جانشین شاه مغلوب خواهد کرد بسختی مجروح کرد. اسکندر و همراهان رکاب زنان می‌تاختند بدین امید که دارا را زنده بیابند فقط شصت نفر توانستند در رکاب اسکندر تا آخرین نقطه در اردوگاه خصم نفوذ کنند. در آنجا مقادیری سیم و زر به زمین ریخته و چندین ارابه مملو از زن و بچه به اینسو و آنسو روان بودند بی‌آنکه ارابه رانی داشته باشند سرانجام دارا را در ارابه‌ای سربزبالین نهاده یافتند در حالی که بدنش از ضربات متعدد خنجر و نیزه سوراخ سوراخ شده بود. دارا دردم آخر عمر بود. بزحمت لب‌گشود و جرعه‌ای آب خواست. «پولیسترات» کمی آب خنگ به او داد. داریوش پس از نوشیدن گفت: «ای دوست این آخرین بدبختی منست که چنین عنایتی از دست بینم و نتوانم جبران کنم باشد که اسکندر بتو عوض دهد خدایان اسکندر نیز به او اجر دهند که نسبت بمادر و زن و فرزندانش از روی مروت و انسانیت رفتار کرد. این جمله بگفت دست پولیسترات را بدست خویش گرفت و جان بجهان آفرین تسلیم نمود مقارن همین اوقات اسکندر سر رسید وی از این پیشامد ناگوار بسیار غمگین شد. آنگاه ردای سلطنت را از دوش خویش برداشت و جسد بیجان او را پوشاند. سپس چون به بسوس دست یافت پاهایش را به سر دو درخت بلند و قوی که بیکدیگر نزدیک کرده بودند محکم بست آنگاه درخت‌ها را رها کرد تا بوضع طبیعی درآیند. شدت حرکت درختها بطوری بود که آن مرد را از وسط شقه کرد.

کاشی و سفالی در آنها بسیار توسعه یافته و ترقی کرده بود. چینی‌ها و ختانی‌ها بهترین خریداران کالاهای آنها بودند. کمان چاچ و زره و شمشیر سمرقندی و سپر و خنجر بخارائی از بهترین نوع خود در دنیای آن زمان بشمار می‌رفتند سمرقندی‌ها نهال بعضی از میوه‌ها را مانند گیلاس و آلو که در آب و هوای کناره‌های رودخانه زرفشان پرورش می‌یافت به چین بردند و در قصر اختصاصی امپراتور غرس کردند و همچنین یکی از بدیع‌ترین سفارش‌های عصر خود را از چینی‌ها دریافت داشتند و آن ساختن تختی از بلور رنگین (کریستال) برای پسر آسمان یعنی امپراتور چین بود.

بازرگانان سغدی در برابر کالاها و خدمات‌های خود از چین و ختا ابریشم خام می‌گرفتند و قسمتی از آن را در کارخانه‌های حریربافی سمرقند و بخارا تبدیل به پارچه‌های گلدار و رنگین کرده به مردم خود این کشورها می‌فروختند و ابریشم مازاد بر نیاز را روانه سایر بازارهای جهان می‌کردند.

### انیران - افراسیاب - توران.

چون در دوران شاهنشاهی هخامنشی و حتی اشکانی مرکز سیاسی و اقتصادی پایتخت کشور در جنوب (پاسارگاد- تیسفون و شوش) و شمال غربی (هکمتانه- همدان) واقع بود، کاروانها و چاهارهای دولتی و لشکرهای گسیل شده بسوی استان سغد که شهرهای آبادش در جمعیت و ثروت و رونق اقتصادی دست کمی از پایتخت نداشتند بناچار باید از آمودریا گذاره<sup>(۱)</sup> می‌کردند مردم جنوب و مرکز امپراطوری ایران کناره‌های شمالی آن رود و کناره شمالی رودخانه سیر دریا را افراز آب بمعنی بالا دست آب می‌نامیدند. کلمه «افراز آب» در نتیجه گذشت قرن‌ها و کثرت استعمال بشکل «افراسیاب» درآمد. دلیل اینکه افراسیاب نام جغرافیائی محل بوده نه اسم یک شخص بخصوص اینستکه در

---

۱- گذاره: عبور از رودخانه است محل کم عمق رودخانه را که پیاده و سوار می‌توانند از آن عبور کنند گذار یا گذار می‌گویند.



شاهنامه فردوسی مدت سلطنت افراسیاب پادشاه تورانی و دشمن ایرانیان را پنج قرن و هم زمان با حکومت پادشاهان افسانه‌ای ایران: منوچهر- نوذر- زو- گرشاسب- کیتباد- کیکاوس- کیخسرو که چهارصد و پنجاه و یکسال می‌شود دانسته و فرمانده تمام جنگهایی را که این شاهان ایرانی بازرد پوستان یا تورانیهای آن سوی آب داشته‌اند افراسیاب نامیده است. منطق و عقل چنین استدلال می‌کند که چون تلفظ نامهای ترکی برای فارسی زبانان مشکل بوده بطور معمول همه سران قبیله‌های زردپوست را که در طول پنج قرن به سفد حمله‌ور شده‌اند یا از آمودریا گذشته به جنوب و غرب ایران حمله کرده‌اند افراسیاب نام نهاده‌اند همانطور که ترکان مسلط بر بخارا را نام نمی‌بردند و آنها را فقط بخارا خدات می‌نامیدند. دارای اول شاهنشاه هخامنشی که تاریخ به او لقب کبیر داده است در سنگ نبشته‌ای که بیادگار گذاشته خود را شاهنشاه یعنی شاه شاهان سرزمین‌های غیر ایرانی و شاه ایران نامیده است در این کتیبه ناحیه‌ای را که میان دو رودخانه بزرگ سیردریا و آمودریا قرار داشته ایران و سرزمین‌های آنسوی سیردریا و شمال چین تا صحرای یخ بندان سیری را انیران خوانده است. آریائیها مردم هم نژاد خود را آریانا و مردم غیر آریائی را تورینا می‌گفتند هجوم دائمی زردپوستان آنسوی سیحون بساتراپی سفد برای چپاول کم کم نام توران<sup>(۱)</sup> را هم با خود برای سفدیها و سرزمین سفد به ارمغان آورد و شاعرانی مانند فردوسی هم سفد موطن رودکی را بنخاطر اینکه میدان تاخت و تاز تورانی‌ها بود توران نامیدند!

عربها پس از چند هجوم یکی در زمان معاویه بن ابوسفیان بسرداری سعید پسر عثمان خلیفه سوم و دیگری در زمان یزیدبن معاویه بسرداری مهلب سراسر سفد را تسخیر و نامهای جغرافیائی آن استان را بزبان خود برگردانیدند. سیردریا را سیحون و آمودریا را جیحون و افراسیاب را ماوراءالنهر که ترجمه همان

۱ - آریائیها، هم زبانان و هم نژادان خود را آریانا و غیر هم زبانان و هم نژادان خود را تورینا می‌نامیدند و ترکان زرد پوست را تورانی می‌گفتند.

افراز آب و افراسیاب به معنی بالادست آب است نام نهادند. پس از عربها نوبت بترکان رسید. یک چند ترکان غزنوی و سالیانی ترکان سلجوقی و ترکان خوارزمشاهی بر آن حکومت کردند. پس از ایلغار مغول بسوی ایران و گذاره ایشان از سیحون سر راه خود هر جا شهر و آبادی یافتند مردمش را کشتند و خانه‌ها را ویران کردند و خرابه‌ها را آتش زدند و قناتها را کور کردند و اثری از آب و آبادی نگذاشتند. هنگام عبور از شهرهای آباد فاریاب (اتراو خجند) بر ساحل سیحون و سمرقند و بخارا بر ساحل جیحون را با خاک یکسان کردند. بعد از تسلط چنگیز و جانشینانش بر ایالت سفد که یک قرن و نیم ادامه داشت در سال ۷۷۱ هـ ق تاتار دیگری بنام امیر تیمور بر این استان مسلط شد و شهر سمرقند را مرکز حکومت خود قرار داده از آنجا با یورش‌های<sup>(۱)</sup> خونین به شهرهای آباد و بزرگ ایران و کشش‌های<sup>(۲)</sup> رعب‌آور و کله منار سازی از سرهای بریده سکنه آن شهرها بر سراسر ایران مستولی گردید و پس از آن امپراطوری عظیم عثمانی را زیر فرمان خود آورد. بعد از تیمور و فرزندانش پادشاهان صفوی و نادر شاه افشار و چندی هم آقا محمدخان قاجار استان سفد را در قلمرو ایران حفظ کردند ولی پس از هجوم امپراطوری نیرومند و تازه نفس روس و شکست‌های پی در پی که در مدت دهسال متوالی فتحعلیشاه قاجار از آنها خورد علاوه بر جدا شدن قسمتی از شمال ایالت آذربایجان از پیکر ایران بحران اقتصادی و ضعف ناشی از این جنگها باعث شد که استان سفد هم چندی تحت فرمان خان‌های ماجراجوی ترک قرار گیرد و سپس بالمره از دست برود.

### ترکستان روس و کشور سازی کمونیستها از شهرهای سفد.

وضع ناگوار مردم ایران پس از جنگهای ده ساله با امپراطوری نیرومند روسیه

۱ - یورش کلمه ترکی است و معنی هجوم مسلحانه را میدهد و جمله‌های تیمور یورش بروزن خورش نام داشت.

۲ - کشش بضم کاف و کسر شین اول و سکون شین دوم بروزن خورش کلمه فارسی و معادل قتل عام عربی است.

و تحریک‌های دائمی انگلستان باعث گردید که سران قبیله‌های ترک و ترکمن در مشرق ایران خود سری کنند و بحکومت مرکزی اعتنائی نداشته باشند.

از طرف محمد شاه و ناصرالدین شاه قاجار برای حفظ تمامیت ایران کوششهایی بعمل آمد ولی سودی نبخشید. در سال ۱۸۶۶ میلادی الکساندر دوم تزار روسیه شهرهای مهم ایالات شرقی ایران سمرقند و بخارا و خیوه و خجند و خوارزم و مرو را بوسیله سالداتهای روسی و ژنرال هایش یکی بنام ژنرال چرنایف و دیگری بنام ژنرال کافمن تصرف کرد ولی پنجاه و یکسال بعد بلشویک‌ها نیکلای دوم آخرین تزار روس را کشتند و از ارتش پراکنده و متمرّدش که به آنها پیوسته بود ارتشی جدید ساخته و به آن نام ارتش سرخ نهادند و بوسیله این ارتش سراسر مستعمرات امپراطوری تزارها را مطیع خود ساختند ولی این ارتش در استان سغد با مقاومت جدی اهالی روبرو شد و ناچار گردید مدتها در آنجا با مسلمانان که در زمان تزارها هم نیمه استقلالی داشتند بجنگد تا توانست آنها را سرکوب و مطیع سازد همچنین در سیبری و شبه جزیره کریمه جنگهای خونینی میان مردم بی‌اسلحه و بی‌دفاع محل که کمونیستهای تفنگ بدست به ایشان لقب‌های کاپیتالیست و بورژوا و خورده بورژوا را ارزانی داشته بودند در گرفت تا عاقبت سرکوب شدند و اموالشان به یغما رفت. پس از ترور نافرجام لنین<sup>(۱)</sup> و زمین گیر شدن سر دسته‌های گروههایی که در غارت و کشتار مردم عادی روسیه دست داشتند از موقع استفاده کرده با پرونده سازی و تیر باران متولیان قبلی انقلاب آنها را از کرسی قدرت پائین آورده و خود را بالا کشیدند ولی در این میان آنکه از همه موقع شناس‌تر و زرنگتر بود سایر همدستان را کنار زده و خود در راس هرم قدرت قرار داد.

---

۱- پس از پیروزی انقلاب بلشویک در یکی از تظاهرات بزرگ کارگری در کارخانه (میخلسون) مسکو که لنین باید برای هزاران کارگر آنجا نطقی می‌کرد هنگامی که اتومبیلش وارد محوطه کارخانه شد و از آن پیاده گردید دختری بنام فانی کاپلان پیش آمد و با درولورسه تیر به طرفش شلیک کرد یکی خطا رفت ولی دو گلوله دیگر به او اصابت کرد یکی از ریه‌اش گذشت و دیگری در ناحیه گردن در ستون فقراتش نشست که با وسایل آن زمان پزشکان نتوانستند گلوله را بیرون کشند و در نتیجه لنین فلج و خانه‌نشین گردید و همدستانش رهنمودهای او را اجرا می‌کرد.

این مرد یوسف گرجی یا ژوزف ویسارویچ است این شخص بود که با کمک همدستش بریا که او هم گرجی بود با بهره‌برداری از ناراضایتی‌های مردم امپراطوری وسیع روسیه از نتایج انقلاب، اشغال کنندگان کرسی‌های قدرت همه آنها را پائین کشیده و خود بجایشان نشست کمکهای بیدریغ امریکا و انگلیس برای در هم شکستن ارتش آلمان نازی در جنگ بین الملل دوم و اشغال نیمی از کشورهای اروپای شرقی بوسیله سربازان ارمنی و قفقازی و تاتار شوروی او را صاحب و مالک بی مدعی نیمی از اروپا هم کرد. بدیهی است که وارث ۲۴ میلیون کیلومتر مربع یا  $\frac{1}{8}$  کره زمین که برای تصاحبش خیلی هم رنج نبرده و فقط یک گردش چرخ نیلوفری آن امپراطوری پهناور و ثروتمند را زیر پایش انداخته بود چنان از باده پیروزی و قدرت مستش کرد که خود را عقل کل و موجودی برتر از همه نوع بشر پنداشت. و برای اصلاح کارهایی که در طول چندین قرن بدست دیگران انجام شده و همه بنظرش ناقص و معیوب بود دست بکار شد. پس از خاتمه جنگ جهانی دوم استالین در شروع بکار ابتدا بخود درجه ژنرال‌یسموس و بهم دستش بریا درجه مارشالی شوروی داد سپس بدنبال تصفیه‌های خونین و کشتارهای بیرحمانه گذشته خود از نو در روسیه و سراسر اروپای شرقی به کشتار و تصفیه پرداخت علاوه بر این کارهای بی‌رویه فرمان داد. توده‌های بزرگ بشری که در طول قرن‌ها در ناحیه‌ای از زمینهای وسیع روسیه سکنی گزیده بودند. و دهها نسل در این وطن جدید به عرصه وجود آورده بودند جابجا شوند. انتقال تاتارهای کریمه باسابقه ششصد سال سکونت در آن شبه جزیره به آسیای مرکزی و آلمانی تبارهای حوزه و درن به قزاقستان و جابجائی‌های بزرگ لهستانیها و مردم جمهوری‌های بالتیک بجاهای دوردست بی وسائل مسافرت آنهم با پاهای برهنه و شکم گرسنه و بی حفاظ در برابر سرما و گرما نمونه‌ای از اعمال دیکتاتور نوظهور بود که چهره‌ای ترساننده‌تر از تزار بیرحم قرون وسطای روسیه یعنی: «ایوان واسیلیویچ گروزنی» یا ایوان مخوف باوورژیمش داد. همین دیکتاتور قبل از جنگ جهانی دوم به یاری گروهی از

همدستانش در قسمتی از قاره آسیا که پیش از انقلاب بلشویکی به نیروی اسلحه تحت سیطره تزارها قرار گرفته و بعد به ارث به او رسیده بود. سرزمین و ساکنان آن را که چند هزار سال پیوستگی جغرافیائی و نژادی و دینی و زبانی و فرهنگی داشت قطعه قطعه کرد. و بدون توجه بوضع جغرافیائی و زبان و فرهنگ و تمدنی که آریاهای مهاجر در آنجا بوجود آوردند و قبل از اسلام کورش هخامنشی و زرتشت و بعد از اسلام رودکی‌ها، بیرونی‌ها، زمخشری‌ها و سایر شاعران دانشمندان مسلمان سمرقندی و بخارائی پی‌ریزی کرده بودند و بی‌اعتنا به آرمانهای قومی ساکنان آن فقط به جرم اینکه در برابر هجوم بلشویکهای روسی مدتی مقاومت ورزیدند از هر قطعه کوچک سرزمین سغد یک کشور مینیاتوری با شهروندان ناهمگون و نام‌های مجعول ساختند و از نام‌های عشیره‌های زردپوست و ترکیب آنها با پسوند استان چندین کشور بوجود آوردند و در هر یک از این به اصطلاح (کشورها) یکی از ایادی خود را گماردند و چنان تسمه‌ای از گرده مردم آن ناحیه یا بقول خودشان (باسمه چی‌ها)<sup>(۱)</sup> کشیدند که بعد از هفتاد سال هنوز کمر راست نکرده و هویت ملی خویش را باز نیافته‌اند اکنون برای آنکه خیلی از زمان داستان خود دور نشویم ناچاریم به قرن سیزدهم میلادی یا قرن هفتم اسلامی برگردیم.

## بخارا- سمرقند خجند اورگنج- در قرن هفتم اسلامی

در قرن هفتم اسلامی و سیزدهم میلادی که چنگیز با سپاهیان خونخوارش به

---

۱- باسمه چی نامی است که بالشوئیک‌های بمردمی از سرزمین سغد داده بودند که در برابر قلدری آنها مقاومت می‌کردند و با دست خالی سالها در بیابانها و کوه و کمر با سالداتهای روسی می‌جنگیدند و عاقبت هم بخاطر نداشتن اسلحه و هیچگونه امکاناتی منکوب و معدوم شدند. در جنگهای سالهای اخیر که روسها کشور مسلمان افغانستان را اشغال کرده بودند به مجاهدان افغانی لقب (باسمه چی) را دادند ولی بیاد دارم شبی رادیوی افغانستان آزاد در عکس العمل این نام گذاری چنین گفت: «روزهایی که لنین لعین توانست مسلمانان سمرقند و بخارا و خیوه را سرکوب کند آنها در نقطه دور افتاده‌ای از جهان محصور کافران بودند ولی اکنون چنین نیست و مسلمانان بهم یاری میدهند» منظورش کشورهای ایران- پاکستان- عربستان سعودی بود.

ایران حمله کرد شهر سمرقند در میان حصارى ضخیم و بلند بنام (دیوار قیامت) محصور بود. دور این حصار به چهل و دو کیلومتر و ارتفاع آن تا خاکریز خندق بیست متر و عرض خندق پر آب گرداگرد آن به پنجاه متر می رسید. چهار دروازه بزرگ در چهار جهت این حصار عظیم بنا شده و هر یک از آنها بروی یکی از شاهراههای بزرگ آسیا گشوده می شد. در سال ۶۱۲ هـ ق سلطان محمد بن علاءالدین تکش خوارزمشاهی بر ماوراءالنهر و سراسر ایران سلطنت می کرد و پایتختش اورگنج بود سلطان محمد از نوادگان انوشترکین غرجه<sup>(۱)</sup> بود که او و اولادانش امپراطوری ایران را از چنگ ترکان سلجوقی بیرون آورده و سلسله خوارزمشاهی را تأسیس کردند این پادشاه خوارزمشاهی مردی مغرور و بی تدبیر بود که بصورت ظاهر فرمان می داد ولی در عمل مادرش ترکان<sup>(۲)</sup> خاتون و دست نشاندهان امپراطوری وسیع را اداره می کردند. این پیرزن مکار و هوسباز با آنکه سالهای زیادی را پشت سر گذارده و پسری چون سلطان محمد و نوه هائی چون سلطان جلال الدین منکو برنی و اوزلاغ شاه داشت ولی دست از هوسرانیهای ایام جوانی برنداشته و کارهای زشتی مرتکب می شد. اطرافیان و شریکان بزمش را بدست پسرش سلطان محمد به امارت و ولایت و حکومت شهرهای دور و نزدیک ایران می فرستاد.

اینها هم به نوبت خود بدون احساس هیچگونه مسئولیت و ترحمی نسبت به مردمانی که به این ترتیب زیردستان می افتادند، به غارت اموال و کشتار آنها می پرداختند و همین نوع حکومت کردن باعث تسریع هجوم چنگیز و لشکر

۱ - غرجه معرب گرجی است چون انوشترکین را امیر سلجوقی گرجستان در آن ناحیه خریده و بملک شاه سلجوقی (هم عصر خیام و نظام الملک و حسن صباح) تقدیم کرده بود غرجه برنامهش اضافه شد و بفرمان ملکشاه بشحنگی خوارزم منصوب گردید. بعد از او پسر بزرگش بنام قطب الدین محمد بفرمان امیر حبشی که از طرف پادشاهان سلجوقی امارت خراسان را داشت به حکومت خوارزم فرستاده شد و لقب خوارزمشاه گرفت و چون مردی کاردان و شجاع بود در سال ۴۹۰ هـ ق سلسله خوارزمشاهی را تشکیل داد و این سلسله ابتدا بر ماوراءالنهر و سپس بر سراسر ایران مسلط شدند و حتی به بصره و عراق و بغداد مقر خلیفه عباسی هم لشکر کشیدند.

۲ - ترکین بکسرت وک بروزن چرکین کلمه ای است ترکی و بمعنی ملکه است و تلفظ ترکان خاتون نیز بکسر حرف ت می باشد و بضم ت صحیح بنظر نمیرسد.

تاتار به ایران گردید. در این زمان یعنی سال ۶۱۲ هـ ق شهر بخارا یکی از شهرهای بزرگ و آباد ایران و مرکز تجارت و صنعت و فرهنگ و دانش آن زمان بود او (قُبَّةُ الاسلام) لقب گرفته و عارفان بزرگی چون شیخ نجم‌الدین کبری و بهاء‌الدین ولد پدر و معلم و پیرمراد جلال‌الدین محمد مولوی در مدرسه‌های آن تدریس و در مسجدهایش وعظ می‌کردند و در مجلس وعظ هر کدام متجاوز از ده‌ها هزار نفر حضور می‌یافتند. اما شهر خجند که در ساحل چپ رودخانه سیحون بنا شده است بنیان‌گذار آن کورش بود و یکبار بدست اسکندر مقدونی تسخیر و خراب شد و بر روی خرابه‌های آن شهری به نام خود ساخت. لغتنامه دهخدا جلوه نام خجند چنین نوشته است، در آثار جغرافی دانهای عرب خجند، حَجَنْد ضبط شده و عباس اقبال می‌گوید: این شهر را یونانیان الکساندر سخاتا alexandrea sehata یعنی اسکندریه القصوی نامیدند و در زمان حمله مغولان پادشاه خجند تیمور ملک بود و اردوئی که چنگیز به فرماندهی اولاغ نویان و سرداران دیگر که مامور حدود فرغانه و دره‌های سیحون کرده بود ابتدا شهر بناکت را تحت محاصره گرفتند و مستحفظان آن شهر که از ترکان بودند پس از سه روز بناکت را تسلیم کردند. مغولانی که از فتح شهرهای اترار و بخارا و سمرقند فراغت یافته بودند نیز بطرف فرغانه سرازیر شدند. با بیست هزار سپاهی و قریب پنجاه هزار حشر<sup>(۱)</sup> بسمت خجند حرکت کردند حکومت خجند در این تاریخ بدست ناموری بود بنام تیمور ملک که از دلیرترین امرای خوارزمشاه بود.

و او در استیلای مغول بواسطه پایداری در دفاع و مردانگی نام نیکی از خود بیادگار گذاشته است. تیمور ملک با هزار مرد جنگی در جزیره‌ای از جزایر داخل شط سیحون نزدیک خجند در حصاری که ساخته بود متحصن شده و مغول‌ها هر قدر خواستند بر او دست یابند ممکن نگردید و تیمور ملک مردانه می‌جنگید

۱ - مغول جوانان شهرهائی را که مسخر می‌کردند، به اسارت خود در آورده در جنگها از ایشان به عنوان گروشت جلو تیر یا دم شمشیر چون سپهری در خطوط مقدم خود استفاده می‌کردند و اگر در پیش روی سستی می‌کردند از پشت سر آنها را می‌کشتند. حشر نامی بود که به این اسیران اطلاق می‌شد.

و مغول را بخاک هلاک می‌انداخت. عاقبت چون دید از هر طرف چنگیزیان عرصه را بر او تنگ کرده‌اند با هفتاد کشتی که قبلاً تهیه دیده بود باروبنه خود را برداشته با جمعی از یاران ببناکت رفت و از آنجا به (خجند) و (یاجین کنت) رسید و در راه همه جا به لشکریان مغول می‌زد و می‌خورد و چون یکه و تنها و بی‌سلاح ماند به خوارزم آمد و از آنجا به حدود خراسان تاخت و در شهرستانه به خدمت سلطان پیوست (نقل از لغتنامه دهخدا)

### تموچین یا چنگیز - همسایگان زردپوست ایران

عباس اقبال آشتیانی که از دانشمندان و محققان معاصر در رشته تاریخ است در یکی از کتاب‌های خود بنام «تاریخ مفصل ایران از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه» درباره مغول چنین نوشته است: «زردپوستانی که بین مسلمین به اسامی عمومی مغول و تاتار و تتر خوانده می‌شدند قومی بودند بدوی ساکن دره‌های جبال خین‌گان و یابلنوثی و سایان و انهارسلیگا و ارقون و کرولن و اطراف دریاچه بایکال یعنی ناحیه کوهستانی واقع مابین چین خاص و منچوری و سبیری جنوبی و سرزمینی که امروز آنرا مغولستان می‌گویند.

از این قوم تا اوان ظهور چنگیزخان در تاریخ نام و نشانی نیست زیرا که پیش از این فاتح جهانگشا تاتارها به قبایل کوچک منقسم بودند و در نهایت فقر و ضعف سر می‌کردند. در حقیقت چنگیزخان است که ایشان را تحت یک لوا آورده و بوسیله فتوحات و خرابیهای عظیمی که بدست آن قوم کرده ایشان را مشهور عالم نموده است

مقارن ظهور چنگیزخان اقوام ترک و مغول که ما بین حدود شرقی ایران و چین خاص و سبیری جنوبی در دره‌های کوهها و انهار و واحات داخلی صحاری سکونت داشتند به قبایل ذیل منقسم بودند:

۱- قبیله تاتار و قنقرات که مسکن ایشان محدود بود از شمال به شط ارقون (از شعب آمور) و سلنگا و مملکت قوم قرقیز (خرخیز) از شرق به چین شمالی



یعنی ختا از مغرب به مملکت قوم ایغور و از جنوب به تبت.  
۲- طایفه کوچک قیات که همان طایفه ایست که چنگیزخان از میان ایشان برخاسته.

۳- قبایل اویرات و آرلاد و جلایر

۴- قوم کرائیت ساکن در واحات شرقی صحرای گبی و جنوب دریاچه بایکال تا دیوار چین. این قوم در قرن های پنجم و ششم هجری قوی ترین اقوام مغولستان بودند و بر بیشتر طایفه های اطراف خود حکومت می کردند و از سال ۳۹۸ هجری که پادشاه ایشان قبول دین مسیح کرده بود به این آئین گرویدند و بهمین جهت از همان ایام در اروپا مشهور شدند و افسانه ها در باب این قوم و پادشاه ایشان در میان مردم اروپا انتشار یافته بود.

۵- قبیله نایمان از قبایل ترک مسکن ایشان در دره علیای اُزخُن و دامنه جبال آلتائی و کنار دریاچه های آن حدود بود. آنها هم مانند قبیله کرائیت عیسوی بودند و با اینحال همیشه با آن قوم زد و خورد می کردند.

۶- ترکان «اویغور»<sup>(۱)</sup> که به آئین مانئی اعتقاد داشتند و بر روی هم مهمترین اقوام ترک و مغول بودند. مسکن ایشان شمال ترکستان شرقی حالیه و شمال دریاچه لُب نور و اطراف نهر تاریم یعنی شهرهای تورفان و بیش بالیغ «گوچن کنونی» و بر قول و قره شهر بود.

---

۱- گروهی از سفدی های آریائی که پیرو مذهب مانئی بودند در زمان حمله عربهای مسلمان سفد از وطن گریخته به ترکان اویغوری مسیحی در آنسوی سیر دریا پناه بردند و چون وارث فرهنگ و تمدن درخشان عهد ساسانی بودند خط پهلوی ساسانی را با خط سُریانی در آمیخته خط جدیدی برای اویغوری ها ابداع کردند. این مانوی ها از زیر حمایت اویغوری ها بیرون آمده به قلمرو «گورخان قراختائی» که مملکتش حد فاصل بین سفد و طوایف تاتار بود مهاجرت کردند. هم زمان با قدرت گرفتن چنگیز اینها که از ظلم شحنه قراختائی بجان آمده بودند خود را تحت حمایت او قرار دادند. اختلاط این آریائیهای مانوی با تاتارهای چنگیزی خط مخصوص اویغوری را در میان مغول رواج داد مغولان بیسواد از آن تاریخ به بعد خط اویغوری را آموختند و دبیرانشان فرمان ها و حسابهای دولتی را به این خط می نوشتند و تاریخ پنهان قوم مغول که تا عهد چنگیز بعلت بیسواد تاتارها سینه به سینه نقل می شد، نوشته شد و در خزانه چنگیز ضبط گردید. «خواجه رشیدالدین فضل الله» وزیر غازان خان مغول که از طرف او مأمور نوشتن تاریخ قوم مغول و جهانگشائی چنگیز و جانشینانش گردید، تاریخ خود را بنام «جامع التواریخ» از مشهودات و مسموعات و مهتر از همه از روی همین تاریخ نوشت.

۷- ترکان «قرلق» که سرزمینشان در جنوب مساکن ایغورها قرار داشت و تمام دره علیای نهر تاریم را شامل می‌شد همین قومند که به اسم «خَلْخُ» (خَرْلُخ) در میان شعرای ما بموزونی قامت و حسن صورت معروف شده‌اند. با اینکه این بخش از مقدمه کتاب پیک اجل از تاریخ عباس اقبال آشتیانی نقل شده است برای توضیح بیشتر نام طایفه قِرق و قِرخ و قِرخلو که ریشه نادرشاه افشار از این قوم است چند سطر هم از منشآت قائم‌مقام فراهانی وزیر عباس میرزا پسر بزرگ و ولیعهد فتحعلیشاه و صدر اعظم محمد شاه قاجار نقل می‌شود: «قِرْقُ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث یعنی قوی حال، یورت او در موضع قالدون بود که در عهد چنگیزخان داخل مغولستان شده علف‌زار و منبع و رودخانه عظیمی دارد. اولاد قرق از سایر فرق بیشتر بوده و در عهد ایلخان کثرت بی‌قیاس داشته‌اند و چندین بار با لشکر تور و تاتار رایت جنگ و پیکار افراشته بعدها که سپاه تور بر بلاد تسلط یافت از بیم جان تفرقه یافتند و بهر جانب می‌شتافتند. بعضی داخل اوغور شدند که حال داخل ترکانند و هر سال فوجی از سواران جرّار<sup>(۱)</sup> بموکب منصور می‌فرستند و بعضی از آب جیحون گذشتند ساکن پنجاب گشته و بقوم اوشر<sup>(۲)</sup> پیوسته اکنون از شعب افشار محسوبند و بقرخلو مشهور و تا عهد شاه طهماسب ثانی<sup>(۳)</sup> نام و نشانی از معارف این قوم در سیر و تواریخ نیست ولکن در آخر دولت صفوی که خزان باغ خسروی بود قهرمانی قادر مانند نادر از این شعبه<sup>(۴)</sup> پیدا شد که از حد موصل تا رود سیحون مسخر کرد و بر هند و سند و روم و روس مظفر گشت. (خاتمه نقل از منشآت قائم‌مقام).

۸- ترکان فراختائی که مقارن استیلای چنگیز دولت بزرگی ما بین مملکت خوارزمشاهیان و مساکن مغولان شرقی تشکیل داده و ترکان قرق و اوغور را

۱- منظور قائم‌مقام چریکهای ترکمانی است که در ارتش عباس میرزا و بعد در دستگاه محمدشاه قاجار پسر او خدمت می‌کردند.

۲- قائم‌مقام فراهانی در منشآت خود درباره کلمات «اوشر» و افشار چنین نوشته است: اوشر که در اصل اشتقاق مأخوذ از «اوشماق» است به معنی پریدن ولکن اینجا کنایه از چستی و چالاکی و جلدی و بی‌باکی است.

۳- شاه طهماسب ثانی آخرین پادشاه سلسله صفوی است که بدست نادر از سلطنت خلع شد.

۴- شعبه عشیره مغول باین ترتیب قائم مقام اصل و نسب نادرشاه را به مغول می‌رساند.

هم باجگزار خود کرده بودند. طوایف مغول و ترک چنانکه اشاره کردیم ابتدا به قبایل متعدد منقسم بودند ولی مقارن ظهور چنگیز غیر از آنها که تبعیت امپراطوران چین شمالی را پذیرفته بودند از بقیه طوایفی که در مشرق می‌زیستند فرمان پادشاه قبیله کرائیت را گردن نهاده و آنها که در طرف مغرب مغولستان سکونت داشتند زیر بار گورخان قراختائی سر می‌کردند. قدرت بهم رساندن چنگیز و پدر او باعث شد که قبیله کوچک قیات ابتدا این طایفه را از تحت رقیت امپراطوران ختا خلاص کند سپس دولت‌های کرائیت و قراختائی را منقرض سازد و تمام قبایل مغول و ترک را تابع یک حکومت نماید و به مدد ایشان به ممالک متمدن شرق و غرب مغولستان حمله ببرد. چنگیزخان که اسم مغولی او تموچین است در حدود سال ۵۴۹ هجری در مغولستان تولد یافته و پدرش یسوکای بهادر رئیس و خان قبیله قیات از قبایل مغول است.

یسوکای بهادر مردی رشید و کافی بود و چون به ریاست قبیله قیات رسید، مغولان مجاور طایفه خود را مطیع ساخت و تا آنجا قدرت و اهمیت پیدا کرد که امپراطور چین شمالی از بسط قدرت او در وحشت افتاد و کسانی را به جلوگیری او فرستاد لیکن یسوکای غالب آمد و بزودی قبیله قیات را از ننگ باجگزاری به چین خلاص نمود و به کلی مستقل شد. تموچین سیزده ساله بود که پدرش وفات یافت و چون جماعتی از مغول اطاعت او را گردن نهادند تموچن ناچار پیش خان قبیله مسیحی کرائیت رفت و خان نظر به سوابق دوستی که با پدر او داشت او را به احترام پذیرفت و مدتی بین طرفین دوستی برقرار بود اما چون اقتدار تموچین افزایش یافت خان کرائیت در صدد برآمد که به حيله کار او را بسازد تا در آینده گرفتار حریفی قوی پنجه نباشد تموچین از قصد او مسبوق شد و با کسان خود از میان کرائیت‌ها هجرت کرد و چون خان این قبیله به تعقیب او شتافت در زد و خورد کشته شد و اعتبار تموچین بالا گرفت و بسیاری از قبایل مغول حکم او را پذیرفتند. در اینجا نقل از کتاب تاریخ مرحوم اقبال آشتیانی پایان می‌پذیرد. ولی چون داستان پیک اجل در سال ۱۳۲۸ برای انتشار (هفتگی)

در مجله ترقی نوشته شد، اضافه کردن یک مقدمه طولانی و مفصل در آن تاریخ متناسب با گنجایش صفحات مجله که هر یک از آن به موضوعی اختصاص داشت نبود بعلاوه خوانندگان مجله که از گروه‌های مختلف سنی کشور بودند و بعضی از ایشان آمادگی مطالعه مقدمه طولانی تاریخی و جغرافیائی را نداشتند این بود که بی مقدمه وارد اصل داستان شدیم ولی اینک این داستان تجدید چاپ می‌شود به جبران گذشته برای خوانندگان این کتاب مقدمه‌ای مشروح و مفصل که در آن سوابق تاریخی شهرها و مکان‌هایی که صحنه برخوردهای خونین بوده‌اند نوشته شده و بعلاوه نام کسانی که بازیگران صحنه‌های حقیقی و تاریخی بوده‌اند و کارهایشان ریشه در تاریخ دارد، به روشنی معرفی شده‌اند.

### «قوریلتا» یا شورای خان‌های تاتار - انتخاب تموچین به پادشاهی و نامیدنش به نام «چنگ کیز»

روسای قبیله‌ها و بزرگان مغول هر سال دو مرتبه مجلس شورائی که به زبان مغولی «قوریلتا» نامیده می‌شد تشکیل می‌دادند یکی در موقع رفتن به ییلاق و دیگری هنگام رفتن به قشلاق در مواقع فوق‌العاده مثل هنگام رفتن به جنگ یا برای حل و فصل مسئله‌های بعد از جنگ نیز این مجلس مشورتی تشکیل می‌شد. بیشتر اوقات این شوری در حضور چنگیز و دربارگاه او یابه زبان مغولی «یورت» مخصوص او منعقد می‌گردید. خیمه (یورت) چنگیزخان از نمد سفید رنگ بود و بیرون و درون خیمه را با پارچه‌های ابریشمی مزین می‌کردند. این یورت به قدری وسعت داشت که می‌شد آن را شبیه یکی از سالنهای کنفرانس بزرگ و وسیع این دوره فرض کرد. شخص که وارد خیمه چنگیز می‌شد در مدخل خیمه یک کرسی طویل و عریض یا بهتر بگوئیم یک میز می‌دید که روی آن شیر مادیان و گوشت پخته و خشکبار می‌نهادند تا هر کس گرسنه است غذا صرف کند چنگیز در صدر خیمه یعنی در نقطه مقابل مدخل آن روی یک کرسی کم ارتفاع چهار زانو می‌نشست. نزدیک او سه نفر می‌ایستادند یکی (یه-لیو-

شوت زائی) که در خدمت امپراطور چین بود و به چنگیز ملحق گردید آن مرد یک جبه فراخ که با ابریشم برودری دوزی شده بود می پوشید و چون ریشی دراز داشت با شکوه جلوه می کرد. دو نفر دیگر که در کنار خان بزرگ (خان خانان یا خاقان) می ایستادند یکی کاتب بود که طوماری از کاغذ به کمر داشت و دیگری شربت دار که هر وقت خاقان تشنه می شد به او آشامیدنی تقدیم می کرد. سر تا سر خیمه نیمکتهائی کم ارتفاع قرار می دادند و روی آنها گلیم می گسترده و بزرگان قوم که همه جبه های دولایه ای که لایش پر از پشم بود در برو کلاه نم دین سفید بر سر داشتند روی این نیمکتهای جلوس می کردند. آنها که جایشان روی نیمکت بود مثل چنگیزخان چهار زانو می نشستند. «طرخانها (از القاب بزرگ مغولی) نزدیکتر از همه به چنگیز قرار می گرفتند بعد از طرخانها که جزء مشاهیر و بزرگان مغول بودند (اورخون) ها می نشستند و (اورخون) یا (اورخان) به زبان مغولی به معنی فرمانده یک ارتش بود. آنگاه (نویونها) یا نویانها جلوس می کردند. (نویان) به معنی فرمانده یک (تومان) یا ده هزار سرباز. باقی رئیسان قبیله و عشیره ها هر کدام به تناسب موقعیت و مقام خود در مجلس می نشستند. جلسه قوریلتا را شخصی به نام «اوگوتائی» اداره می کرد. تموچین بعد از کشتن پادشاه گرائیتها جنگهای سختی را با طایفه های دیگر تاتار که از او اطاعت نمی کردند شروع کرد و چون در همه این جنگها پیروز گردید، توانست وحدتی واقعی در میان این طایفه های تاتار که در سر تا سر صحراهای گبی و قراه قروم و دامنه ها و دره های کوههای یابلنوثی، التائی، خنیگان و سواحل دریاچه آرال پراکنده بودند و دائم با هم زد و خورد می کردند برقرار کند پس از آنکه بر سراسر ناحیه ای که امروز مغولستان نام گذاری شده و سرزمین ترکها و سرزمین قرائی مسلط شد این فکر بوجود آمد که قوریلتهای بزرگی تشکیل شود و آن قوریلتا یا شورای خانها یک نفر را بسمت فرمانفرمائی کل ممالک مزبور انتخاب نماید. شورای مزبور در سال ۱۲۰۶ میلادی با شرکت تمام رؤسای قبائل تاتار و ترک و قرائی تشکیل گردید و چند نفر از نمایندگان عیسوی و مسلمان که در ترکستان

می‌زیستند در آن شوری حضور بهم رسانیدند. این شوری به اتفاق آراء رای داد که برای حکومت سرزمین وسیع قرائی و مغولستان و ترکستان کسی لایق‌تر از تموچین نیست و در همان شوری یکی از رؤسای قبایل پیشنهاد کرد که تموچین را بعد از آن به اسم چنگیزخان بخوانند. هم در این باره در جامع التواریخ که در گذشته به آن اشاره کردیم شرحی نوشته است که بدون کم و زیاد نقل می‌شود: «چون بمبارکی و فرخی بارس‌ئیل که سال یوز (یوزپلنگ) باشد موافق ماه رجب سنه اثنین و ستمائه هجری (۶۰۴) در آمده هم در اوایل فصل بهار چنگیزخان فرمود «توقی»<sup>(۱)</sup> نه پایه سپید بر پای کردند و به جمعیتی با عظمت، قوریلتهای بزرگ ساخت و در آن قوریلته لقب چنگیزخانی بر روی مُقَرَّر کردند و بمبارکی بر

۱- «توق» (بروزن بوق) نامی مغولی است که تاتارها بر علم یا درفشی عظیم که بشکل صلیب است نهاده‌اند و رؤسای بزرگ طوایف زرد پوست که قبائل متعددی را زیر فرمان داشتند. برای اینکه افراد طوایفشان یکدیگر را بشناسد آن را بکار می‌گرفتند. به این ترتیب که در مواقع خاصی که تمام طوایف مطیع یک خان بطور سنتی لازم بود دور هم جمع شوند توق را در صحرای وسیع و مسطحی قرار می‌دادند و افراد طوایفی که هیچگاه یکدیگر را ندیده و وجه مشترکشان خان بود به دور «توق» مخصوص خان جمع می‌شدند و نام مرکب از «پا»ی فارسی و «توق» مغولی که در اصطلاح «پاتوق» گفته می‌شود از همین نام و رسم مغولی گرفته شده است. پس از تسلط تاتارها بر ایران بسیاری از عادت‌ها و رسم‌های خود را به ضرب شمشیر و «توپوز» (چوب سرکلفت و دسته باریک) به مردم آن تحمیل کردند یکی از این سنت‌ها جمع شدن بزرگ توق است! به این ترتیب که در محله‌های پرجمعیت شهرهای بزرگ ایران، توقی پولادین و عظیم را که به نسبت وزن و طول بازویش یک یا دو یا چند پایه دارد نگهدارند در وسط بازوی توق که گاهی طولش به پنج یا شش متر هم می‌رسد تیغه‌ای بلند و پهن فنری از فولاد صیقلی بطور عمودی نصب کرده‌اند. رأس این تیغه فنری بطرف جلو خمیده است و در طرفین این تیغه بفاصله‌های معین مجسمه‌های کرچک کبوتر از چدن یا برنج یا مکعبی که رویش پنجه فلزی نصب شده و دستکهای متعدد قرار داده‌اند که به آنها شالهای سبزه کشمیر یا شال ترمه می‌آویزند این «توق» را ایرانیها «علامت» نام نهاده‌اند و روزهای عزاداری بویژه در دهه عاشورا در جلو دسته‌های سینه‌زنی و زنجیر زنی بحرکت در می‌آورند پایه علامت را یکی از نیرومندترین جوانان محل روی کمر بند چرمی مخصوص که به کمرش بسته‌اند قرار می‌دهد و چند نفر از پهلوانان محل هم در دو سمت او هوای توق را دارند و لنگرش را حفظ می‌کنند دسته‌های محلات بزرگ شهرهای مقدس مانند مشهد و قم که به روزهای عاشورا به طرف صحن مطهر حضرت ثامن الائمه (ع) و خواهر معصومه‌اش می‌روند اگر در چهار راهی بیکدیگر برخورد کنند، بوسیله «علامت» که پیشاپیش دسته‌ها در حرکت است بهم سلام می‌دهند و دسته کوچکتر راه را برای عبور دسته بزرگتر باز می‌گذارد.

«توق» تاتارها خیلی ساده و خشن بود. آنها بجای تیغه فنری وسط توق، چوبی بر آن نصب کرده و دم اسب بر آن می‌آویختند و طرفینش نیز دستکهای چوبی گذارده و بجای شال ترمه و شال کشمیر دم گاو و منگوله انتهای آنرا که به مغولی «پرچم» می‌گویند به آنها آویزان می‌کردند. گروهی از فارسی زبانان «پرچم» این نام مغولی را فارسی سره انگاشته و بجای درفش فارسی یا رایت و علم عربی بکار می‌برند!

تخت بنشست و مقرر این لقب کوکجو، پسر منگلیک ایجیکه از قوم قون بود و معنی چنیک قوی و سخت باشد و چنک کیز جمع آن است.

### چنگیز و سلطان محمد خوارزمشاه

بعد از اینکه تمام خان‌های سرکش تاتار و مغول به اصطلاح مغولی «ایل» یعنی مطیع شدند و تموچین را بعنوان خان بزرگ یا خان خانان که در طول زمان «خاقان» تلفظ گردید، قبول کردند، اولین اقدام او سرباز زدن از پرداخت باج سالیانه به امپراطور چین بود. هم زمان با قدرت گرفتن چنگیز، شخصی بنام «وای ونگ» در چین به امپراطوری رسید. این امپراطور جدید، سفیری به نزد چنگیز فرستاد و باج ده ساله را که به تعویق افتاده بود مطالبه کرد ولی چنگیز بجای فرستادن باج و خراج به امپراطور اعلان جنگ داد و با سپاهی مرکب از دویست و پنجاه هزار سوار مغول، از دیوار چین گذشت و به پایتخت امپراطور شهر «پن کینک» حمله کرد. ارتش امپراطور چین در همه جا از مغولها شکست خورد تا در «پن کینک» متحصن شد و خود امپراطور به جنوب چین گریخت چنگیز پس از گرفتن غرامت‌های بزرگ جنگی، از چین، با امپراطور آن صلح کرد و به شهر «قره قوروم» که آنرا مرکز یا پایتخت خود قرار داده بود برگشت. چنگیز به تقلید جهانگشایان و پادشاهان مشهور چون اسکندر مقدونی و حمورابی کلدانی که هر یک برای اداره متصرفات خود قانون وضع کردند برای اداره طوایف زرد پوست مطیع<sup>(۱)</sup> خود یک قانون اساسی بنام «یاسا» نوشت که بدون استثنا به موجب آن فرد متخلف از هر یک از مواد آن محکوم به مرگ می‌شد بهمین سبب در حکومت جانشینیان او به یاسا رسانیدن معنی اعدام کردن را به خود گرفت و هر محکومی به مرگ را که گردن می‌زدند گفته می‌شد: به یاسا رسید! به همین

۱- کلمه «ایل» مغولی است و به معنی مطیع می‌باشد «ایلچی» کسی بوده است که ابتدا از طرف چنگیز به نزد پادشاهان و بزرگان قبیله‌های مستقل فرستاده می‌شد، تا آنها را دعوت به اطاعت یا «ایل» شدن کند؛ کلمات ایلچی که بعدها معادل سفیر بکار رفت یا «ایل» به معنی طایفه و عشیره از همین ریشه مغولی گرفته شده است.

سبب در قلمرو چنگیز که وسعت آن از شرق بغرب پنجاه درجه<sup>(۱)</sup> جغرافیائی بود چنان امنیت و آرامشی برقرار گردید که هرگاه شخصی یک طبق مسکوک زر بر سر می‌نهاد و سراسر مملکت او را می‌پیمود کسی را یارای آن نبود که آن را بر باید. این امنیت باعث شد که بازرگانان از کشورهای مختلف به شهر «قره قروم» روی آوردند از آن جمله کاروانهای بزرگی بود که بازرگانان مسلمان به این شهر گسیل می‌داشتند. از وقتی که پای بازرگانان ایرانی به شهر قره قروم باز شد. چنگیز و سردارانش دریافتند که در اقصای مغرب زمین سرزمین وسیعی وجود دارد که سکنه آن اکثر مسلمان هستند و در آنجا شمشیرهای پولادین ساخته می‌شود و از پوست گوسفند تیماج قرمز رنگ به عمل می‌آورند و زین‌های بسیار زیبا می‌دوزند و فرش‌هایی می‌بافند که چشم از تماشای آن سیر نمی‌شود. در آنجا سیم و زر بقدری زیاد است که فقیرترین زنان آن یاره‌ای از زر در دست یا گردن بندی طلا بگردن دارند و مردانش انگشتی نقره بدست می‌کنند در آن سرزمین وسیع که نامش خوارزم و پس از آن خراسان<sup>(۲)</sup> و ایران می‌باشد رودخانه‌هایی جاری است که در زمستان یخ نمی‌بندد و آنقدر گندم فراوان است که همه مردم در تمام فصل‌های سال نان می‌خورند و ناچار نیستند مانند مغول‌ها در زمستان گوشت شکاریا از شیر مادیان یا گوشت خشک شده تغذیه کنند و گاهی هم که چیزی برای خوردن نمی‌یابند گرسنگی را تحمل نمایند. زنان آن سرزمین برعکس زنان مغول سفید چهره و بلند قامت و دارای چشمان سه‌لای هستند در آنجا میوه‌هایی به اسم سیب و گلابی و زردآلو و خربزه و هندوانه وجود دارد که یک مغول حتی چنگیز خان در تمام عمر یکبار هم ندیده تا چه رسد آنکه خورده باشد. در خوارزم و خراسان و ایران گل‌هایی می‌روید که از آنها

---

۱- هر درجه جغرافیائی مساوی ۱۵۴ کیلومتر است.

۲- خراسان در زمان هجوم چنگیز از طرفی به کوه‌های البرز و از طرفی به آمودریا (جیحون) محدود بوده و تمام سرزمین افغانستان فعلی و مرو و سیستان و بلوچستان و بیرجند و قانیات و تربت حیدریه و طوس و کلات و نیشابور و سبزوار و شاهرود را شامل می‌شده است. و چون در مشرق امپراطوری ایران واقع شده است آن را استان خورشید یا مقلوب و مخفف آن خوراسان می‌نامیدند.



عطر می گیرند و عطرها آنقدر خوشبو می باشد که وقتی انسان استشمام می کند از خود بیخود می شود زنان زیبا روی ایرانی برای جلب کردن توجه مردان بسوی خود از این عطرها بکار می برند. مغولها وقتی این اوصاف را از بازرگانان مسلمان می شنیدند بهوس می افتادند که خوارزم و خراسان و ایران را ببینند. آنها شنیده بودند که رفتن به خوارزم آسان تر از رفتن به خراسان و ایران است: برای اینکه خوارزم در مغرب جلگه های وسیع مغولستان و ترکستان قرار گرفته ولی خراسان و ایران در آن طرف کوه قاف است. و عبور از کوه قاف<sup>(۱)</sup> برای سواران بسیار مشکل است.

مغولها شنیده بودند که سالها پیش از این دو طایفه از قبایل صحرانشین شرق آسیا یکی بنام «هون» و دیگری به نام «آوار» از خوارزم عبور کردند و به طرف مغرب رفتند ولی مراجعت ننمودند و دیگر در مشرق کسی نامی از ایشان نشنید، تو گوئی مغرب آنها را فرو خورد. تاتارها سینه به سینه نقل می کردند که پادشاهان و جنگجویانی خود را از مغرب تا آستانه دشتهای مشرق می رسانیدند ولی پیشتر نمی آمدند. هزار یا دو هزار سال قبل یک پادشاه ایرانی که کسی نمی داند اسمش چه بود از کوه قاف عبور کرد و خود را به آستانه دشتهای شرقی آسیا رسانید ولی از حدود خوارزم تجاوز نکرد و داخل مغولستان نشد. بعد از او مرد دیگری از مغرب زمین که او را «قندر» یا «قندهار» یا «سرقند» یا «سکندر» یا «اسکندر» می خواندند ولی او نیز با تمام جرثقی که داشت وارد مغولستان نگردید.

مثل این بود که هر قدر مغولها قبل از قدرت یافتن چنگیز می ترسیدند از حدود منطقه حیاتی خود دور شوند دیگران هم بیم داشتند که از مغرب جهان خود را به دشتهای مشرق آسیا واقع در میان چین و کوههای هندوکش و صحراهای یخ بندان سبیری برسانند و گرفتار سرنوشتی نامعلوم شوند.

---

۱ - درباره نام کوه قاف و محل آن تاریخ دانان و جغرافی نویسان قدیم و جدید، اختلاف دارند. دانشمندان آلمانی که خدمات بزرگی به زبان فارسی و تاریخ و جغرافی آن کرده اند، عقیده دارند کوه قاف رشته کوههایست ممتد از قفقازیه تا هندوکش که سر تا سر شمال امپراطری ایران بزرگ را از دشتهای شمال غربی و شمالی و شمال شرقی آسیا جدا می کرد.

تاتارها در زبان خود خوارزم خراسان و ایران را بنام «تاتسین» یعنی سرزمین دور یا اقصی می خواندند. در آن زمان در خوارزم و سراسر ایران سلطان محمد خوارزمشاه سلطنت می کرد و همانطور که پیش از این اشاره کردیم مردی بی تدبیر و بی کفایت بود.

چنگیز قصد داشت برای بالا بردن سطح زندگی و رفاه تاتارها، با خوارزم و ایران تجارت کند و کالاهائی را که از امپراطوری چین و امپراطوری وسیع تحت تسلط خود و همسایه چین و ایران بدست می آورد با کالاهای مورد نیازش مانند منسوجات و اسلحه و زین و برگ اسب و فرش مبادله نماید. به همین سبب نامه ای برای خوارزمشاه نوشت و به وسیله هیثی که در رأس آن بازرگان مسلمانی به نام محمود «یلواج» یعنی فرستاده قرار داشت باهدایای فراوان بنزد او فرستاد. مضمون نامه چنگیز به خوارزمشاه چنین بود: «من شنیده ام که تو پادشاه بزرگی هستی و اراضی وسیعی داری منم خان بزرگ تاتار و ترکستان و ختا هستم و بقدری زمین دارم که محتاج زمین های تو نیستم و تو را چون پسر خود می دانم و میل دارم که اتباع ما بتوانند با هم داد و ستد نمایند.» با اینکه این نامه مؤدبانه نوشته شده و به علاوه هدایای فراوانی هم با آن همراه بود ولی به محمد خوارزمشاه گران آمد که چرا چنگیز او را پسر خود خوانده است زیرا لازمه پسر بودن این است که انسان تحت قیادت پدر بسر ببرد. و خوارزمشاه از اینکه چنگیز خود را بزرگتر و فرمانده او دانسته ناراحت شد. خوارزمشاه از محمود یلواج فرستاده چنگیز پرسید آیا قشون و جلال من بیشتر است یا قشون و جلال خان تاتار که می گویند اسمش چنگیز است؟

یلواج که مردی چرب زبان و سیاستمدار بود، آنقدر از شکوه و جلال خوارزمشاه تعریف کرد که خشم و کدورتش برطرف شد و اجازه داد که باب تجارت مستقیم میان تاتارها و خوارزم باز شود. عده از مغولها برای خرید کالاهای مسلمان ها به خوارزم آمدند و کالاهای خویش را که عبارت بود از ابریشم و سایر چیزهای گرانبهائی که در جنگ با امپراطوری های چین و ختا به

چنگ آورده بودند و اسب و مادیان و پوست گوسفند و کارهای دستی زنان تاتارهای چادرنشین که خود تولید می کردند با کالاهای مورد نیازشان مبادله می کردند.

در آن تاریخ در بغداد خلیفه عباسی به نام «الناصرالدین الله» خود را امیرالمؤمنین و ولی امر مسلمانان می دانست و ادعا داشت که تمام پادشاهان مسلمان در سراسر جهان باید مطیع امر او باشند ولی محمد خوارزمشاه از او اطاعت نمی کرد باید دانست که در قرن هفتم هجری بین خوارزم و خراسان و ایران و بغداد رابطه همیشگی برقرار بود. بعد از افتتاح راه تجارت میان قلمرو و چنگیزی و قلمرو خوارزمشاه، خلیفه عباسی وصف چنگیز را شنید و دانست که خان مغول مردی نیرومند است که حتی چین را مغلوب کرده و امپراطوری ختا را به زیر فرمان خود آورده است. چون پیشتر هم گورخان قراختائی را که سرزمین او در میان ایران و قلمرو چنگیز حائل بود علیه خوارزمشاه تحریک کرده و خوارزمشاه او را مغلوب ساخته بود به فکر افتاد که چنگیز را بجان محمد خوارزمشاه بیندازد. برای حصول این منظور دستور داد که سر یکی از ملازمان شجاع ترک را تراشیده و با یک پیکان باریک و تیز آهنی که در آتش گرم کردند نامه ای روی سر آن مرد خطاب به چنگیز نوشت و بعد از آنکه موی سر روئید او را روانه پایتخت چنگیز کرد. ناصر خلیفه به این علت آنهمه احتیاط بجای آورد که می دانست، قاصدش برای رسیدن به شهر قره قروم ناچار است. از خوارزم عبور کند و احتمال می داد قاصد گرفتار و نامه اش بدست خوارزمشاه بیفتد. قاصد مزبور خود را به شهر قره قروم و یورت چنگیز رسانید و تقاضا کرد سرش را بتراشند و نامه ای را که بر سرش نوشته شده است بخوانند. در آن نامه خلیفه از چنگیز درخواست کرده بود که علیه محمد خوارزمشاه وارد جنگ شود.

چون قاصد خلیفه دست خالی آمده و هدیه ای برای چنگیز نیاورده بود به سردی پذیرفته شده و جواب روشنی هم به او ندادند ولی ناصر خلیفه عرب فکر هجوم به ایران را به این خونخوار وحشی تلقین کرد و سبب شد که آتش قهر

هجوم خان تاتار متوجه ایران و دنیای متمدن آن روز شود و خرمن هستی ملتها را بسوزاند. عجب اینجاست که این شعله‌های خانمانسوز که ناصر خلیفه عباسی برافروخت نه تنها ایران بلکه خانه او بغداد را هم در کام خود کشید و مرکز خلافت را ویران کرد و آخرین خلیفه و تمام بازماندگان خانواده عباسی در آن سوختند و خلافت و حکومت عرب بکلی از صفحه جهان محو گردید.

تحریک خلیفه عباسی از یک طرف و نادانی و بی‌تدبیری محمد خوارزمشاه از طرف دیگر باعث گردید که چنگیز سواره نظام ورزیده و جنگدیده خود را که از ائتلاف طوایف زرد پوست و حشی خونخوار بوجود آورده و دارای تقسیماتی کار آمد و انضباطی آهنین و فرماندهانی شجاع و لایق بود به ایران سرازیر کند. موضوع عقد قرارداد بازرگانی میان چنگیز و سلطان محمد خوارزمشاه و متعاقب آن اعزام یک هیئت بازرگانی مرکب از هفتصد نفر به قلعه نظامی و سرحدی اترار و توقیف و اعدام آنها توسط حاکم قلعه و به فرمان خوارزمشاه یکی از نکته‌های تاریک و پیچیده تاریخ ایران است. عده‌ای از مورخان معتقدند غایر خان حاکم شهر اترار که با اعمال نفوذ ملکه ترکان خاتون، مادر سلطان محمد به حکومت شهر مستحکم سرحدی منصوب شده بود به طمع تصاحب اموال بازرگانان مغول و فرستادن سهمی از آن برای ملکه ترکان خاتون تهمت جاسوسی به آنها زده و گزارش خلاف به دربار سلطان فرستاد و حکم قتلشان را گرفت. ولی عده‌ای دیگر از محققان بر این باورند که چنگیز پس از مطیع ساختن قبایل پراکنده تاتار سواره نظامی با انضباط و ورزیده به وجود آورد و به عادت اسلاف غارتگرش ابتدا به امپراطوری‌های چین و ختا تاخت و قتل و غارتی بی‌نظیر در آنها انجام داد سپس به سرزمین ترکان قراختا حمله کرد و پادشاهشان را کشت و بعد از انجام قتل عام و غارت در این کشورها متوجه کشورهای روسیه و کره که هیچگونه بهانه‌ای از آنها نداشت یعنی حاکمان این کشور هرگز از او باج نخواستند و نه فرستادگان و بازرگانانش را کشته بودند گردید و آن سرزمینهای دور افتاده را در معرض قتل و غارت سواره نظام و حشی و

غارتگرش قرار داد: گذشته از اینها هنوز از اعزام هیئت مغولی به ریاست «محمود یلواج» به شهر «جرجانیه» پایتخت خوارزم و تسلیم نامه و هدایای چنگیز به سلطان محمد خوارزمشاه و کسب اجازه ورود کاروانهای بازرگانان مغول به خوارزم مدت زیادی نمی‌گذشت و رفت و آمد سوداگران و اتباع خاقان مغول و سلطان خوارزم میان قره قروم و جرجانیه بطور عادی جریان داشت. در چنین وضعی فرستادن هیئتی عظیم آنهم از راه قلعه نظامی و سرحدی اترار طبیعی به نظر نمی‌رسید. این بود که «غایرخان» «اینال جوق»<sup>(۱)</sup> یا حاکم شهر اترار که مردی وسواسی و بدگمان بود تمام هیئت مغول را توقیف کرد و گزارشی برای خوارزمشاه فرستاد و هیئت مغولی را جاسوسان تموچین معرفی کرد محمد خوارزمشاه هم بدون این که جوانب امر را مطالعه کند و بسنجد امر کرد تمام هیئت مغولی را گردن بزنند و هفتصد و هفتاد و دو تن بازرگان مغول را سر بریدند. وقتی این خبر به چنگیز رسید هیئتی را بعنوان «ایلچی» روانه دربار ایران کرد. اینکه جرجانیه پایتخت خوارزمشاه را دربار ایران خواندیم بدین سبب است که در آن زمان خوارزمشاه بر سراسر ایران از بغداد تا رود جیحون و از دریاچه آرال تا خلیج فارس سلطنت می‌کرد لذا دربارش دربار ایران بود و تمام خاک ایران جزء قلمرو سلطنت او محسوب می‌گردید. هیئت نمایندگی مغول به ریاست یک پیرمرد و با عضویت عده‌ای از سالخوردگان وارد پایتخت خوارزمشاه شد و همینکه پادشاه ایران اظهارات رئیس هیئت نمایندگی را شنید امر کرد که مقابل چشم او آن پیرمرد را سر بریدند و ریش اعضاء هیئت نمایندگی را سوزانیدند. اعضاء هیئت نمایندگی به آن شکل عجیب یعنی با سر و صورت سوخته تاول زده و بدون ریش به دربار خاقان مغول مراجعت کردند و شرح واقعه را گفتند. چنگیزخان وقتی شنید که محمد خوارزمشاه علاوه بر قتل ۷۷۲ تن بازرگان مغول، ایلچی او را هم به قتل رسانید، به او اعلان جنگ داد. چون به او گزارش داده بودند که پادشاه خوارزم و در واقع پادشاه سراسر ایران دارای

---

۱ - ترکان خوارزمشاهی، حاکم را «اینال جوق» می‌گفتند.

یک قشون عظیم است و فکر می‌کرد که با نیروی کم نمی‌تواند بر او غلبه کند. بنابراین با اعزام قاصدهای مخصوص از تمام قبائل زرد پوست دشتهای وسیع آسیای مرکزی و شرقی که آنها را مطیع ساخته بود، سرباز سوار خواست. هر سوار باید یک اسب یدک نیز با خود می‌آورد. سواران کمکی<sup>(۱)</sup> در سال ۱۲۱۹ میلادی در فصل بهار در کنار رودخانه‌ای که اطرافش چراگاههای وسیع داشت مجتمع شدند. مورخان سواران مغول را که بفرماندهی خان‌های خود در آن سال در نزدیک قره قروم جمع شدند دویست و پنجاه هزار نفر نوشته‌اند چنگیز می‌باید آن نیروی عظیم را از مغولستان بسوی خوارزم حرکت دهد. از روی نقشه‌های دقیقی که در این قرن به وسیله عکسهای هوایی و دوربین‌ها و ابزار و آلات پیچیده نقشه‌برداری امروز ترسیم گردیده است می‌توان راه طولانی قره قروم را تا سواحل بحر خزر که شامل خوارزم و جرجانیه بود مطالعه کرد و موانع بر سر راه از قبیل سلسله کوههای سربه فلک کشیده و رودخانه عظیمی چون سیحون و جیحون و شعب آن را دید. امروز با اینکه راههای وسیع اسفالت شده زیاد است و وسائل موتوری سریع به ظرفیت حمل بارهای سنگین و نفربرهای اعلی برای انتقال نیرو و حمل نیازهای آنها، چون خواربار، آب، اسلحه و لوازم بهداری وجود دارد، با اینهمه راه انداختن یک ارتش دویست و پنجاه هزار نفری از دشتهای وسیع قره قروم و «گبی» مستلزم سازمان دهی صحیح و برنامه‌ریزی‌هایی است که صدها مغز مستعد و تربیت شده و دارای نبوغ نظامی باید با صرف وقت زیاد آن را تهیه کنند با اینهمه باز هم احتمال چند درصد، اشتباه در آن وجود دارد ولی چنگیز، یک وحشی بیسواد بدون در دست داشتن نقشه و هیچگونه وسیله سریعی، آن ارتش عظیم را بدون هیچگونه تلفات ناشی از کمبود آذوقه برای جنگجویان یا کمبود علیق (خوراک اسب و سایر چهارپایان اردو) در مدت کوتاهی به سمرقند و بخارا و جرجانیه رسانید و لیاقت و نبوغی فوق نبوغ جهانگشایان پیشین از قبیل کورش پارسی و اسکندر مقدونی و سزار

۱ - کمک کلمه مغولی است و معنی فارسی آن «یاری» و معنای عربی امداد است.

رومی از خود نشان داد.

در سالهائی که چنگیز آماده حمله به جهان متمدن آن روز می شد قرن سیزدهم میلادی آغاز شده بود در آن زمان سه دولت بزرگ اسلامی (بجز حکومت های کوچک و محلی اسلامی) وجود داشت این سه دولت عبارت بودند از دولت خوارزمشاه و دولت سلجوقیان اناطولی و دولت ممالیک مصر.

آناطولی کشوری بود که امروز ترکیه نام دارد و پادشاهان ممالیک<sup>(۱)</sup> مصر هم در اصل طایفه ای بودند از سکنه قفقاز. در سرزمین خوارزمشاه که ماوراءالنهر و افغانستان و ایران امروزی جزو آن بود شهرهای بزرگ و آبادی مثل شهر نیشابور دارای یک میلیون جمعیت و شهر ری دارای ششصد هزار نفر جمعیت و هرات سیصد هزار و سمرقند و بخارا هر کدام دارای بیش از نیم میلیون جمعیت در این قلمرو وجود داشت امروز شهری با یک میلیون جمعیت در نظر ما کوچک و حقیر جلوه می کند ولی باید دنیای قدیم را در نظر گرفت تا دانست که یک شهر با جمعیت یک میلیونی چقدر اهمیت داشته است. در مقایسه شهر «رم» مرکز امپراطوری «روم» را که مدت هشت قرن پایتخت یکی از بزرگترین امپراطوری های جهان گذشته بود در طول تاریخ گذشته طلائی خود هرگز بیش از چهارصد هزار نفر جمعیت نداشت مثال می آوریم.

خوارزمشاه مردی بود متکبر و بی رحم ولی چون تظاهر به مسلمانی می کرد و مردم کشورش همه مسلمان بودند احکام دیانت اسلام به نسبت فوق العاده بیرحمی ها و اخاذی های او و مأمورینش را تعدیل می کرد و چون مالکان و بازرگانان تامین مالی و جانی داشتند به همین سبب تجارت و خرید و فروش ملک در سرزمین پهناور او رونق داشت و صدها کاروان عظیم در سراسر آن در رفت و آمد بودند و کالاها را از شهری به شهر دیگر می رساندند. افراد بی بضاعت در ایران مسلمان آن روز بودند ولی گرسنه و محتاج یافت نمی شد برای اینکه مردم متمکن متدین به رضا و رغبت خمس و زکوة اموال و درآمد

---

۱ - ممالیک جمع منتهی الجموع مملوک یعنی برده زر خرید است. اینها غلامان خلفای فاطمی مصر بودند که به مقامات عالی رسیدند.

خود را می‌پرداختند و بین محتاجان به عدالت و درستی تقسیم می‌گردید. در بغداد خلیفه‌ای بود که بر حسب ظاهر بر دنیای اسلامی حکومت می‌کرد همچنانکه امروز پاپ رئیس مذهب کاتولیکی بر حسب ظاهر بر دنیای مسیحیت حکومت می‌کند ولی همانگونه که پاپ در جهان کنونی جز قدرت معنوی چیزی ندارد خلیفه بغداد هم جز نیروی معنوی چیزی نداشت. حتی قدرت معنوی در آن روزها از قدرت معنوی پاپ در امروز خیلی کمتر بود زیرا سلاطین و امرای محلی مسلمان نه تنها احکام و رهنمودهای او را کان لم یکن دانسته و اعتنائی به او نمی‌کردند، بلکه گاهی علیه او لشکرکشی هم می‌کردند که آخرینش همین محمد خوارزمشاه بود که علیه الناصرالدین الله لشکرکشی کرد!

شهر بخارا در منطقه خوارزم، نزدیک پایتخت و مرکز سلطنت خوارزمشاه یکی از بلاد بزرگ اسلامی بود و مدارس و مساجد آن معروفیت جهانی داشت. بعد از بخارا شهر «سمرقند» با باغهای بزرگ خود مرکز خوشگذرانی و عیش بشمار می‌رفت. مورخان اسلامی نوشته‌اند هر یک از باغهای سمرقند که از شاخه‌های رود جیحون آبیاری می‌شد چند فرسنگ در چند فرسنگ طول و عرض داشت و لزومی نداشت که کسی توانگر باشد تا بتواند در این باغها بسر ببرد و هر کس می‌توانست در هر ساعت از شبانه روز به باغهای وسیع آن شهر برود. در آنجا غذا بخورد و از میوه و سایه درختان استفاده کند و هر قدر که دلش خواست در آنها بیارامد! چنین بود به اختصار وضع زندگی ایرانیان در دوره سلطنت خوارزمشاه.

محمد خوارزمشاه ارتشی چهار صد هزار نفری داشت که افرادش همه شجاع و جنگدیده بودند ولی این ارتش فرماندهان لایقی نداشت زیرا همانطور که در برگهای گذشته یادآور شدیم سلطان محمد مردی متکبر و خودخواه و در عین حال سست عنصر و آلت دست مادرش ملکه ترکان خاتون بود و همین زن با دخالتهای ناروا در عزل و نصب حاکمان و فرماندهان ارتش و جلوگیری از ولیعهد شدن سلطان جلال الدین منکوبرنی<sup>(۱)</sup> نوه‌اش که مرد شجاع و بی‌باکی

---

۱- منکوبرنی به ترکی یعنی بینی بزرگ یا دماغ‌گنده



بود اسباب انقراض سلطنت سلطان محمد پسرش و ویرانی کشور آباد ایران را فراهم کرد. بهر حال در اولین حمله مغول ما به ایران جلال‌الدین با عده‌ای از افسران و سربازان خوارزم علیه «جوجی» پسر بزرگ چنگیز مبادرت به حمله متقابل کرد و طوری حمله‌اش شدید بود که مغولها عقب نشینی کردند و بعد از اینکه شب فرا رسید علف صحرا را آتش زدند و آتش‌های دیگر افروختند تا خوارزمیان تصور نمایند که اردوگاه بوجود آورده‌اند در صورتی که آن شب تا صبح مغولها بیست فرسخ خود را از جلال‌الدین دور کردند. جلال‌الدین پسر بزرگ خوارزمشاه جوانی بود بلند قامت، باریک اندام و گندم گون دارای چشمهانی با حالت. تمام افسران و سربازان خوارزم او را دوست می‌داشتند زیرا بسیار شجاع و نیرومند و بی‌باک بود و در شمشیر زنی و تیراندازی و سواری همتائی نداشت.

در اولین برخورد مغول با عمده سپاه خوارزم به فرماندهی سلطان محمد خوارزمشاه که جوجی پسر بزرگ چنگیز فرمانده آن بود توانستند صف‌های سپاهیان خوارزم را در هم شکنند و بقدری حمله آنها سخت بود که گارد مخصوص خوارزمشاه مجبور شد سلطان را در میان خود قرار دهد که مبادا به قتل برسد. ولی بطوریکه نوشتیم جلال‌الدین پسر بزرگ و شجاع سلطان محمد روز بعد در حمله متقابل مغولها را به عقب راند. از این جنگ دو نتیجه گرفته شد: ۱- محمد خوارزمشاه بشدت از سربازان مغول ترسید و به اطرافیان خود گفت من در همه عمر سربازانی این چنین چالاک ندیده‌ام و نیز ندیدم که سربازی مثل اینها بتواند از دم شمشیر استفاده نماید.

۲- نتیجه دیگری که گرفته شد این بود که مغولها از جلال‌الدین پسر بزرگ خوارزمشاه ترسیدند و دانستند که آن جوان مردی دلیر و پهلوانی بی‌باک است. اکنون پس از آشنائی کامل با شخصیت‌های این داستان و معرفت یافتن بر سرزمینها و شهرهائی که حوادث در آنها رخ داده است، داستان خونین و پرهیجان پیک اجل را شروع می‌کنیم:

ابراهیم مدرّسی تهران مهر ۱۳۷۲



## گرگ در لباس میش

- اینطور نیست که شما می‌گویید! از شکل و شمایل و رفتار اینها پیداست که مردم آرام و ساده‌ای نیستند. دیروز در میدان چوگان و در جریان بازی یکی از آنها چنان گوی می‌زد که هیچ شاهزاده‌ای نمی‌توانست چنین هنر و مهارتی از خود به خرج بدهد. یکی دیگر از آنها طوری تیراندازی کرد که سواران جنگدیده و شجاع ما که در دنیا نظیرشان کم است مبهوت و متحیر ماندند.

- چه مانعی دارد که یک بازرگان چوگان بازی یا تیراندازی بداند؟ بخصوص که صحرانشین هم باشد. صحرانشینان از زن و مرد ناچارند برای حفظ جان خود فنون جنگ را بیاموزند. من تصور می‌کنم حضرت شاهزاده درباره این اشخاص در اشتباه هستند. به عقیده من سختگیری درباره این سوداگران به صلاح مملکت نیست.

دو نفری که با یکدیگر مشغول صحبت بودند، یکی غایر خان حاکم شهر مستحکم و سرحدی (اترار) و دیگری (اریوقا) مشاورش بود.

غایرخان ابروان مشکی و پرپشت خود را در هم کشید و گفت:  
- به نظرم گزارشاتی را که مامورین ما مرتباً از مغولستان می‌فرستند فراموش کرده‌ای؟

همین چند روز قبل بود که یکی از آنها به نزد ما آمد و از پیشرفتهای جنگاوری تموچین نام سخنها گفت.

خان حاکم با لحنی که توقع داشت اربوقا از جریان با اطلاع باشد ادامه داد:  
- من به طوریکه از مجموع گزارشات مأمورین استنباط می‌کنم این شخص تمام طوایف تاتار را مطیع خود کرده است و تصمیم به فتح کشورهای مجاور خود دارد و برای اطلاع از اوضاع اجتماعی و نیروی کشورهای همسایه جاسوسانی را به لباس سوداگران در آورده و به اطراف فرستاده است. تجاری هم که چند روزی است در این شهر مهمانند از فرستادگان همان تموچین هستند. اربوقا سر به زیر انداخت و مدتی فکر کرد. در خلال این مدت غایرخان نیز از جای برخاسته در اتاق بنای راه رفتن را گذاشت.

قامت رشید او را جامه زربفت ارغوانی رنگی می‌پوشاند و خنجری که غلاف آن به جواهرات گرانبها مرصع شده بود در کمرش می‌درخشید.

اربوقای پیر ضمن آنکه با ریش سفید خود بازی می‌کرد گفت:  
- هر چه باشد اینها مهمان هستند و دور از جوانمردی است که آسیبی به ایشان برسانیم.

غایرخان که از خشمی ناگهانی برافروخته شده بود، گفت:

- هیچ انتظار نداشتم پیرمرد سالخورده‌ای چون تو چنین سخن بگوید!  
اربوقا که نمی‌دانست چه پاسخی باید به خان حاکم بدهد ساکت ماند و خان ادامه داد:

- من در این شهر کوچک سرحدی به این خاطر زندگی می‌کنم که مورد اعتماد حضرت سلطان و مردم ایران هستم و با بودن من در اینجا مسلمانان با خیال راحت، در کنار اهل و عیال خود زندگی می‌کنند؛ والا شخصی چون من باید

لااقل حکومت یکی از بزرگترین ایالات ایران را داشته باشد و من بخاطر وظیفه‌ای که به عهده دارم برای آسودگی مسلمانان کشتن اینها را عین صواب و جوانمردی می‌دانم و صلاح نمی‌دانم به خاطر رعایت جوانمردی درباره چند تن مغول امنیت کشوری را به مخاطره اندازیم!

اربوقا گفت:

- من از سخنان حضرت خان چیزی دستگیرم نشد بالاخره تصمیم دارید با این سوداگران چه کنید؟

غایرخان گفت:

- می‌خواهم دستور دهم سر همه آنها را از بدن جدا کنند زیرا بنا به قول معروف، سربریده سخن نمی‌گوید.

- این خائنین می‌خواهند تمام ایران را بگردند و چیزهایی را ببینند و بشنوند، که دیدن و شنیدن آنها برایشان ضرورتی ندارد، به همین علت به عقیده من صلاح نیست یک نفر از اینها زنده بماند و دیده‌ها و شنیده‌های خود را به خان مغول برساند!

اربوقا گفت:

- ولی این مسئولیت بزرگی است که می‌خواهید به گردن بگیرید، زیرا در نتیجه این عمل بی‌تردید سیل بنیان‌کن تاتار بسوی کشور خوارزمشاهیان سرازیر خواهد شد و آنوقت شما در پیشگاه سلطان مسئول خواهید بود و شاید مورد مواخذه شدید نیز قرار گیرید!

غایرخان از شنیدن سخنان اربوقا به فکر فرو رفت و پس از اندکی تفکر گفت:

- پس به عقیده تو باید چه کنم؟

اربوقا گفت:

- عقیده من این است که این تجار را با کمال مهربانی به خدمت سلطان روانه کنیم اگر این کار را نمی‌کنید لااقل نامه‌ای به پیشگاه حضرت سلطان بفرستید و درباره اینان کسب اجازه کنید!

غایرخان قسمت اخیر پیشنهاد اربوقا را پسندید و فوراً دستور داد نامه‌ای به دربار سلطان محمد خوارزمشاه بنویسند و در آن نامه وضع مشکوک تجار مغولی را که از جانب چنگیز آمده بودند شرح داد. در آخر نامه نظر خود را که کشتن آنها بود، اضافه کرد و به وسیله قاصد سریع‌السیر، به سوی خوارزم، پایتخت سلطان محمد خوارزمشاه، فرستاد و تأکید کرد:

- شفاهاً نیز به حضرت سلطان عرض کن که تکلیف این جاسوسان سوداگر نما هر چه زودتر باید معلوم شود تا مبادا چشم زخمی از ناحیه مغولان، به مسلمانان برسد.

قاصد به عجله روبراه نهاد. غایرخان با خود اندیشید که تا برگشتن قاصد چگونه این مهمانان ناخوانده را طوری سرگرم نگاهدارد که باعث تردیدشان نشود.

عده تجار مغول که چند مرتبه از آنها اسم بردیم، چهار صد و پنجاه نفر می‌شد که از جانب چنگیز پادشاه بزرگ تاتار حامل پیغام و هدایائی برای سلطان محمد خوارزمشاه بودند.

این تجار تصمیم داشتند در خوارزم به خدمت سلطان رسیده و هدایای خود را تقدیم دارند و پس از خرید و فروش در شهرهای بزرگ ایران، عازم مغولستان شوند.

تجار مغول هنگامی که وارد شهر سرحدی اترار شدند به خدمت غایرخان که برادرزاده ترکان خاتون ملکه پر قدرت ایران بود رسیدند.

غایرخان ابتدا از آنها با کمال مهربانی پذیرائی کرد و هدایای آنها را پذیرفت و در مقابل زر و گوهر فراوان به آنها داد و می‌خواست به آنها اجازه دهد که به خدمت سلطان روند ولی یک روز که برای تماشای سرگرمی آنها در بیرون شهر سواران خود را به چوگان بازی، تیراندازی و سوارکاری واداشته بود تجار مغولی نیز رغبت خود را به شرکت در این هنرنمائیها نشان دادند و غایرخان اجازه داد که آنها هم هنرنمائی کنند.

تجار مغولی در تیراندازی و سوارکاری و چوگان بازی چنان مهارتی از خود نشان دادند که سواران زبده و جنگجوی غایرخان از دیدن آن همه مهارت خیره ماندند.

همین کار سوءظن شدیدی نسبت به آنان در دل غایرخان پدید آورد و وقتی اطلاعات خود را که از فتوحات تموچین و طرز کشورگشائی او داشت با وضع این تجار مقایسه کرد نتیجه گرفت که تموچین آنها را مامور شناسائی راههای ایران و پیدا کردن نقاط ضعف کشور و مراکز آذوقه کرده است و با این نتیجه گیری تصمیم به نابود کردن آنها گرفت.

تجار مغول هر روز به حضور غایرخان می رسیدند و تقاضای ورود به کشور را مطرح می کردند ولی غایرخان آنها را به بهانه اینکه باید از دربار حضرت سلطان کسب اجازه کند آنها را معطل می کرد و ضمناً قراولان مسلح را در اطراف منزلگاه آنان گمارد و سفارش کرد بشدت مراقبشان باشند و اجازه ندهند از حوالی (اترار) دور شوند.

تجار مغول که با گذشت روزها به تدریج حس کردند تحت نظر قرار دارند و زندانیانی هستند که با آنها محترمانه رفتار می شود روزی به خدمت غایرخان آمدند و اظهار داشتند:

- اگر ورود ما به کشور خوارزمشاهیان مانعی دارد رخصت بفرمایید که به موطن خود برگردیم

غایرخان در پاسخ نماینده تجار که از طرف بقیه حرف می زد گفت:

- چون ورود شما را به اطلاع حضرت سلطان رسانیده ایم تا دستوری از جانب ایشان به ما نرسد، باید در همینجا بمانید.

مردی که از جانب رفقای خود سخن می گفت به شنیدن سخن آخری غایرخان، نگاه عمیقی به سراپای او انداخت و گفت:

- این رفتار شما با فرستادگان خان بزرگ تاتار برایتان گران تمام خواهد شد.

غایرخان که از اول عمرش تاکنون جز تعظیم و کرنش از کسی ندیده و حرف

سخت از احدی نشنیده بود، از شنیدن سخن مرد مغول چنان برآشفته که چیزی نمانده بود آنها را در آتش قهر و غضب خویش بسوزاند ولی چون دستوری از سلطان محمد خوارزمشاه واصل نشده بود، بناچار و از سرب میلی غضب را فرو خورد و یکی از حاجیان را خواست و گفت:

- این مرد جسور و بی ادب را به خارج راهنمایی کن!

تاجر مغول که دید اگر سماجت کند و به رضایت بیرون نرود بازور بیرونش خواهند کرد و مورد تحقیر قرار خواهد گرفت سر بزیر انداخت و از نزد غایرخان بیرون آمد.



## بزم سلطان جلال الدین

ناحیه خوارزم که مرکز سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه بود و نام اصلی آن را (اورگنج) ضبط کرده‌اند. مقارن حمله مغول یکی از شهرهای وسیع و پرجمعیت آن زمان محسوب می‌شد و جمعیت آن را از هفتصد هزار تا یک میلیون نفر نوشته‌اند.

این شهر زیبا و پرجمعیت مرکز اعیان و اشراف و شاهزادگان خوارزمشاهی و شعرا و نویسندگان بود.

در شبهای مهتاب باغستانهای اطراف شهر پر از بانگ نوشانوش و آوای ساز می‌شد و مردم ثروتمند شهر باخیالی راحت به عیش و نوش می‌پرداختند. بخاطر این که سلطان محمد خوارزمشاه به پسران خود دستور داده بود همیشه در رکابش باشند، شاهزاده جلال‌الدین منکبرنی پسر بزرگ او که در شجاعت و جسارت در تمام ایران هم‌تا نداشت در این ایام در اورگنج بسر می‌برد. شاهزاده اوقات خود را به شکار و سواری و تیراندازی می‌گذرانید و شبها را با

دوستان و یاران خود به میخواری و همدمی با شعرا و نوازندگان و خوانندگان به روز می آورد.

در یکی از شبهای مهتاب شاهزاده در کنار استخر وسیعی که در یکی از باغهای خارج شهر قرار داشت، نشسته بود و در کنارش دو جوان دیگر نیز دیده می شدند.

کنیزکان که در سرگرم کردن مشتریان مهارت داشتند مشغول رقص و ساز و آواز بودند.

یکی از آنها هم پی در پی جامهای بزرگ را لبالب می کرد و به دست شاهزاده و دوستانش می داد و آنها هم لاجرم سر می کشیدند.

همین که ساعاتی از شب گذشت یکی از آن دو جوان روی به شاهزاده کرد و گفت:

- شاهزاده درباره ملکه ترکان خاتون مادر حضرت پادشاه چه کرده اند که این قدر نسبت به شما بی مهر است؟

جوان که با بی دقتی سخن می گفت وقتی پاسخی از زبان شاهزاده نشنید در ادامه حرف خود گفت:

- امروز از چند نفری که کاملاً مورد اعتماد و وثوق من هستند شنیدم ترکان، سلطان محمد را وادار کرده که (اوزلاق) پسر کوچکتر خود را به ولایتعهدی منصوب سازد و حال آنکه از هر حیث شاهزاده برای اینکار شایسته و سزاوار است.

- شاهزاده سری تکان داد و گفت:

- من در برابر فرمان پدرم تسلیم هستم و هر تصمیمی که او بگیرد برایم محترم و قابل قبول است.

شاهزاده وقتی حیرت مخاطبان خود را دید، بعنوان توضیح گفت:

- او هم فرمایشات مادرش، ترکان خاتون، را اطاعت می کند و چون فعلاً میل ملکه این است که اوزلاق ولیعهد باشد، من کوچکترین مخالفتی با این امر ندارم.

از طرفی خودم نیز مایلیم از کشمکش سیاست برکنار باشم و هر کار دلم می‌خواهد بکنم. اکنون هم وقت این حرفها نیست، بگذارید شب خودمان را با این حرفها خراب نکنیم.

ندیمان جلال‌الدین که دیدند شاهزاده چندان تمایلی به گفتگو در اطراف وضع مملکت و ولایتعهدی ندارد دیگر از این مقوله چیزی نگفتند و گوش به نوای ساز و آواز مطرب سپردند.

جلال‌الدین که سرش گرم شده بود، برمخدهٔ مخملی که پشت سرش بود تکیه داد و به ماه خیره ماند.

او بیشتر به فکر پیغامی بود که چند روز اخیر از آذربایجان برایش آورده بودند.

این پیغام از جانب گوهر ملک دختر طغرل سوم بود که آوازه زیبایی او در سراسر ایران پیچیده و غالب شاهان و شاهزادگان دل در گرو محبتش داشتند و به جان خواستارش بودند ولی گوهر ملک بالاخره نصیب (اتابک ازبک) حاکم مستقل آذربایجان شد و چون اتابک ازبک مردی عشرت طلب و ترسو و ضعیف النفس بود گوهر ملک برای لحظه‌ای هم به او دل نبست و در فکر بود چگونه از چنگالش رهایی پیدا کند.

از طرفی چون شاهزاده جلال‌الدین در سراسر ایران به زیبایی و رشادت و شهامت معروف بود و گوهر ملک به خوبی درجه صباحت منظر خود را می‌دانست، این بود که به فکرش رسید قاصدی به جانب سلطان روانه سازد و به او اظهار علاقه کند و نجات خود را از وی بخواهد.

آن روز نیز هنگام غروب که سلطان با جمعی از خواص خود از شکارگاه برمی‌گشت، یکی از یساولان به او اطلاع داد که شخصی از تبریز آمده و استدعای شرفیابی به حضور شاهزاده را دارد.

شاهزاده که انتظار نداشت از تبریز کسی به سراغش بیاید با کمال تعجب گفت:

- هنگامی که به منزل رسیدیم بگوئید بیاید.

همینکه شاهزاده از اسب پیاده شد و غلامان و کنیزان آفتابه لگن طلائی آورده و گرد و خاک از سر و روی مردانه‌اش ستردند، فرمان داد مرد تبریزی را به حضور بیاورند. چیزی نگذشت که خواجه سرائی وارد شد و در برابر شاهزاده تعظیم کرد.

این خواجه سرا البسه فاخر به تن داشت و آثار هوش و ذکاوت از ناصیه‌اش هویدا بود. چون به احترام حضور شاهزاده ساکت ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت شاهزاده برای اینکه ترس او را از بین ببرد، گفت:

- هان بگو بینم چه خبری از تبریز آورده‌ای؟

آن خواجه سرا گفت:

- خاتونم گوهر ملک همسر اتابک ازبک مرا به حضور شاهزاده فرستاده و عریضه‌ای تقدیم داشته است.

قاصد پس از این سخن فی‌الفور دست به زیر لباس برد و مکتوبی را که در لفافه ترمه پیچیده شده بود به دست شاهزاده داد.

شاهزاده به دست مهر از لفاف برداشت و کاغذی را که عطری خوش از آن متصاعد بود بیرون آورد و به دقت مطالعه کرد. در این نامه گوهر ملک وی را به رفتن تبریز تحریص کرده و توجه خود را به او اظهار داشته بود. شاهزاده پس از خواندن نامه دستور داد خواجه سرا را که همان روز از راه رسیده بود به حمام ببرند و سرپایش را به خلعت شاهانه بپوشانند و از هیچگونه پذیرائی و احترام در حقش فروگذار ننمایند تا جواب نامه‌اش را داده و به جانب تبریز روانه‌اش سازند.

شاهزاده در مورد زنان زیبا و شراب ناب بی‌اختیار بود و در زندگی به این دو چیز که به مقتضای جوانی چندان دوراندیش نبود و اظهار توجه را بخصوص از طرف زنان واقعی می‌پنداشت پس از دریافت نامه گوهر ملک بدون اینکه به عواقب کار بیندیشد در حدود ملاقات با او برآمد چون این امر مستلزم رفتنش به

سوی آذربایجان بود و مسافرت به آذربایجان هم بدون موافقت پدرش شاهزاده محمد خوارزمشاه امکان نداشت، تصمیم گرفت فردا صبح که پدرش از حرم سرا بیرون می آید اجازه رفتن به آذربایجان را حاصل کند.

شب برای اینکه خیلی در انتظار صبح به او سخت نگذرد گفت: جمعی از ندیمان و خاصانش را خبر کردند و بزم شبانه ای در یکی از باغهای سلطنتی اطراف شهر آراستند و وقت خود را بخوشی گذراندند. شاهزاده جلال الدین تا نیمه شب با ندیمانانش به صحبت مشغول بود و بالاخره در نیمه شب برای استراحت از جای برخاست و ندیمانانش نیز برخاستند و هر کدام به جانب خانه خود رفتند.

صبح روز بعد که خستگی روز گذشته از تن شاهزاده جلال الدین به در رفت، موضوع نامه گوهر ملک به یادش آمد لذا تصمیم گرفت نزد پدرش برود و به عنوان مطیع کردن امرای سرکش گرجی اجازه رفتن به سوی آذربایجان را از او بگیرد.

شاهزاده با این عزم از جای برخاست، مدتی به ورزش پرداخت و پس از آنکه کاملاً با حرکات شدید ورزشی و تیراندازی با تیر و کمان خود را خسته کرد، چند نفر بازوان قوی و سینه پهن و رانهای ورزیده اش را مشت و مال دادند تا خستگی حاصله از ورزش از بدنش خارج شد و بعد لباس را آورده و بر او پوشانیدند.

اسبهای شاهزاده و خدمه اش را که زین و برگ آنها مطلا و جواهرنشان بود مهتران در بیرون باغ نگهداشته و به انتظار بودند که راکبین آنها بیایند. انتظار آنان خیلی طول نکشید زیرا شاهزاده جلال الدین از در بیرون آمد و بی آنکه اعتنایی به مهتری که رکاب اسب را گرفته بود کند، با یک جست بر خانه زین قرار گرفت و رکاب بر پهلوی اسب زد و اسب به سرعت به طرف دربار به راه افتاد. نزدیکان شاهزاده پشت سرش اسب تاختند و طولی نکشید که به قصر شاهزاده محمد خوارزمشاه رسیدند.

شاهزاده جلال‌الدین از اسب پیاده شد و یک سر به سوی تالاری که پدرش روزها در آن جلوس می‌کرد و به کارهای مملکت می‌پرداخت روانه شد. در همه جا قراولان و سپاه‌یانی که سر راه بودند احترامات لازمه را نسبت به شاهزاده جلال‌الدین به جای می‌آوردند.

شاهزاده جلال‌الدین وارد تالار شد. شاه در صدر تالار بر تخت طلای جواهر نشانی نشسته و سران سپاه و اعیان و اشراف دور تا دور دست به سینه ایستاده بودند. شاهزاده جلال‌الدین تعظیم غرائی در برابر تخت پدر کرد و بعد در سمت چپ او ایستاد، زیرا در سمت راست (اوزلاق شاهزاده) پسر کوچک شاه که اخیراً ولیعهد شده بود قرار داشت.

پس از اینکه همه و سر و صدای حضار که در نتیجه ورود شاهزاده جلال‌الدین تولید شده بود، فرو نشست حاجبی نزدیک تخت شاهزاده آمد و به عرض رسانید که قاصدی از جانب غایرخان حاکم اترار آمده است.

شاه دستور داد او را به حضور آورند. بلافاصله مردی گردو خاک آلود وارد تالار شد و در برابر شاه به خاک افتاد و بعد از جای برخاسته نامه‌ای را از زیر لباس بیرون آورد و دو دستی تقدیم شاه کرد.

سلطان محمد به دست خود نامه را از دست مرد گرفت و یکی از مستوفیان را پیش خواند و نامه را به او داد تا بخواند. مستوفی نامه غایرخان را از ابتدا تا انتها خواند.

این نامه همان نامه‌ای بود که غایرخان راجع به تجار مغولی نوشته و برای کشتن آنها کسب اجازه کرده بود. سلطان مغرور بی‌آنکه با احدی مشورت کند، با صدایی خشن و آمرانه، گفت:

— به او بنویسید همه را سر از تن بردارد.

مستوفیان بدون چون و چرا امر شاهزاده را نوشتند و به دست همان قاصد سریع السیر دادند تا به غایرخان ابلاغ کند.

شاهزاده جلال‌الدین که از ابتدای امر شاهد جریان بود، می‌خواست از تجار

مغولی شفاعت کند ولی چون خیال داشت از پدرش خواهش رفتن به آذربایجان را هم بکند این بود که فکر کرد اگر فعلاً خواهشی از او بکند خواهش دومش پذیرفته نخواهد شد لذا ساکت ماند تا کار جریان عادی و طبیعی خود را سیر کند. نزدیک ظهر که موقع رفتن شاهزاده به حرمسرا بود شاهزاده با اشاره دست، حضار را مرخص کرد.

عادت این بود هنگامی که شاه اظهار خستگی می کرد و حاضرین را رخصت رفتن می داد، ولیعهد جلو می افتاد و سایر شاهزادگان پشت سرش و پشت سر آنها، سران لشکر و مستوفیان و رؤسای قبایل هر یکی به فراخور شأن و مرتبه خود بیرون می رفتند و بعد اگر کسی عرایض محرمانه ای داشت به سمع شاه می رسانید و پس از آن شاه از تختی که روی آن جلوس کرده بود برمی خاست و به سوی حرمسرا می رفت.

در این روز هنگامی که درباریان مرخص شدند؛ شاهزاده جلال الدین از جای خود تکان نخورد و همه دانستند که عرض محرمانه ای به پدر تاجدارش دارد. غالباً پیش خود فکر می کردند که می خواهد از شاه، در مورد انتصاب برادر کوچکش به ولایتعهدی گله کند این بود که جاسوسان ترکان خاتون مادر شاه به دست و پا افتادند تا خبری از این ملاقات پدر و پسر بدست آورند، همینکه درباریان از تالار بیرون رفتند شاهزاده جلال الدین در برابر پدر تعظیم کرد و گفت:

- شمشیر اگر مدتی در غلاف بماند بی شک زنگ خواهد زد، مرد جنگی نیز همین حال را دارد. چاکر چندین ماه است که در پایتخت بدون هیچگونه کاری متوقفم و حال آنکه در این مدت خدمات بسیاری می توانستم به حضرت سلطان عرضه دارم.

سلطان محمد تبسمی به روی فرزند کرد و گفت:

- فعلاً بگو بینم منظورت چیست؟

شاهزاده جلال الدین گفت:

- اگر پدر تاجدار سلطان اجازت فرمایند، دسته‌ای از سپاهیان را برداشته عازم گرجستان شوم و رعایای حضرت سلطان را که در آن نواحی سر به طغیان و نافرمانی برداشته‌اند گوشمالی دهم.

شاهزاده محمد فکری کرد و از ترس آنکه مبادا نارضایتی شاهزاده جلال‌الدین از ولیعهد نشدن باعث نافرمانی او شود، در پاسخ او گفت:

- ما خود مدتی است در این فکر هستیم و به موقع خود، پای در رکاب خواهیم کرد و به سوی گرجستان روی خواهیم نهاد، منتهی در این سفر سپهسالار و فرمانده کل شما خواهید بود.

جلال‌الدین که دید منظورش حاصل نشد آهی کشید و گفت:

- فرمان آن پدر تاجدار را به جان گردن می‌نهم

و تعظیمی کرد و بیرون رفت.



## آرامش قبل از طوفان

غایرخان شب و روز چشم به راه پاسخ نامه خود بود و تجار مغول که از رفتن بسوی خوارزم یا دریافت اجازه برای برگشتن به موطن خود مأیوس شده بودند حیران و سرگردان در شهر اترار ماندگار شدند و در انتظار تعیین سرنوشت خود بسر می بردند.

یک شب هنگامیکه غایرخان برای استراحت به حرمرای خود رفت و در بستر آرام گرفت، هنوز چشمانش بهم نرسیده بود که یکی از خواجه سرایان بالای سرش آمد و گفت:

- قاصدی که حضرت خان انتظارش را داشتند و فرمان داده بودید هر وقت وارد شد به حضور آورده شود، هم اکنون از خوارزم رسیده و بر در ایستاده است. غایرخان گفت:

- فوراً او را بیاورید!

طولی نکشید که قاصد را به نزد خان آوردند و او نامه شاه را تقدیم غایرخان

کرد.

غایرخان در پرتو شمع کافوری نامه سلطان را که در آن دستور قتل تجار مغول داده شده بود، باز کرد و تا انتها خواند و بعد نفس راحتی کشید و در حالیکه تبسمی فاتحانه بر لب داشت، با خود گفت:

«از سلطان جز این انتظار نداشتم. فعلا می‌گذارم یک امشب را نیز با نیت پلید خود بسر برند، انشاءالله صبح برای همیشه آنها را از زحمت جاسوسی خلاص خواهم کرد و بعد هم اگر خداوند عمری عطا فرماید خدمت خان بزرگشان که اینقدر به او می‌نازند خواهم رسید.»

غایرخان با دلی آسوده به خواب رفت. صبح هنوز آفتاب ندیده بود که از جای برخاست وضو ساخت و نماز صبح را خواند و بعد بنحاطر اینکه خداوند او را بردشمنانش پیروز کرده است سجده شکر به جای آورد و پس از نماز و نیایش لباس پوشید و به دارالحکومه رفت.

قراولان و یساولان و مستوفیان یک یک به سر کار خود می‌آمدند و از اینکه صبح به این زودی، خان را در دارالحکومه می‌دیدند، حدس می‌زدند باید اتفاق تازه‌ای رخ داده باشد که خان در این موقع روز گردش را بر خود حرام ساخته و به دارالحکومه آمده است. غایرخان دستور داد فرمانده قوای سرحدی را به حضور بخوانند.

فرمانده قوا یکی از ترکان قنقلی بود که بیش از بیست هزار نفر را تحت فرمان داشت و وظیفه‌اش حفظ سرحدات شمال شرقی ایران در برابر هجوم و دستبرد تاتارها بود و (اوزون) نامیده می‌شد. اوزون جوانی رشید و جسور و بی‌پروا بود و سعی می‌کرد همیشه اوامر غایرخان را با کمال دقت به خاطر سپرده و اجرا کند، به همین جهت غایرخان خیلی به او علاقه داشت و همه جا از او حمایت و جانبداری می‌کرد. همینکه به او گفتند از طرف خان احضار شده است با کمال عجله لباس پوشید و شمشیر سنگین و سرکج خود را نیز حمایل کرد و سوار شد و به طرف دارالحکومه تاخت. چند نفر از صاحب منصبانش نیز به دنبال او

تاختند.

طولی نکشید که به دارالحکومه رسیدند. اوزون از اسب پیاده شد و یکسره به نزد غایرخان رفت، در برابرش تعظیم کرد و مہیای شنیدن اوامرش ایستاد. غایرخان ہمین که چشمش به فرمانده اوزون افتاد تبسمی کرد و گفت: - امروز تصمیم داریم گرگ شکار بکنیم و تو باید گرگان را در محاصره اندازی.

اوزون مجدداً تعظیم کرد و گفت:

- هر چه حضرت خان بفرمایند اجرا خواهد شد ولی استدعا دارم قدری مطلب را روشن کنید زیرا متوجه مقصود نشدم. غایرخان او را پیش خواند و آهسته به او گفت:

- حکم قتل این جاسوسان مغول از طرف حضرت سلطان رسیده است و امروز قبل از اینکه آفتاب به وسط آسمان برسد، باید حکم جهانمطاع درباره آنها اجرا شود ولی باید در نظر داشت که ہمگی مسلح هستند و اسبان تیز تک دارند و در بکار بردن اسلحه خود فوق العاده ماهرند، این است که باید آنها را در میان گرفته خلع سلاح کرد و پس از آنکه خلع اسلحه شدند، آنها را به سزای خود رسانید.

اوزون گفت:

- کاملاً متوجه موضوع شدم. ہم اکنون برای انجام اوامر حضرت خان می روم. فرمانده اوزون سپس از حضور غایرخان بیرون آمد و یکسره به محل اجتماع سپاهیان خود رفت و یک هزار و پانصد نفر از دلیرترین آنان را برگزید و به ایشان دستور داد، اسبهای خود را زین کنند و مسلح شوند.

تجار مغول که از توقف طولانی در شهر اترار خسته شده بودند، همان روز تصمیم گرفتند دسته جمعی به کشور خود مراجعت کنند و اگر کسی از آنها جلوگیری کرد، با اسلحه جوابش را بدهند. درست موقعی که می خواستند از دروازه شهر خارج شوند، با اوزون و عده اش روبرو شدند.

اوزون اسب خود را پیش تاخت و جلوی رئیس کاروان را گرفت و گفت:  
- بکجا می‌روید؟

رئیس کاروان گفت:

- بسوی کشور خود!

اوزون گفت:

- به اجازه کی؟

رئیس کاروان گفت:

- ما رعایای تموچین خان هستیم و در اینجا کسی صلاحیت ندارد به ما امر و نهی کند.

اوزون گفت:

- ولی ما شما را مجبور می‌کنیم که به اوامر حضرت سلطان گردن بگذارید!  
فرمانده سپس دست به قبضه شمشیر برد و آن را از غلاف بیرون کشید.  
همینکه شمشیر اوزون در هوا برق زد، سپاهیان نیز شمشیرها را از غلاف کشیدند. مغولها نیز دست به شمشیر بردند. زدو خورد سختی بین آنها و همراهان اوزون در گرفت. چون اوزون به افراد خود دستور داده بود مغولها را زنده دستگیر کنند، این بود که از عده اوزون متجاوز از صد و پنجاه نفر کشته شد ولی از تجار مغول فقط ده نفر به قتل رسید و بقیه چون دیدند از هر طرف در محاصره هستند و تاب مقاومت ندارند ناچار اسلحه را زمین گذاشتند و تسلیم شدند. اوزون دستور داد دستهای آنها را از پشت بستند و به سوی دارالحکومه حرکت دادند.

غایرخان بر مسند حکومت تکیه زده و عده‌ای از اعیان شهر و صاحبمنصبان قوای مرزی در حضورش بودند. اوزون به سپاهیان خود گفت:  
- مغولان اسیر را در حیاط نگهدارید!

او سپس وارد تالار شد و در برابر غایرخان سر فرود آورد و گفت:

- مقصرین دستگیر شده در دارالحکومه حاضرند!

غایرخان فرمان داد در همان حیاط دارالحکومه گودال بزرگی کنند و تجار مغول را در کنار گودال سر بریدند. گودال از خون آنان مالا مال شد و سرهای آنها را برای عبرت نافرمانها بر سر نیزه کرده و در اطراف شهر گردانیدند، در این میان فقط یکی از تجار مغول توانست جان به در برد و آنها هم به این علت بود که قبل از طلوع آفتاب، برای هواخوری از شهر خارج شده بود و هنگام بازگشت شنیده بود که می‌خواهند همیه‌نانش را دستگیر کنند، این بود که از همانجا سر اسب را برگردانید و مستقیماً به سوی مغولستان تاخت.



## شاهزاده ناشناس

شاهزاده جلال‌الدین پس از آنکه از خدمت پدر بیرون آمد، به فکر فرو رفت که چگونه منظور خود را عملی سازد؟ از طرفی دل‌بندی که آوازه زیرکی و هشیاریش تمام ایران را پر کرده بود او را بسوی خود خوانده بود و از طرفی میل پدر بر این بود که در پایتخت بماند. هر چه فکر کرد، دید نمی‌تواند از این دعوت صرف‌نظر کند، این بود که مستقیماً به منزل آمد و تصمیم گرفت جاسوسان پدرش و جاسوسان ترکان خاتون را اغفال کند و با لباس مبدل از شهر خارج شود. این تصمیم به نظرش کاملاً قابل انجام بود، زیرا وقتی چند ماهی می‌گذشت و پدرش می‌دید که از ناحیه او طغیان یا اغتشاشی رخ نداده و در برابر امر انجام شده‌ای قرار گرفته است خواه ناخواه به مسافرتش رضایت می‌داد. شاهزاده پس از لختی تفکر دستها را بر هم زد، یکی از خدمه پیش آمده سر فرود آورد، شاهزاده به او گفت:

- برو، فرخ‌تکین را هر جا که هست پیدا کن و به او بگو فوراً نزد من بیاید.

مستخدم تعظیمی کرد و بیرون رفت. فرخ تکیں جوان شجاع و نجیبی بود که در سفر و حضر، همیشه سمت معاونت شاهزاده را داشت، شاهزاده می‌خواست نیتی که تصمیم به انجامش گرفته بود با او در میان نهد و در صورتی که او نیز عقیده به انجام آن داشته باشد به اتفاق از پایتخت خارج شوند.

هنوز افکار شاهزاده به پایان نرسیده بود که فرخ تکیں از در درآمد. همینکه چشم شاهزاده به قامت رشید و سینه پهن و بازوان ستبر فرخ تکیں افتاد، تبسمی کرد و گفت:

- فرخ بیا که سخت در غرقاب فکر غوطه‌ورم و هیچ گونه راه نجاتی به نظر نمی‌رسد. شاید تو بتوانی راهی پیش پایم بگذاری!

فرخ تکیں دست بر قبضه شمشیر سنگین خود برد و گفت:  
- بازو و شمشیر من در اختیار شاهزاده عزیز است. یک اشاره بفرما تا دشمنت را اگر چه کوه باشد از میان بردارم.

شاهزاده دستی به سیل‌های پرپشت و بلند خود کشید و قهقهه‌ای زد و گفت:  
- شمشیرت را در غلاف داشته باش که فعلاً به وجودش نیازی نیست.  
شاهزاده سپس با اشاره دست به او گفت:

- بیا نزدیک من بنشین تا موضوع را برایت شرح بدهم.  
فرخ تکیں فوراً امر شاهزاده را اطاعت کرد و پهلویش قرار گرفت. شاهزاده سر را نزدیک گوش او برد و موضوع نامه گوهر ملک را برایش شرح داد و بعد هم رفتن به نزد پدر و کسب اجازه از او برای رفتن به آذربایجان و عدم موافقت خود را برایش گفت. فرخ تکیں تبسمی کرد و گفت:

- راست گفته‌اند که اهل شمشیر با حيله و تدبیر سر و کار ندارند. با قضایائی که اخیراً اتفاق افتاده و برادر کوچک حضرت شاهزاده را به ولایتعهدی برگزیده‌اند، معلوم است که با خروج از پایتخت، آنهم در معیت ارتشی بزرگ، موافقت نخواهد شد و به فرض محال پدزتان با اینکار موافقت کند، ملکه ترکان خاتون مانعش خواهد شد.



شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- اکنون که برای رفتن من به آذربایجان این مشکلات در پیش است راه حل دیگری به نظرم رسیده است که تصور می‌کنم بسیار سهل و ساده باشد. تمام این مقدمات برای آن بود که در این موضوع با تو مشورت کنم!

فرخ تکین گفت:

- من با کمال میل حاضرم فرمایشات شاهزاده را بشنوم و اگر چیزی به عقلم برسد آن را به عرض برسانم، تا مگر در حصول منظور توفیقی بدست آید.

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- راه حل خیلی ساده است قصد دارم شهرت بدهم مریض هستم و خود را به بیماری بزنم. پس از آنکه پدرم به عیادت آمد و ملکه ترکان خاتون نیز اطمینان حاصل کرد که حالم خوش نیست دیگری را در بستر به جای خود بگذارم و با پوشیدن لباس مبدل از شهر خارج شوم به آذربایجان بروم. البته در حال حاضر، هر چه بگویم از رفتن به سوی آذربایجان هیچگونه نیت سوئی ندارم، پدرم و ملکه ترکان خاتون موضوع را باور نخواهند کرد، ولی وقتی به آنجا رفتم و حرکت خلاف قاعده‌ای از من سر نزد، آنوقت نه تنها از من نمی‌رنجند بلکه ممنون هم خواهند شد.

فرخ تکین فکری کرد و گفت:

- فکر خوبی است به شرط آنکه شاهزاده اجازه فرمایند که من هم در رکاب ایشان باشم.

جلال‌الدین خنده‌ای کرد و گفت:

- اگر نمی‌خواستم ترا ببرم، این موضوع را با تو در میان نمی‌نهادم، علت اینکه نیت خود را پیش تو فاش کردم این بود که ترا هم می‌خواهم ببرم.

فرخ تکین گفت:

- پس از همین الان شروع به اجرای نقشه کنیم!

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- هر کاری که می‌خواهی بکن!

فرخ‌تکین از جای برخاست دست برهم زد، مستخدمی از درآمد و تعظیم کرد. فرخ‌تکین به او گفت:

- بستر شاهزاده را مرتب کنید که تب بر وجود مبارکش عارض شده است. به طبیب مخصوص شاه نیز اطلاع بدهید که بیاید.

خبر بیماری شاهزاده جلال‌الدین بسرعت برق در کاخ‌های سلطنتی منتشر شد تا به گوش سلطان محمد خوارزمشاه و ملکه ترکان خاتون مادرش رسید. چون روز اول بود تصور می‌کرد عارضه سرماخوردگی یا کسالت مختصر دیگریست و به زودی رفع می‌شود این بود که هیچکدام برای دیدنش نرفتند ولی دو سه روزی که گذشت و از بهبودی آن جوان خبری نیاموردند، پدر تاجدار برای عیادت او رفت.

شاهزاده جلال‌الدین نقش خود را در برابر پدر بسیار خوب بازی کرد و چنان خود را به بیماری زد که پدرش به کلی نگران شد و به اطبائی که بر بالینش بودند تاکید کرد که هر دو ساعت یک مرتبه وضع مزاجی او را به اطلاعش برسانند. سلطان پس از این توصیه از جای برخاست و از آنجا رفت. چیزی نگذشت که ملکه ترکان خاتون برای دیدن نوه‌اش به بالین او آمد. جلال‌الدین برای مرتبه دوم نیز همان نقشی را که در حضور سلطان بازی کرده بود، در حضور مادر بزرگش هم بازی کرد منتهی با دقت بیشتری زیرا می‌دانست که اگر ملکه ترکان خاتون مختصر سوءظنی به او پیدا کند جانش به مخاطره خواهد افتاد زیرا پادشاه حقیقی ایران در آن زمان ملکه ترکان خاتون بود و در راه استقرار قدرت و نفوذ خود چنان بیرحمی و شدت عملی نشان می‌داد که اگر لازم بود جگر گوشه‌اش را هم قربانی می‌کرد.

در هر حال همینکه ترکان خاتون از جای برخاست و از در بیرون رفت شاهزاده جلال‌الدین نفسی به راحت کشید و چون از ماندن در رختخواب خسته شده بود، تصمیم گرفت همان شب یک نفر را در بستر به جای خود بخواباند و

به اتفاق فرخ تکین از شهر خارج شود، چون خانه خلوت بود موقع را برای انجام نیت خود مناسب تشخیص داده یکی از خدمه را احضار کرد و به او گفت:  
- برو فرخ تکین را پیدا کن و نزد من بیاور.

آن شخص از حضور جلال‌الدین خارج شد و چیزی نگذشت که فرخ تکین در آنجا حاضر شد.

جلال‌الدین درحالی که تبسمی بر لب داشت، گفت:

- تصور می‌کنم دیگر خوابیدن در بستر کافی باشد باید همین امروز به این بازی خاتمه داد. برو یکنفر را پیدا کن تا به جای من در بستر بخوابد و همینکه آفتاب غروب کرد از پایتخت خارج شویم!

فرخ تکین می‌خواست بگوید: «هنوز زود است...» که جلال‌الدین سخنش را قطع کرد و گفت:

- اگر یک شب دیگر در بستر بمانم بطور یقین دیوانه خواهم شد.

فرخ تکین سری تکان داد و گفت:

- اکنون که به این سختی تصمیم گرفته‌اید از این شهر خارج شوید من جز اجرای نیت و فرمان شما چاره‌ای ندارم، اگر چه در این راه سرم برود. من هم اکنون برای یافتن مردی که حاضر شود در بستر به جای شما بخوابد به جستجو می‌پردازم ولی یافتن چنین کسی بسیار مشکل است زیرا اگر بفهمند بلافاصله او را خواهند کشت.

جلال‌الدین فکری کرد و گفت:

- حق به جانب تو است ولی هر طور شده باید یک نفر را پیدا کنی.

فرخ تکین سری فرود آورد و از نزد جلال‌الدین بیرون رفت و او را تنها در آتش انتظار باقی گذاشت.

نزدیک ظهر نزد او بازگشت و با قیافه و لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- آن شخص را یافتم. اکنون باید مقدمات سفر را تهیه دید. قبل از هر چیز برای ما دو اسب تیز تک و پرتاقت لازم است.

جلال‌الدین گفت:

- تو خوب می‌دانی که اسبان من در جهان نظیر ندارند خودت به اصطبل برو و دو رأس از بهترین آنها را انتخاب کن و دستور بده زین و برگ بگذارند و به خانه خودت ببر. من هم به آنجا می‌آیم و با هم از خانه تو سوار می‌شویم.  
فرخ تکی‌ن گفت:

- مقداری پول طلا و جواهرات سبک وزن سنگین قیمت نیز برای مخارج و مصارف ضمن راه لازم است.  
شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- همین حالا خزانه‌دار مرا به طلب تا به او دستور دهم هر چه لازم است بیاورد.

فرخ تکی‌ن یک نفر را به سراغ گنجور فرستاد. بمحض رسیدن گنجور، جلال‌الدین به او گفت:

- ده هزار سکه طلا در کیسه‌های چرمی سر به مهر تحویل فرخ تکی‌ن بده که برای بعضی از کارهای من به مصرف برساند.

گنجور تعظیمی کرد و به اتفاق فرخ تکی‌ن از آنجا خارج شد. چون ظهر فرا رسیده بود، جلال‌الدین ناهارش را که به دستور طبیب جوجه کباب شده بود میل کرد و بخواب عمیقی فرو رفت. نزدیک عصر که سر از خواب خوش برداشت فرخ تکی‌ن را بالای سر خود دید. فرخ تکی‌ن گفت:

- همه چیز مهیاست و من هم در خدمتگزاری حاضرم.  
شاهزاده گفت:

- پس قبل از اینکه دروازه‌ها را ببندند باید از اینجا برویم.  
شاهزاده سپس دونفر از مستخدمین مورد اعتماد خود را خواست و به آنها دستور داد که تا یک هفته حتی الامکان نگذارند کسی به دیدارش بیاید و مرتباً شهرت بدهند که مریض است ضمناً طبیب را هم خواست و به او گفت:  
- من از بستر بر می‌خیزم و دیگری را به جای خود می‌خوابانم ولی اگر

کلمه‌ای در این باب در نزد کسی بگوئی به دست خود سرت را خواهم برید.  
طیب بیچاره از تهدید جلال‌الدین چنان بر خود لرزید که صدای برهم  
خوردن دندانهایش شنیده شد.

جلال‌الدین که مقدمات کار را حاضر دید، به فرخ تکین گفت:  
- بگو آن شخص بیاید!

فرخ تکین شخصی را که با او قرار گذاشته شده بود به جای جلال‌الدین  
بخوابد و در حیاط در انتظار شروع مأموریت خود ایستاده بود صدا زد و به او  
گفت:

- لباسهایت را بکن در بستر شاهزاده بخواب و لحاف را روی سرت بکش.  
فرخ تکین همچنین به او سفارش کرد که هر کس به دیدنش آمد با او سخن  
نگوید و خود را بخواب بزند.

پس از آنکه سفارشات لازمه را کاملاً به او کردند شاهزاده امر کرد یک دست  
لباس که مخصوص درویش بود و قبلاً برایش حاضر کرده بودند آوردند و  
لباسها را پوشید. کلاه بلند درویشی را بر سر نهاد و عبای سیاه بلندی را هم بر سر  
کشید به طوریکه صورتش به کلی در زیر آن پنهان گردید و از قصر سلطنتی  
بیرون آمد و بسوی خانه فرخ تکین به راه افتاد.

فرخ تکین برای اینکه وجودش در قراولان نسبت به جلال‌الدین تولید  
سوءظن نکند صبر کرد تا شاهزاده بکلی از آن حوالی دور شد و بعد خودش از  
عقب سر او به خانه‌اش آمد. چون در خانه باز بود شاهزاده یکسر وارد آن شد، و  
در یکی از اتاقها نشسته بود و نوکران فرخ تکین به احترام لباس درویش که به تن  
داشت مانعش نشده بودند.

همینکه فرخ تکین وارد خانه شد برای اینکه خدمه خود را گمراه کند به  
صدای بلند گفت:

- سلام علیکم جناب درویش! چه امری سبب شده است که با قدم خود کلبه  
محقر مرا نورانی فرموده‌اید؟

شاهزاده جلال‌الدین که نزدیک بود از خنده خفه شود بهر نحوی بود از خندیدن به صدای بلند خودداری کرد و گفت:

- عرض محرمانه دارم و نباید کسی در اطراف ما باشد.  
فرخ تکین فوراً به نوکرها دستور داد از آنجا دور شوند. همینکه تنها ماندند، شاهزاده گفت:

- پس اسبها کو؟

فرخ تکین جواب داد:

- همانطور که فرمودید اسبهای شما در سراسر جهان بی‌نظیر هستند و تمام اهل شهر آنها را بخوبی می‌شناسند. امروز که از اصطبل تا اینجا سوار اسب مخصوص شما شدم مردم در کوچه‌ها به تماشای این اسب کوه‌پیکر و خوش رفتار ایستاده بودند آن حیوان را تماشا می‌کردند و چنان بلند نام شما را بر زبان می‌آوردند که من به خوبی آن را می‌شنیدم. همان لحظه به فکر افتادم که اگر بخواهیم با این اسبها از شهر خارج شویم در اولین قدم گیر خواهیم افتاد، این بود که پولها را در خورجین‌های ترکبند جا دادم و به ترک اسبها بستم و آنها را بدست دو نفر از مهتران مورد اعتماد خود دادم تا در بیرون شهر در نقطه مناسبی به انتظار ما بایستند. خودما نیز با لباس مبدل پیاده یا سوار از دروازه عبور می‌کنیم تا سوءظن دروازه‌بانان را برنیا انگیزیم!

شاهزاده سری تکان داد و گفت:

- فعلاً من ناچارم هر چه تو بگوئی اطاعت کنم، زودباش هر کار که صلاح می‌دانی بکن.

فرخ تکین فوراً به اتاق دیگری رفت و او هم یک دست لباس درویشی که قبلاً آنرا تهیه کرده بود پوشید و عبا را بر سر کشید و به نزد شاهزاده آمد.  
همینکه چشم شاهزاده به او افتاد بی‌اختیار به قهقهه خندید و گفت:  
- فعلاً سر و وضعت خیلی به دراویش آواره بخارا شباهت دارد.  
فرخ تکین به التماس افتاد و گفت:

- استدعا دارم قدری آهسته تر شوخی بفرمائید، چون اگر جاسوسان ترکان خاتون ما را بشناسند، جان هر دو در خطر خواهد بود.  
شاهزاده جلال الدین همانطور که قهقهه می زد گفت:  
- تو الان نه تنها از حیث ظاهر به درویش ها شبیه شده ای بلکه از لحاظ دل و جرأت و جسارت نیز به آنها بی شباهت نیستی! اینجا جاسوسان ترکان خاتون چه می کند. و چه کار دارن؟

فرخ تکین گفت:

- افسوس که عرایض من کوچکترین اثری نمی کند!  
در این موقع شاهزاده هم از جای برخاست و گفت:  
- راه بیفت، ببینم. به عقیده من تا بیرون دروازه پیاده برویم بهتر از این است که سوار قاطر شویم!

فرخ تکین گفت:

- هر چه شاهزاده بفرماید، اطاعت می کنم ولی اگر قرار باشد بین راه بنای خنده و شوخی را بگذارید و این خنده های خطرناک و رسواکننده را جلو مردم و مامورین شاه بفرمایید من از همانجا بر می گردم زیرا هنوز از جان خود سیر نشده و هزاران امید به آینده ام دارم.

شاهزاده گفت:

- فرخ تو که این قدر ترسو نبودی، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است که این طور در برابر ترکان خاتون اظهار ترس و جبن می کنی؟

فرخ تکین گفت:

- اگر انسان در میدان جنگ شمشیر بدست داشته باشد وبا هزاران مرد جنگی روبرو شود هیچگونه ترسی ندارد ولی عیب اینجاست، که ما اکنون با یک عده جاسوس و یک زن بی رحم خونخوار طرف هستیم و اگر شناخته شویم هرگز به ما مجال نخواهند داد که دلاوری و مردانگی خود را به نمایش بگذاریم، یا استخوانهایمان در زوایای یکی از هزاران زندان خوفناک که در سراسر ایران

وجود دارد خواهد پوسید یا گوشتمان طعمه ماهیان جیحون خواهد شد و یا بوسیله زهری قتال از پای در خواهیم آمد.

جلال‌الدین در حالی که دوباره همان قهقهه پر صدا را راه انداخته بود گفت:  
- انسان بالاخره یک روز باید بمیرد. چه فرق می‌کند که در زندان یا میدان نبرد یا رختخواب بیماری باشد؟

فرخ‌تکین که از خنده جلال‌الدین از حال طبیعی خارج شده بود گفت:  
- حضرت شاهزاده اگر به من ترحم نمی‌کنید خوبست به جوانی و دلاوری خود ببخشایید، آخر این خنده بی‌موقع غیر از اینکه بیجهت ما را به کشتن دهد چه فایده خواهد داشت؟

در این موقع به دروازه بزرگ شهر که هزاران نفر از آن مشغول رفت و آمد بودند نزدیک شدند.  
جلال‌الدین گفت:

- می‌بینم که خیلی غضبناک شده‌ای؟ اکنون به خاطر تو قدری سکوت می‌کنم تا از اینجا بگذریم.

بعد صورت خود را تا آنجا که ممکن بود زیر عبا مخفی ساخت. فرخ‌تکین نیز به او تاسی جسته چهره خود را بزیر عبا برد و آندو در میان انبوه جمعیتی که در رفت و آمد بودند از دروازه بیرون رفتند. پس از نیم ساعت راه‌پیمائی در میان مزارع سبز و خرم که از هر طرف شهر با عظمت اورگنج را در میان گرفته بود به دیوارهای باغستانی رسیدند. فرخ‌تکین در پناه دیوار ایستاده سوتی زد، طولی نکشید که صدای پای اسب بگوش رسید و از میان کوچه باغهای باریک و پرپیچ و خم دو نفر که سوار بر دو اسب کوه پیکر بودند پیدا شدند. آن دو نفر همینکه به جلو شاهزاده جلال‌الدین و فرخ‌تکین رسیدند از اسبها پیاده شده در برابرشان تعظیم کردند و آماده اجرای اوامرشان ایستادند.

فرخ‌تکین به آنها اشاره کرد بسته‌های بزرگی را که هر کدام روی خورجین ترکبند اسبها بسته بودند باز کردند.



فرخ تکین به جلال‌الدین گفت:  
- این بسته‌ها حاوی لباس سفر و اسلحه است.

جلال‌الدین گفت:

پس خوب است زودتر این لباس‌های کثیف را از تن به دور افکنیم!  
آنگاه به یک طرفه‌العین لباس درویشی را از خود دور کردند و لباس مردان  
جنگی را بر تن آراستند و شمشیرهای سنگین و بلند خود را نیز بر کمر بسته  
سوار بر اسبان خود شدند. مهتران لباسهای درویشی را که آن دو نفر بر زمین  
ریخته بودند جمع کردند.

شاهزاده جلال‌الدین دست به خورجین ترک خود برد و یکی از کیسه‌های  
چرمین محتوی پول طلا را بیرون آورده بدست آن دو مهتر داد که بایکدیگر  
نصف کنند و رکاب بر اسب زد و از آنجا دور شدند.

حصار عظیم و پر ابهت اورگنج که چون غولی سر بر آسمان کشیده بود در  
میان آخرین اشعه زرین آفتاب که در چاهسار مغرب فرو می‌رفت به نظر  
می‌رسید، شاهزاده جلال‌الدین و فرخ‌تکین مانند دو نقطه سیاه که از کوهستان  
عظیمی جدا شود، در حالی که اسب می‌تاختند از حصار شهر دور می‌شدند و  
فقط گرد و خاکی که از زیر سم اسبان‌شان به هوا می‌خاست وجود آنانرا در میان  
جاده مشخص می‌ساخت.



## نامه چنگیز به سلطان محمد خوارزمشاه

اکنون با خوانندگان به طرف سرحدات شمال شرقی ایران می‌رویم. آن یک نفر مغول که از چنگ غایر خان نجات یافت، بدون آنکه در جایی درنگ کند یکراست بسوی رئیس بزرگ قبایل تاتار تموچین (چنگیزخان) شتافت.

در این زمان چنگیز در اوج قدرت و قوت بسر می‌برد. رؤسای کوچک قبایل تاتار را یکایک به ضرب شمشیر مطیع خود ساخته و قلمرو خود را تا آخرین حد امکان وسعت داده بود. آوازه شجاعت و کشورگشایی خان مغول در سراسر مغولستان و ترکستان پیچیده و ترس او را در دل جای داده بود، چنانکه سلطان محمد خوارزمشاه نیز از وضع او بی‌اطلاع نبود و می‌دانست که این جوان شجاع و جسور کلیه روسای طوایف مغول را دست نشانده خود کرده و با کمال اقتدار بر آنها حکومت می‌کند. در این تاریخ که ما از آن صحبت می‌کنیم پنجاه و

اندی از سن چنگیز می‌گذشت.

تاجر مغول که چند روز بود گرسنه و تشنه در بیابانهای گرم و سوزان مغولستان طی طریق می‌کرد همینکه به مقر چنگیز رسید از پای در آمد و تا چند روز قدرت حرف زدن نداشت. پس از یک هفته استراحت توانست از جای برخیزد و به نزد خان بزرگ مغول برود.

چنگیز که در بدو ورود تاجر از آمدنش اطلاع یافته بود در تمام مدتی که آن شخص مریض بود، با کمال بی‌صبری انتظار می‌کشید که از جای برخیزد و سرنوشت خود و رفقاییش را به اطلاع او برساند. به محض آنکه حال تاجر بهتر شد چنگیز او را به نزد خود خواند و با کمال بی‌صبری شروع به تحقیقات از او کرد.

آن مغول بخت برگشته که یکی از سران شجاع سپاه چنگیز بود و در لباس تاجر به ایران سفر کرده بود آنچه را که بر رفقاییش گذشته بود شرح داد. چنگیز از اینکه نقشه‌اش عملی نشده و تیرش به سنگ آمده بود، فوق‌العاده خشمناک شده و مانند ببر می‌غرید. چنگیز در تمام مغولستان در شجاعت و جاه‌طلبی نظیر نداشت به همین جهت به ریاست قبیله که منصب پدرانیش بود قناعت نکرد و پس از آنکه کلیه قبایل تاتار را تحت استیلای خود در آورد و یک دولت مرکزی قوی تشکیل داد، شروع به دست اندازی به کشورهای همسایه کرد.

او از تجار و اشخاصی که به ایران مسافرت کرده بودند راجع به ثروت و عظمت این کشور چیزها شنیده بود و از هر حیث آنجا را برای اطفاء آتش حرص جهانگشائی خود مناسب می‌دید ولی چیزی که او را از حمله به این کشور باز می‌داشت آوازه رادمردی و قدرت سلطان محمد خوارزمشاه و ارتش جنگیده و ورزیده او بود.

چنگیز تصمیم گرفت در مورد اطلاعات نسبت به ایران فقط به مسموعات خود قناعت نکرده و عده‌ای از اشخاص مطلع و بصیر به امور جنگی را مأمور مطالعه در باب میزان قدرت پادشاه ایران کند، این بود که از هر قبیله‌ای چند نفر

را انتخاب کرد و پس از آنکه چهارصد و پنجاه نفر از دلیرترین و باهوش‌ترین افراد مغول جمع‌آوری شدند، مقداری کالای نفیس در اختیار آنها گذاشت و این گروه زبده را در لباس سوداگران به سوی ایران فرستاد.

این کاروان در سرحد ایران با غایرخان روبرو شد و آن مرد باهوش پی به ماهیت حقیقی جاسوسان برد و دستور قتل آنانرا از سلطان محمد خوارزمشاه گرفت و به این ترتیب نقشه چنگیز را نقش بر آب ساخت.

چنگیز که خیال داشت از اطلاعات این جاسوسان استفاده کند و خود را به شهرهای آباد و پر نعمت ایران برساند، از این پیش‌آمد از قدرت خوارزمشاه، سخت در هراس شد و پیش خود اندیشید که اگر خوارزمشاه متکی به قدرت جنگی خارق‌العاده نبود، هرگز یارای آنرا نداشت که چنین جسورانه فرستادگان او را گرفته گردن بزند، معذک باز هم حرص جهانگشائی او را آرام نگذاشت و با خود اندیشید که عده دیگری را به بهانه تازه‌ای به نزد خوارزمشاه بفرستد این بود که یکی از مغولان شجاع و باهوش را به نام باتوبهادر که کاملاً مورد اعتمادش بود احضار کرد و به او دستور داد چند نفر دیگر از سران قبایل تاتار را انتخاب کند تا نامه‌ای را که به او خواهد داد به نزد خوارزمشاه ببرند.

باتوبهادر در برابر چنگیز تعظیمی کرده بیرون آمد و همان روز بساط سفر را تهیه کرد.

چنگیز نامه‌ای به خوارزمشاه نوشت و در آن نامه از اینکه فرستادگانش را به قتل رسانیده بود سخت گله کرد و از او خواست که غایرخان را دست بسته تسلیم فرستادگان او کند.

چنگیز می‌دانست که خوارزمشاه هرگز غایرخان را تسلیم فرستادگان او نخواهد کرد ولی امیدوار بود این دفعه فرستادگانش موفق شوند اخباری از ارتش و کشور خوارزمشاه بدست آورند.

یک روز پس از آنکه فرستادگان چنگیز به سوی کشور ایران به راه افتادند، خودش شورائی از بزرگان قبایل تاتار و پسرانش تشکیل داد. این شوراها را به

زبان مغولی (قوريلتا) می‌گفتند.

چنگیز در این جلسه پس از اظهار خشم از کار غایر خان اظهار داشت:  
- تجار ما را در کشور ایران کشته‌اند و اموالشان را به غارت برده‌اند. برای  
استرداد اموال آنها و قصاص قاتلشان سفیری به دربار سلطان محمد خوارزمشاه  
فرستادم ولی تصور نمی‌کنم این پادشاه خودخواه و مغرور راضی شود قاتل  
تجار ما و اموال آنها را به ما بدهد. این است که ما باید قبلاً خود را از هر حیث  
آماده کنیم تا اگر جواب ما را به دلخواه نداد، ضرب شستی به او نشان بدهیم.  
سران قبائل مغول که تحت تأثیر گفته‌های چنگیز به هیجان آمده بودند آمادگی  
خود را برای جنگ با سپاهیان خوارزمشاه اعلام داشتند و هر کدام به فراخور  
جمعیت و استعداد مالی قبیله خود متعهد شدند، عده‌ای سوار مسلح و حاضر به  
جنگ آماده کنند.

پس از آنکه جلسه سران مغول به پایان رسید، چنگیز پسران خود را به حضور  
خواست و به آنها گفت:

- خود را آماده حرکت به سوی ایران کنید، در این سفر هیچ عذری پذیرفته  
نیست!

پسران چنگیز در برابر او تعظیم کردند و از آنجا بیرون رفتند. همین که چنگیز  
تنها ماند دستها را بهم مالید و با خود گفت: «تا اینجا کار بخوبی پیشرفت کرده  
است، اکنون باید دید در آینده روزگار چه در بر دارد!»

## حادثه غیر مترقبه

هنگامی که خورشید به کلی در پشت کوهستانهای مغرب رخسار پوشید و جهان یکسره در تاریکی فرو رفت، جلال الدین و فرخ تکین که مسافت قابل توجهی از شهر دور شده بودند آزادانه شروع به صحبت کردند.

جلال الدین گفت:

- اجازه می فرمایید صدایم از حلقومم خارج شود؟!  
فرخ تکین که از این لحن گله آمیز سلطان خجالت زده شده بود گفت:  
- من از گفته هایم هیچگونه قصدی جز خدمت نداشتم و اگر جسارتی نسبت به شاهزاده شده است عفو می فرمایید!  
جلال الدین گفت:

- من هم می دانم که تو جز خدمتگزاری به من منظوری نداری ولی این خدمتگزاری نزدیک بود منجر به خفه شدن من بشود.  
فرخ تکین خنده ای کرد و گفت:

- ولی به حمدالله چنین خطری متوجه شاهزاده نشد بدلیل اینکه اکنون به این خوبی مشغول صحبت کردن هستید.

جلالالدین گفت:

- توقع داشتی که دیگر صدایم در نیاید؟ اگر خدای نکرده اینطور شود آن وقت من چگونه خواهم توانست با گوهر ملک برخورد کنم؟

جلالالدین و فرخ تکین سرگرم شوخی و خنده بودند و بی آنکه متوجه گذشتن شب باشند پیش می رفتند که یکباره صدای سگها آنها را به خود آورد و دستگیرشان شد که به قریه نزدیک می شوند. جلالالدین که تازه متوجه شده بود مدت زیادی است مشغول راه پیمایی هستند، گفت:

- خوبست در این آبادی پیاده شویم و قدری رفع خستگی کنیم. به علاوه فوق العاده گرسنه هم هستیم.

فرخ تکین گفت:

- ولی ما هنوز از دسترس سواران و جاسوسان ترکان خاتون دور نشده ایم، به عقیده من بهتر است، باز هم قدری پیش برویم.

جلالالدین گفت:

- ولی من به قدری گرسنه ام که حاضر نیستم حتی یک قدم دیگر پیش بروم. فرخ تکین چون دید جلالالدین اهمیتی به سواران و جاسوسان ترکان خاتون نمی دهد گفت:

- بسیار خوب من حاضرم، برویم!

آنها اسبان خود را از جاده منحرف کردند و بر اثر صداهایی که می شنیدند پیش رفتند. ناگهان جلالالدین عنان اسب خود را کشید، نفس در سینه حبس کرد و ایستاد. فرخ تکین نیز به او تأسی جست. صدای سم تعدادی اسب شنیده شد و در این مهممه صدای فریادهای دلخراش زنی نیز بگوش رسید. جلالالدین به فرخ تکین گفت:

- حدس می زنی جنایتی در کار باشد؟



فرخ تکین آهسته گفت:

- فکر نمی‌کنم جنایتی در کار باشد، زیرا هرگز عده زیادی برای کشتن یک نفر یا دزدیدن اموال یا تجاوز به ناموس او به راه نمی‌افتند. گمان می‌کنم این‌ها مأموران ترکان خاتون باشند که مشغول برهم زدن خانواده‌ای هستند. در این موقع صدای سم اسبان نزدیکتر شد و صدای آن زن واضح‌تر بگوش رسید.

فرخ تکین به جلال‌الدین گفت:

- خوبست قدری از اینها فاصله بگیریم تا به راه خود بروند.

جلال‌الدین غرشی کرد و گفت:

- برعکس، من عقیده دارم که اینها نباید به راه خود بروند، تو که این قدر نامرد نبودی؟ چطور شده است که اینقدر ضعیف و جبن از خود نشان می‌دهی مگر نمی‌شنوی که زنی فریاد می‌زند و استمداد می‌طلبد چطور جوانمردی به تو اجازه می‌دهد که این فریادهای دلخراش را نشنیده بگیری؟  
فرخ تکین گفت:

- آخر جان شما در خطر است والا جان من که ارزشی ندارد. هزار جان من و امثال این زن فدای یک تار موی شاهزاده...

جلال‌الدین نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

- اکنون جای این حرفها نیست شمشیرت را از غلاف بیرون آور و به این اراذل و اوباش بفهمان که نسبت به یک زن ضعیف باید بهتر از این رفتار کنند! جلال‌الدین این‌ها را بگفت و شمشیر سنگین و بران خود را از غلاف کشید و سر راه بر آن جماعت گرفت. یکی از آن سواران پیش آمد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- ای دزد قطاع‌الطریق مگر از جان خود سیر شده‌ای که سر راه بر مأمورین ملکه ترکان خاتون گرفته‌ای؟ اگر گرسنگی ترا به چنین حماقتی وادار کرده است بیا این چند سکه زر را...

جلال‌الدین نگذاشت سوار به یاوه‌سرائی خود ادامه دهد و با یک ضربت شمشیر او را از پای در آورد. بقیه سواران که افتادن رفیق خود را از اسب مشاهده کردند، به یکبار به سوی فرخ‌تکین و جلال‌الدین هجوم آوردند ولی شاهزاده با چنان شجاعتی با آنها روبرو شد که در کمترین مدت تمام آنها که بیش از بیست نفر بودند روی به فرار نهادند. فرار چنین مأمورانی برای جلال‌الدین تازگی نداشت، بارها در میدان جنگ با گروه‌های بیشتر از اینها نیز روبرو شده و آنها را وادار به فرار کرده بود.

سواران ترکان خاتون هر کدام از گوشه‌ای بدر رفتند و زنی را که می‌خواستند همراه خود ببرند به جای گذاشتند. همینکه جلال‌الدین آنجا را خلوت یافت به سوی زن رفت و از او پرسید:

- تو کیستی و این سواران چرا می‌خواستند ترا همراه خود ببرند؟

زن بدبخت که از وحشت، زبانش بند آمده بود در جواب نتوانست چیزی بگوید او فقط توانست چند کلمه شکسته و نامفهوم بر زبان بیاورد که آن دو چیزی نفهمیدند.

فرخ‌تکین گفت:

- این زن اکنون بسیار وحشت زده است باید بگذاریم قدری استراحت کند پس از آنکه حالش جا آمد از او سؤالات لازم را خواهیم کرد.

چون از چند قدمی آنها صدای آب بگوش می‌رسید فرخ‌تکین گفت:

- اگر به لب آب برویم بهتر است!

- آنها می‌خواستند به کمک یکدیگر آن زن را نیز به لب آب ببرند ولی همینکه

نزدیک زن شدند، شروع به التماس کرد و به خیال اینکه می‌خواهند به ناموسش تجاوز کنند بدست و پایشان افتاد و تضرع کنان از آنها تقاضا کرد که از او صرف‌نظر کنند.

جلال‌الدین خنده کنان به او گفت:

- ای خواهر، از ما ترسی نداشته باش! ما به شرافت خود قسم می‌خوریم که

نسبت به تو خیال بدی نداشته باشیم و اگر کسی هم بخواهد به ناموس تو تجاوز کند با دم شمشیر آبدار جوابش را بدهیم.

آن زن از شنیدن سخنان اطمینان بخش حامیان شجاع خود، جان تازه‌ای گرفت و از جای برخاسته همراه آنها به لب آب رفت.

شاهزاده جلال‌الدین دست و روی خود را که غرق گرد و خاک و عرق شده بود، در جوی شستشو داد و چون آب را فوق‌العاده سرد یافت قدری هم از آن نوشید. در این موقع صدای ناله سواری که او را به ضرب شمشیر از پای در آورده بود توجه جلال‌الدین را جلب کرد. شاهزاده به اتفاق فرخ‌تکین به بالینش آمد، با اینکه جلال‌الدین به قصد کشتن شمشیر را بر فرق سوار ننواخته بود، معذک ضربت قوی و سنگینی که با شمشیر بر فرقش زده بود کلاه خود پولادینش را شکافته و مختصری سرش را شکاف داده بود. جراحتش چندان اهمیتی نداشت و فقط فشار ضربت سختی که باعث شده بود کلاه خود بر سرش شکسته شود او را از تاب و توان انداخته بود. شاهزاده به حالش رحمت آورد و به اتفاق فرخ‌تکین او را از جای بلند کرده و کنار جوی آب آورد و قدری آب به سرو صورتش زدند. جوان مجروح کاملاً به حال آمد. ابتدا بیم آن داشت او را بکشند ولی پس از آنکه مهربانی بیش از حد شاهزاده و فرخ‌تکین را نسبت به خود دید اطمینان حاصل کرد و با کمال آزادی بنای ناله کردن را گذاشت. چون جلال‌الدین هیچگونه وسیله‌ای برای معالجه‌اش نداشت فقط زخم سرش را با آب شست و قدری از پیراهن سوار مجروح را پاره کرده به سرش بست و به او گفت:

- شجاع باش از این زخم مختصر که بر سرت وارد شده است اینقدر اظهار نگرانی نکن!

جوان مجروح کم‌کم ساکت شد. فرخ‌تکین از او پرسید:

- این زن کیست و او را در این دل شب به کجا می‌بردید؟

مرد مجروح ناله‌ای کرد و گفت:

- او دختر «بانجو خان» است که به دستور ملکه ترکان خاتون دستگیر شده بود و او را به اورگنج می بردیم، ولی شما دو نفر مانند اجل معلق بر ما نازل شدید و او را از دست ما گرفتید.

جلال الدین روی به فرخ تکین کرد و گفت:

- به طور یقین این مرد علت دستگیر ساختن این دختر را نمی داند، دلیل را باید از خودش پرسیم!

فرخ تکین گفت:

- ولی او از ترس جرأت سخن گفتن ندارد.

جلال الدین گفت:

- من او را به حرف می آورم! او سپس به طرف دختر رفت و با کمال مهربانی گفت:

- دختر جان اکنون که اطمینان یافتی از ناحیه ما سوء قصدی متوجه تو نخواهد گردید، آیا می توانی بگویی که برای چه دستگیرت کرده بودند و ترا به کجا می بردند؟

دختر که ترسش زایل شده بود گفت:

- من دختر «بانجو خان» یکی از ملازمان حضرت سلطان هستم. چند مرتبه از طرف ملکه ترکان خاتون مرا برای یکی از سرداران خود که التون نام دارد از پدرم خواستگاری کردند ولی چون می دانستم که ملکه می خواهد مرا در نزد «آلتون» به جاسوسی بگمارد به خواستگاری گماشتگانش پاسخ منفی دادم. پس از آنکه از جانب من مایوس شدند به پدرم مراجعه کرد ولی پدرم چون علاقه زیادی به من دارد به خطری که از جانب ملکه متوجه او می شد اهمیتی نداد و بنا به دلخواه من، به فرستادگان او پاسخ منفی داد.

دختر وقتی متوجه شد نجات دهندگانش سراپاگوش به او خیره شده اند، اندکی درنگ کرد ولی جلال الدین بار دیگر بالحنی مهربان از او خواست حرفش را از سر بگیرد. دختر در ادامه گفت:

- ملکه ترکان خاتون که طبیعتی چون پلنگ دارد از این که فرمانش رد شد، کینه ما را به دل گرفت و اکنون کمر به انتقام بسته است. سر شب بود که سواران او به خانه ما که در همین دهکده واقع است ریخته و مرا دستگیر کردند. این دهکده متعلق به پدر من است و برای اینکه از شر ملکه در امان باشم، مرا با دایه و چند نفر از کنیزانم به اینجا فرستاده است، چند نفر از نوکران با وفای خود را نیز به حراست ما گذاشته است. ولی افسوس که همگی آنها از دم تیغ بی دریغ این جلادان گذشتند و کنیزان مرا هم به بدترین وجهی بی ناموس کردند، به طوریکه اغلب آنها در حال احتضار هستند. از همه بدتر نمی دانم چه بر سر پدرم آمده است و غلامان بی رحم ملکه با او چه معامله ای کرده اند.

جلال الدین از مظلومیت آن دختر سخت متأثر شد ولی در مقابل ظلم ملکه ترکان خاتون هیچ کار نمی توانست بکند زیرا خودش از کسانی بود که پایمال ظلم و جور آن زن بی دادگر شده و با اینکه حقاً ولیعهد ایران می شد، ترکان خاتون شاه را وادار کرده بود برادر کوچکترش را به ولیعهدی برگزیند. جلال قدری دختر را دلداری داد و سپس به او گفت:

- اکنون چه قصدی داری؟

دختر فکر کرد و گفت:

- اگر پدرم را تاکنون نکشته باشند قطعاً او را در یکی از زندانهای مخوف ترکان خاتون انداخته اند و اگر من هم به سوی او بروم به محض این که پایم به شهر برسد گرفتار جلادان ملکه خواهم شد، این دهکده هم دیگر برای من محل امنی نیست و نمی دانم به کجا پناه ببرم؟

شاهزاده سر را به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. ناگهان چشمش به اسب آن مرد مجروح افتاد و فکری به خاطرش رسید. روی به جانب دختر کرد و گفت:

- ما می خواهیم از اورگنج به آذربایجان برویم، اگر تحمل رنج سفر برایت ممکن است و مایلی می توانی با ما بیایی!

دخترک قدری فکر کرد و گفت:

- با کمال میل پیشنهاد شما را می‌پذیرم به شرط آنکه قول بدهید همانطور که تا این لحظه با من به جوانمردی رفتار کرده‌اید در آینده هم رفتارتان همینطور باشد! جلال‌الدین گفت:

- از این رهگذر خاطر جمع باش زیرا اگر ما این قدر ناجوانمرد بودیم برای نجات تو جان خود را به مخاطره نمی‌افکندیم.

دختر که بوی صدق و صفا از گفته‌های جلال‌الدین استشمام می‌کرد گفت:  
- من از این ساعت خود را تحت حمایت شما می‌دانم و خودم چون خواهر کوچکتی، مواظب شما خواهم بود.

فرخ‌تکین و جلال‌الدین از مصاحبت او خوشحال شدند. فرخ‌تکین گفت:  
- این نقطه اکنون برای ما خطرناکترین جاهاست و باید هر چه زودتر به محل امن و امانی برویم زیرا طولی نخواهد کشید که سواران ترکان خاتون به شهر رسیده و با عده کافی برای دستگیر ساختن ما برخوانند گشت و اگر ما را گرفتار کنند شکی ندارم که علیا حضرت ملکه از گوشت ما مهمانی مفصلی به ماهیان رود جیحون خواهد داد.  
جلال‌الدین گفت:

- من هم تصور می‌کنم ملکه ترکان خاتون بی‌میل نباشد ضیافت از ماهیان رودخانه جیحون زودتر برپا شود این است که باید هر چه ممکن است از دسترس او دورتر شویم.

آنها با اینکه بی‌نهایت خسته و گرسنه بودند از جای برخاستند. ابتدا فرخ‌تکین دختر را سوار اسب کرد و بعد خودشان سوار اسبها شدند و مرد مجروح را به همان حال گذاشته. و روی به راه نهادند. ضمن راه فرخ‌تکین به دختر گفت:

- اکنون که تو ما را برادر خود دانسته‌ای بگو بینم نامت چیست تا لااقل نام خواهر خود را بدانیم؟

دختر گفت:

- نامم «یاسمن» است.

## اولین غرش طوفان

خبر هجوم ارتش مغول به حدود ایران مانند رعد در فضای کشور ایران طنین انداخت.

هنوز خورشید کاملاً اشعه خود را بر شهر مستحکم اترار نگسترانیده بود و حصار غول پیکر این شهر سرحدی نیمه تاریک و نیمه روشن بود که در داخل حصار شهر جنب و جوش و فعالیت بی سابقه‌ای مشاهده شد.

غایرخان که قامت رشید خود را در آهن و پولاد مخفی ساخته بود بر اسبی قوی هیکل سوار بود و ارتش مختصری را که تحت فرمانش بود، سان می دید. دو روز قبل، جاسوسانش به او اطلاع داده بودند که چنگیز با ارتشی بیکران که عده نفرات آن بالغ بر یک میلیون است به سوی ایران سرازیر شده است. این خبر کافی بود دل شجاعترین مردان را بلرزاند و پایداری آنها را در هم بکشند ولی غایرخان که دلی از پولاد داشت، از جای در نرفته و تصمیم گرفت تا آخرین نفس و تا آنجا که امکان دارد جلو سیل وحشت‌زای ارتش مغول را سد کند، این

بود که بلافاصله دستور داد قوای سرحدی را که در سرتاسر مرزها پراکنده بودند، جمع‌آوری کنند و مردان جوانی را که در اترار بودند و می‌توانستند اسلحه بردارند مسلح کرد. مردانی نیز که از حمل سلاح عاجز بودند به تعمیر و تجهیز حصار شهر گماشته شدند. به این ترتیب غایرخان خود را برای دفاع در مقابل ارتش مهاجم مغول آماده ساخت.

غایرخان سوار بر اسب قوی هیکل خود به هر طرف جولان می‌داد و «اوزون» فرمانده شجاع قوای سرحدی همه جا مانند سایه او را تعقیب می‌کرد. آنها تا نزدیک ظهر مشغول رتق و فتق امور لشکر بودند و سپس برای استراحت به خانه رفتند.

هنوز غایرخان بر روی زمین قرار نگرفته بود که یکی از جاسوسان سر رسید و در حالیکه عرق می‌ریخت، نفس زنان شرح داد که چگونه ارتش مغول سیل آسا به سوی ایران سرازیر شده و مردم آبادیهای سر راه را قتل عام می‌کنند و خانه‌ها را به آتش می‌کشند.

غایرخان با اینکه از کثرت لشکریان مغول و قلت عده خودش مستحضر بود، معذلت با کمال آرامش و خونسردی به سخنان آن مرد گوش داد و همینکه سخنش به پایان رسید، گفت:

- امیدوارم با کمک خداوند متعال و به اقبال بی‌زوال حضرت سلطان آنقدر در برابر این کفار پایداری کنیم تا از پایتخت کمک برسد. آن وقت گوشمالی کاملی به آنها خواهیم داد و در مقابل سراسر کشورشان را ویران خواهیم ساخت. مرد جاسوس سری فرود آورد و از آنجا بیرون رفت. همینکه غایرخان و اوزون تنها ماندند، غایرخان روی به اوزون کرد و گفت:

- با این حصار مستحکمی که گرد ما را گرفته و مردان شجاعی که داریم، تصور نمی‌کنم لشکریان مغول بتوانند قبل از اینکه کمک حضرت سلطان به ما برسد وارد شهر شوند ولی چیزی که خاطر مرا قدری نگران ساخته این است که بیست روز از رفتن قاصد به سوی اورگنج می‌گذرد و هنوز کوچکترین خبری از



پایتخت نرسیده است.

اوزون سری تکان داد و گفت:

«هنوز دیر نشده، زیرا تا قاصد برسد و یکی از سرداران را برای کمک به ما انتخاب کنند و سپاهیان او را مهیا سازند، خیلی بیش از اینها طول خواهد کشید. اوزون و غایرخان مشغول سخن گفتن بودند که غلامی خبر داد سفره ناهار حاضر است.

آن دو از جای برخاسته به سفره خانه رفتند و روبروی یکدیگر قرار گرفتند و با کمال میل و اشتها مشغول ناهار خوردن شدند. بعد از ظهر نیز قدری استراحت کردند و مجدداً برای سرکشی به امور شهر از جای برخاسته به راه افتادند. غایرخان ابتدا برای بازدید انبارهای گندم و سایر حبوبات که در ارک دولتی واقع بود، رفت.

از روزی که خبر عزیمت اردوی مغول بسوی ایران به گوش غایرخان رسیده بود با کمال عجله مشغول جمع‌آوری آذوقه گردید و سپاهیان خود را فرستاد تا هر چه از غله و حبوبات در دهات مجاور بدست می‌آورند جمع کرده و به سوی «اترار» آورند.

در اندک مدتی سپاهیان توانستند غله مورد احتیاج را از دهات آباد و پر نعمت اطراف جمع‌آوری کنند زیرا انبارهای مالکین و کدخداهای دهات اطراف کاملاً مملو از این مواد غذایی بود و از چند سال به این طرف مرتباً مازاد محصول در انبارها رویهم انباشته شده و محل مصرفی برای آن پیدا نمی‌شد و بیم آن می‌رفت که فاسد و ضایع شود.

غایرخان مدتی از روز را صرف بازدید انبارهای آذوقه کرد و بعد برای بازدید مردانی که مأمور جدا کردن و نظافت اسلحه شده بودند رفت.

انبارهای اسلحه که در مرکز ارک دولتی واقع شده و چندین سال بود مورد استفاده قرار نگرفته بود پر از انواع سلاحهای معمول زمان از قبیل خود و زره و شمشیر و سپر و نیزه و تیر و کمان بود.

اسلحه موجود برای مسلح ساختن صد هزار نفر کفایت می کرد. غایرخان فرمان داده بود به تعداد جوانان شهر از این انبارها اسلحه بیرون آورند، این بود که جمعی از سپاهیان چابک و زرنگ مأمور شده بودند محکمترین شمشیرها و خودها را از میان آن سلاحها انتخاب کنند.

جمعی از استادان چیره دست نیز به سرعت مشغول تمیز کردن و صیقل زدن آنها بودند.

غایرخان به افرادی که سرگرم تلاش بودند نظری افکند و سری از روی رضایت تکان داد و به محوطه خارج انبارها رفت. از آنجا دو اسب و چند نفر از سپاهیان مسلح انتظار او و اوزون را داشتند.

هر دو سوار اسب شده و به طرف مسجد جامع که در مرکز شهر واقع شده بود به راه افتادند.

در مسجد جامع چند هزار مرد و زن اجتماع کرده و یکی از وعاظ بزرگ برای مردم موعظه می کرد و در اطراف جهاد و وظایف مسلمانان هنگامی که مورد حمله کفار قرار می گیرند، داد سخن می داد. غایرخان در جلو در مسجد از اسب پیاده شد و مسلح به داخل مسجد آمد. همینکه واعظ چشمش به او افتاد سخن را قطع کرد و خبر ورودش را به مردم اعلام داشت.

مردم از شنیدن خبر ورود او بی اختیار غریو شادی برآوردند و از هر سو گردن کشیدند تا حاکم شجاع خود را مشاهده کنند، ولی انبوه جمعیت مانع از دیده شدن او بود طولی نکشید که هیکل رشید غایرخان در حالی که دست به قبضه شمشیر داشت روی منبر نمودار شد.

مردم همه نفس ها را دزدیده با کمال سکون و آرامش در انتظار شنیدن سخنان او نشستند.

غایرخان با صدای رسا گفت:

- «بطوریکه همه می دانند طوایف غارتگر تاتار به عزم تاراج و چپاول شهرهای سرحدی ایران رو به اینسو نهاده و با کمال سرعت به شهر ما نزدیک می شوند

چند روز است که من قاصدی به پایتخت فرستاده‌ام تا شرح این حادثه را به سمع حضرت سلطان برساند. در اینکه عده تاتارهای خونخوار چندین برابر جمعیت این شهر است شکی نیست ولی این را باید بدانید که لشکریان پیروزمند حضرت سلطان در راه هستند و قبل از اینکه چشم زخمی از ناحیه مغولان متوجه شهر شود، از گرد راه می‌رسند و سزای غارتگران را در کفشان می‌گذارند ولی وظیفه ما این است که تا رسیدن کمک شهر را حفظ کنیم زیرا اگر مغولان بر ما دست یابند بر احدی رحم نخواهند کرد و تمام زنان و کودکان را از دم تیغ آبدار خواهند گذرانید.

همینکه غایرخان سکوت کرد همه‌ای بین جمعیت در گرفت و چون هزاران نفر در صحن مسجد حضور داشتند این همه‌مانند غرش رعدی که از دور شنیده شود به گوش رسید.

غایرخان مجدداً با حرکت دادن دست از مردم خواهش کرد که ساکت شوند و گفت:

- دستور داده‌ام درهای اسلحه‌خانه را بکشایند و تیغ‌های آبدار و سنانهای جان شکاف را در دسترس شما بگذارند تا به کمک آن از زن و فرزند و دارائی خود دفاع کنید و دشمن بدسگال را به جای خود بنشانید. اکنون از کسانی که قادر به حمل اسلحه هستند انتظار دارم با کمال نظم و ترتیب به ارک دولتی رفته و سلاح اسلحه لازم را از اسلحه‌داران تحویل بگیرید تا در موقع لزوم آن را بکار برند.

غایرخان پس از گفتن این کلمات از پله‌های منبر پائین آمد. جمعیت با غرش‌ها و فریادهای مهیب آمادگی خود را برای دفاع از بوم و برزن و فرزند خویش نشان داد.

غایرخان از میان سیل جمعیت بیرون رفت و سوار بر اسب خود شد و به سوی برج و بارو و حصار شهر که بنایان چابک چیره دست به عجله مشغول تعمیر قسمت‌های شکسته و فرو ریخته آن بودند، رفت. غایرخان به هر کدام از

بناها که می‌رسید آن بنا با کارگران همراه خود دست از کار می‌کشید و به حالت احترام می‌ایستاد ولی غایرخان به او اشاره می‌کرد که به کار خود مشغول شود. بعد از دروازه شهر بیرون آمد و به جلو خندق شهر که عده بیشماری مشغول بیرون آوردن خاکها و لجن‌های آن بودند رسید. خندق وسیعی که اترار را حلقه وار احاطه کرده بود، از سالها به این طرف مورد استفاده قرار نگرفته و به همین علت از خاک و سنگ و لجن انباشته شده بود. اکنون که بیم محاصره شهر در میان بود غایرخان چند هزار نفر از مردم شهر و لشکریان خود را به لای روبی آن گماشته بود و افراد با عجله مشغول پرکردن خندق از آب بودند.

غایرخان همینکه مطمئن شد کارها خوب پیشرفت می‌کند، روی به اوزون کرد، گفت:

- با این وضع اگر تمام بیابان از ارتش مغول پر شود هیچ کار نمی‌توانند بکنند و اگر فرضاً کمکی هم از جانب سلطان به مانرسد ارتش مغول در مقابل ما عاجز خواهد شد و نخواهد توانست به داخل حصار نفوذ کند. اوزون گفت:

- نباید دل خوش باشیم که دشمن نمی‌تواند وارد حصار شود بلکه باید از حصار بیرون آئیم و مردانه بر آنها بتازیم و دمار از روزگارشان برآوریم. غایرخان و اوزون صحبت کنان به داخل حصار آمدند و کسانی را که مشغول رسیدگی به کار خندق بودند به حال خود گذاشتند.

## فرستاده شاهزاده جلال الدین

شاهزاده جلال الدین و همراهانش با اینکه آن شب کاملاً خسته بودند تا صبح اسب رانند، سپیده دم برای اینکه اسبهایشان قدری بیاساید در کنار چشمه‌ای که در دامنه کوهسار واقع بود، فرود آمدند. فرخ‌تکین افسار اسبها را به درختان بیدی که در کنار جاده بود بست و دهانه را از دهان حیوانات بیرون آورد تا براحتی بتوانند علفهای سبزی را که در کنار جوی رویده بود بخورند. اسبها با کمال اشتها مشغول خوردن علف شدند ولی سوارانشان به حسرت به آنها می‌نگریستند و آرزو می‌کردند که بتوانند مانند آنها از علف سدجوع کنند زیرا شب گذشته هیچ نخورده بودند. اشعه آفتاب بتدریج از پشت کوههای بلند نمایان شد و دشت را روشنی بخشید ولی هنوز در دامن کوهسار سایه و تاریکی حکومت می‌کرد.

سکوت همه جا را گرفته و حتی مسافری هم با یکدیگر سخنی نمی‌گفتند و هر سه به فکر فرو رفته بودند و هر یک به آینده خود می‌اندیشیدند. ناگهان

صدای پائی سکوت کوهستان را بر هم زد. هر سه برگشتند و به پشت سر نگرستند. گله‌ای آهو بدون توجه به آنها برای آشامیدن آب بسر چشمه می‌آمدند.

فرخ تکین فوراً کمان را برداشت و تیری در آن نهاد و در میان گله یکی را که از همه چاق‌تر به نظر می‌آمد، هدف قرار داد، زه را تا بناگوش کشید و شست از آن برداشت. تیر صفیرکشان سینه حیوان زیبا را درید و او را درخون خود غلتاند. گله آهو رمید و متواری شد. فرخ تکین از جای جست و با خنجر آهو را ذبح کرد و به عجله طناب افسار اسب را باز کرده و به پاهای حیوان بست و شروع به کندن پوستش کرد. طولی نکشید که پوست آهو کنده شد. یاسمن نیز از جای برخاست و به کمک فرخ تکین رفت و مشغول تمیز کردن آهو شد. جلال‌الدین نیز بیکار ننشست، چندین شاخه بزرگ درخت بید را به ضرب شمشیر قطع کرد و سنگ چخماق و پنبه نیم سوخته را از خورجین ترکی اسب بیرون آورد و آتش برافروخت. سپس به کمک شاخه بزرگی آهو را به سیخ کشیدند و همانطور درست کباب کردند. بوی مطبوع کباب مشام گرسنه آنها را نوازش می‌داد. همینکه آهو کباب شد، مسافرین گرسنه با عجله و اشتهای تمام بخوردن آن پرداختند.

جلال‌الدین به تنهایی یک ران بزرگ آهو را خورد و فرخ تکین نیز ران دیگرش را بلعید، هنگامی که دست از خوردن کشیدند، جز مشتی استخوان از حیوان باقی نمانده بود.

جلال‌الدین و فرخ تکین به سر چشمه آمدند و پس از آنکه دست و دهان را کاملاً شستند، مقداری از آب گوارا و خنک چشمه نوشیدند و چون خستگی و گرسنگی آنها کاملاً برطرف شده بود به صحبت پرداختند.

یاسمن نیز که قدری پائین تر از آنها نشسته و مشغول شستن دست و دهان خود بود گاهی از زیر چشم به جلال‌الدین و گاه به فرخ تکین می‌نگریست ولی نگاههایی که با فرخ تکین رد و بدل می‌کرد چنان پر معنی بود که فقط عشاق معنی

آن را می فهمند.

جلال الدین به فرخ تکین گفت:

- رفتن ما با هم به آذربایجان چندان به حزم و احتیاط نزدیک نیست، زیرا از کجا که دشمنان پدرم برای به دام انداختن من نقشه‌ای طرح نکرده و این نامه را از قول گوهر ملک نفرستاده باشند؟ بهتر است در همینجا نامه‌ای برای او بنویسم و بوسیله تو نامه را برایش بفرستم و پس از آنکه شخصاً از او جوابی دریافت داشته‌ای و اطمینان حاصل کردی که توطئه‌ای در کار نیست به من خبر بدهی. در صورتی که گرفتار نیز بشوی من برای خلاصی تو اقدام خواهم کرد. ولی اگر هر دوی ما دفعتاً گرفتار شویم مراد ملکه ترکان خاتون حاصل می‌شود و از کجا که به جای خلاصی ما آنها را تحریک به قتل‌مان نکند؟

فرخ تکین با آنکه سخنان شاهزاده را کاملاً عاقلانه و منطقی می‌دانست معذلتی خیلی به سختی آنها را تصدیق کرد و سر را به زحمت تکان داد زیرا تازه احساسی در دلش راه یافته و متوجه شده بود که جدا شدن از یاسمن برایش آسان نیست.

یاسمن نیز که سخنان شاهزاده را می‌شنید با چشمان سیاه و گیرای خود خیره به فرخ تکین نگاه می‌کرد.

شاهزاده جلال الدین که او را مردد یافت، گفت:

- چرا جواب نمی‌دهی؟ مگر نظر مرا نپسندیدی؟

فرخ تکین با صدای محزون گفت:

- البته نظریه شما صحیح و منطقی است.

جلال الدین گفت:

- پس چرا در جواب دادن تردید داری؟

فرخ تکین گفت:

- تردیدی ندارم، هر کجا که بفرمایید خواهم رفت.

در این موقع یاسمن از جای برخاست و به نزد جلال الدین آمد و گفت:

- اگر اجازه بفرمایید من هم با او بروم زیرا در این راه می‌توانم به او کمک خوبی برایش باشم!

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- راست است که در راه پرستار او خواهی بود ولی در عوض باعث زحمت او هم می‌شوی زیرا دزدان به طمع دست یافتن به تو مزاحم فرخ‌تکین شوند.  
یاسمن گفت:

- لباس مردانه می‌پوشم و به این ترتیب هیچکس نخواهد توانست مرا بشناسد و پی به جنسیتم ببرد.  
شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- بدفکری نیست، تو هم با او برو! ولی نمی‌دانم علاقه‌ای که به رفتن نشان می‌دهی برای انجام امر من است یا از ترس ملکه ترکان خاتون؟  
جلال‌الدین سپس با لبخند پرمعنایی که بر لب آورد ادامه داد:  
- شاید هم کار دل باشد؟

یاسمن جوابی به گفته‌های جلال‌الدین نداد. بالاخره تصمیم بر این گرفته شد که فرخ‌تکین و یاسمن به اتفاق به سوی آذربایجان بروند، ولی مانع اول این بود که کاغذ و قلم برای نوشتن نداشتند و مجبور بودند برای یافتن کاغذ و قلم آنقدر پیش بروند تا به شهر یا ده معتبری برسند و آنرا تهیه کنند.  
شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- قبل از اینکه هوا کاملاً گرم شود باید از اینجا برویم.

شاهزاده پس از این سخن از جای برخاست و به سوی اسب خود که کاملاً خستگیش رفع شده بود رفت. دستی بر گردن زیبای آن حیوان نجیب کشید و دهنه را به دهان اسب گذاشت و سر افسارش را از درخت باز کرد و با یک خیز برخانه زین نشست.

فرخ‌تکین ابتدا اسب یاسمن را آماده کرد و او را برخانه زین نشاند و بعد خودش برخانه زین قرار گرفت و به دنبال شاهزاده جلال‌الدین براه افتادند.



آفتاب گرم و سوزان ترکستان بر بدن مسافرین و اسبهایشان تافته و آنها را کاملاً تشنه و خسته کرد. این گروه کوچک در زیر آن آفتاب سوزان چند فرسنگی راه پیمودند. یاسمن با اینکه از خستگی به جان آمده و از تشنگی نزدیک به هلاکت بود ولی کاملاً مقاومت می‌کرد. مسافرت آنها سه روز طول کشید. بالاخره پس از سه روز راه پیمایی با اسب که بر یاسمن بیش از سه سال بیشتر گذشت به روستایی معتبر که دستگرد نام داشت و در آن همه چیز یافت می‌شد رسیدند. شاهزاده جلال‌الدین آنجا را از هر حیث برای توقف خود مناسب یافت. تصمیم گرفت یک ماهی در آنجا بماند تا فرخ‌تکین به تبریز برود و برگردد. چون یاسمن فوق‌العاده خسته بود و به غیر از آن اسبهایشان نیز از پای در آمده بودند قرار شد دوشبانه روز استراحت کنند و بعد به طرف تبریز بروند. جلال‌الدین برای اینکه مورد توجه اهالی ده قرار نگیرد، از رفتن به داخل روستا خودداری کرد و در کاروانسرای بزرگ که در نیم فرسنگی ده واقع شده بود فرود آمد. در این کاروانسرا قافله‌ها و مسافرینی که از اورگنج به کنار بحر خزر می‌رفتند، استراحت می‌کردند. اهالی دستگرد از فروش آذوقه و تأمین مایحتاج مسافران کاروانها امرار معاش می‌کردند و همین کاروانها سبب رونق و افزایش جمعیت ده بودند. به محض اینکه اسبهای خسته و گرد و خاک آلوده مسافرین وارد کاروانسرا شد، چند نفر از روستائیان که در کاروانسرا بودند پیش آمدند و آنها را از اسب پیاده کردند و مرکب‌هایشان را که رمق ایستادن نداشتند، به طرف آخورهایی که دور تادور فضای کاروانسرا ساخته شده بود بردند و دهنه از دهانشان برداشتند. حیوانات خسته که خود را در کنار آخورهای مملو از کاه و یونجه و جو یافتند، خستگی را فراموش کردند و با کمال اشتها به خوردن مشغول شدند. جلال‌الدین و فرخ‌تکین پس از آنکه خیالشان از جهت اسبها آسوده شد به فکر جا و منزلی برای خود افتادند. شاهزاده، فرخ‌تکین را فرستاد تا یکی از اتاقهای کاروانسرا را که نسبتاً تمیز

بود، برای سکونت آنها انتخاب کند.

فرخ تکین در پی اجرای فرمان شاهزاده رفت. کاروانسرادار که سالها بود به این شغل اشتغال داشت و در شناسایی مسافرین مهارت کامل یافته بود، از ظاهر فرخ تکین و شاهزاده جلال‌الدین تشخیص داد که نباید از اشخاص معمولی باشند و اگر به آنها خدمت کند پول خوبی به او خواهند داد، این بود که بهترین اتاقهای کاروانسرا را که با فرشهای بسیار عالی مفروش شده بود به فرخ تکین داد و فوراً به شاگردان خود سپرد که دو خروس چاق را سر ببرند و برای مهمانان بریان کنند. یکی دو نفر را هم فرستاد که قدری میوه بیاورند تا مسافرین خسته با خوردن آن رفع عطش کنند و بعد هم به نزد فرخ تکین آمده آهسته در گوش او گفت:

- اگر شراب هم می‌نوشید، شراب کهنه بسیار عالی در اینجا بهم می‌رسد؟  
فرخ تکین که علاقه مفرط شاهزاده را به تفریح و خوشگذرانی می‌دانست و چند روزی هم می‌شد که موقعیت پیش نیامده بود، از شنیدن این سخن چنان خوشحال شد که بی‌اختیار دست به گردن کاروانسرادار انداخت چهره آفتاب سوخته او را بوسید.

کاروانسرادار باهوش دانست که حدسش به خطا نرفته و اینها باید از اعیان و شاهزادگان باشند، زیرا در آن تاریخ طبقات متوسط و فقیر امکان تأمین هزینه تفریحات پرخرج را نداشتند و این کار مخصوص اعیان و بزرگان بود این بود که او هم خوشحال شد و با دلگرمی بیشتری به خدمت پرداخت.

فرخ تکین به عجله برگشت و شاهزاده جلال‌الدین و یاسمن را که از فرط خستگی به دیوار تکیه داده بودند به سوی اتاقی که کاروانسرادار برایشان تعیین کرده بود، راهنمایی کرد.

در این اتاق هوا به شدت جریان داشت. از پنجره‌های گشوده شده به طرف بیابان، دورنما ده به وضع زیبایی جلب نظر می‌کرد. سینی بزرگی مملو از هلو و انگور در میان اتاق نهاده بودند.

جلال‌الدین در کنار سینی میوه زانو به زمین زد و به یاسمن و فرخ‌تکین نیز اشاره کرد که بنشینند. آن دو نیز نشستند و شروع به خوردن میوه کردند.

پس از آنکه از خوردن میوه فراغت یافتند بر متکاها و مخده‌هایی که دور تا دور اتاق چیده شده بود، تکیه زده و به استراحت پرداختند.

فرخ‌تکین هرگاه که سربلند می‌کرد چشمانش با چشمان یاسمن مصادف می‌شد که با علاقه زایدالوصفی او را می‌نگریست. آن دو دلداده که از عشق خود کلامی با یکدیگر بر زبان نیاورده بودند با کمال بی‌صبری انتظار لحظه‌ای را داشتند که برای انجام مأموریت از شاهزاده جدا شوند و به سوی تبریز بروند.

شاهزاده نیز به نوبه خود به فکر این بود که هر چه زودتر بسوی هدف خود که با آن همه تمهیدات در طریق وصول به آن بود، حرکت کند.

در این میان در باز شد و سروکله کاروانسرادار نمایان گردید. به محض اینکه وارد اتاق شد تعظیم غرائی در برابر شاهزاده جلال‌الدین کرد و گفت:  
- ناهار حاضر است.

شاهزاده گفت:

- بیاورید.

کاروانسرادار از در بیرون رفت و طولی نکشید که دو نفر از شاگردانش که سرو وضع نسبتاً تمیزی داشتند و یکی سفره قلمکار و دیگری آفتابه لگن مسینی در دست داشت وارد شدند. آن که سفره بدست داشت با کمال چابکی سفره را گسترد و دیگری آفتابه لگن را ابتدا نزد شاهزاده برد و بعد آب بر دست فرخ‌تکین و سپس بر دست یاسمن ریخت. مسافران دست و دهان را شسته و در کنار سفره نشستند.

شاگردها بیرون رفتند و مجدداً برگشتند و ناهار را که عبارت از خروس بریان و تخم مرغ نیمرو و گوشت کباب شده بود آوردند.

شاهزاده با نهایت میل به خوردن پرداخت. در این موقع خود کاروانسرادار که طشتی مملو از برف در دست داشت وارد شد. در میان طشت، قرابه‌ای پر از

نوشیدنی نهاده بود.

چشم شاهزاده که به طشت پربرف و ظرف نوشیدنی افتاد از ذوق و سلیقه کاروانسرادار خوشش آمد و دست به جیب برده مشتش را پر از سکه طلا کرد و با اشاره از مرد خود خواست که جلو بیاید.

کاروانسرادار طشت را در کنار سفره نهاد و به نزدیک شاهزاده آمده تعظیم کرد. شاهزاده مشتش را از طلای خود را در دستهای او خالی کرد.

کاروانسرادار که در تمام عمرش آنقدر طلا ندیده بود، قدری خیره خیره به طلاها نگریست و ناگهان از شدت شوق و شعف بیهوش شد. شاهزاده جلال‌الدین که از وضع آن مرد هم متأثر شده و هم خنده‌اش گرفته بود، به فرخ‌تکین گفت:

- برخیز و او را به هوش بیاور!

فرخ‌تکین جامی را که در کنار سفره بود برداشت و آن را از نوشیدنی خنک پر کرد و بالای سر کاروانسرادار که بیهوش افتاده بود زانو زد و به زحمت دهانش را باز کرد و به یاسمن اشاره کرد که محتویات جام را به حلقومش بریزد.

همینکه نوشیدنی خنک به حلقوم مرد ریخته شد چشمهایش را باز کرد ولی تا چشمش به سکه‌های طلا که در کف اتاق پاشیده شده بود افتاد مجدداً بیهوش شد.

فرخ‌تکین مدتی او را مشتش و مال داد تا به حال آمد و این دفعه با دستی لرزان پولهای طلا را جمع کرده چند بار در مقابل شاهزاده جلال‌الدین و فرخ‌تکین زمین را بوسه داد و از در بیرون رفت.

شاهزاده و فرخ‌تکین و یاسمن مدتی به وضع او خندیدند و بعد ناهار را با اشتها و رغبت کامل خوردند شاگردهای کاروانسرادار را که پشت در به انتظار فرمان ایستاده بودند صدازدند تا سفره را برچینند.

چون مسافری فوق‌العاده خسته بودند و جلال‌الدین و فرخ‌تکین نیز باید برای فردا آماده می‌شدند، به محض برچیده شدن سفره آهنگ خواب کردند. هر

کدام در گوشه‌ای از اتاق بالشی زیر سر نهاد. و به خواب رفتند. تا نزدیک غروب در خواب بودند. ابتدا یاسمن از خواب برخاست. مرد کاروانسرادار که یکی از دوستان مهمانان تازه رسیده خود شده بود، در پذیرایی آنها بهیچوجه کوتاهی نمی‌کرد همینکه دید یاسمن سر از خواب برداشت پیش دوید و قدحی را که پر از آب انگور آمیخته برف و گلاب بود به دستش داد.

یاسمن با کمال میل آن شربت گوارا را نوشید. در این میان فرخ تکین نیز از خواب بیدار شد و صدای آنها شاهزاده جلال‌الدین را هم از خواب برانگیخت. پس از آنکه هر کدام قدحی از آب انگور نوشیدند، شاهزاده روی به فرخ تکین کرد و گفت:

- اگر قلم و کاغذ تهیه کنی امشب نامه‌ای را که گفتم می‌نویسم تا تو هر چه زودتر به طرف تبریز بروی و جوابش را برایم بیاوری!

فرخ تکین گفت:

- به همین کاروانسرادار مأموریت می‌دهم تا برود کاغذ و قلم پیدا کند. تصور نمی‌کنم برای انجام این کار آدمی بهتر از او پیدا شود!

فرخ تکین بدون اینکه منتظر جواب جلال‌الدین شود کاروانسرادار را پیش خواند و به او گفت:

- آیا در اینجا کاغذ و قلم بهم می‌رسد؟

مرد کاروانسرادار قدری فکر کرد و گفت:

- در اینجا که خیر ولی اگر یک ساعت به من مهلت بدهید به ده می‌روم و از مکتبدار ده کاغذ و قلم می‌گیرم.

فرخ تکین گفت:

- مانعی ندارد، برو به شرط آنکه زود برگردی!

کاروانسرادار تعظیمی کرد و به محوطه کاروانسرا رفت. مادیان خوش هیکل و پرقوتی را که در گوشه‌ای به آخور بسته بود باز کرد و بدون زین و برگ برگرده‌اش نشست و به تاخت به سوی ده رفت.

در این وقت شاهزاده جلال‌الدین که از ماندن در اتاق حوصله‌اش تنگ شده بود از جای برخاست و برای دیدن وضع کاروانسرا و حجره‌های اطراف آن از اتاق بیرون آمد و یاسمن و فرخ‌تکین را تنها گذاشت.

فرخ‌تکین نگاهی به جانب یاسمن کرد. او نیز که چشمان خوش حالتش را به سوی فرخ‌تکین متوجه کرده بود از خجالت سر بزیر انداخت و لبخندی آمیخته به شرم بر لبان گلگونش نقش بست. مدتی آن دو نفر ساکت بودند، بالاخره فرخ‌تکین سکوت را شکست و گفت:

- به نظرم فردا باید روانه آذربایجان شویم. اگر برای شما این مسافرت دور و دراز مشکل است بهتر است نزد شاهزاده بمانی تا من بروم و برگردم.

یاسمن با چشمان درشت خود چنان نگاه ملامت آمیزی به فرخ‌تکین انداخت که از هر جوابی واضحتر و فصیح‌تر بود و با این وصف در پاسخ او گفت:

- تصور می‌کنم همانطور که شاهزاده جلال‌الدین گفت: وجود من برای شما باعث زحمت است و می‌خواهید به هر وسیله‌ای که شده مرا از سر باز کنید؟  
فرخ‌تکین گفت:

- خدا نکند که من چنین فکری درباره شما داشته باشم. فقط می‌خواستم به شما بدنگذرد و گزندى متوجه شما نشود، اکنون که خودتان مایل به مسافرت هستید، من هم حرفی ندارم.  
یاسمن گفت:

- در این مسافرت چیزی که برای من خیلی لازم است و تاکنون از تهیه آن غفلت کرده‌ایم یک دست لباس مردانه است.

فرخ‌تکین گفت:  
- آنرا می‌خواهی چه کنی؟  
یاسمن گفت:

- می‌خواهم بپوشم و چون مردها به مسافرت ادامه دهم و در سفر کمک شما

باشم.

فرخ تکین از صمیمیت و حسن نیت یاسمن تبسمی بر لب راند و گفت:  
- لباس مردانه بسیار است، از همین محل ممکن است برای شما تهیه کنم.  
الساعه که کاروانسرادار برگردد به او می‌گویم برود و یکدست لباس مردانه بخرد  
ولی در این فکرم که با آنکه لباس مردانه بسیار به تن شما برازنده خواهد بود  
چگونه شمشیر و سایر سلاح‌ها را به تن خواهید آراست و با آن به مسافرت ادامه  
خواهید داد؟

یاسمن گفت:

- دیگر با این کارها، کاری نداشته باشید. راست است که من زنم و به نظر شما  
باید ضعیف می‌باشم ولی آنقدرها هم که تصور می‌کنید ضعیف نیستم و وقتش  
که رسید نشان خواهم داد رفیق سفر خیلی بی‌فایده‌ای هم نیستم.  
در اثنايي که فرخ تکین و یاسمن با یکدیگر مشغول گفتگو بودند صدای چهار  
نعل مادیان کاروانسرادار به گوش رسید. طولی نکشید که کاروانسرادار وارد اتاق  
شد و با لوله کاغذ و قلمدانی که در دست داشت در برابر فرخ تکین تعظیم کرد و  
با چشم به جستجوی شاهزاده جلال‌الدین پرداخت.

فرخ تکین از نگاههای او مقصودش را دانست و گفت:

- کسی را که در جستجویش هستی در صحن کاروانسرا یا بیرون آن می‌توانی  
پیدا کنی!

کاروانسرادار می‌خواست از اتاق بیرون رود که فرخ تکین به او گفت:

- بگو ببینم می‌توانی یک دست لباس مردانه نیز برای ما تهیه کنی؟

کاروانسرادار گفت:

- اتفاقاً این کار خیلی برایم ساده است، زیرا یک انبار پر از لباس و اسلحه  
دارم. این انبار به مرور زمان از لباسها و سلاح‌هایی که از مسافرین و سپاهیان  
رهگذر به جای مانده پر شده است، هر لحظه که میل دارید شما را به آنجا می‌برم  
تا لباسی به هر اندازه که بخواهید از میان البسه انتخاب کنید و بپوشید و هر نوع

اسلحه‌ای را که پسندیدید بردارید.

یاسمن از اینکه منظورش به این زودی عملی می‌شد از سر رضایت نگاهی به فرخ‌تکین انداخت و گفت:

- مثل این که کارها بر وفق مراد پیش می‌رود؟

کاروانسرادار وقتی دید دیگر با او کاری ندارند، برای دیدن شاهزاده جلال‌الدین از اتاق بیرون رفت. هنوز چند قدمی از اتاق دور نشده بود که به شاهزاده برخورد. جلال‌الدین از گردش خسته شده و بسوی اتاق برمی‌گشت که کاروانسرادار او را دید و چنان تعظیمی کرد که چیزی نمانده بود سرش به زمین برسد. جلال‌الدین از دیدن او بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و گفت:

- قلم و کاغذ تهیه کردی؟

کاروانسرادار گفت:

- بله قربان!

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

تو مردی باهوش و زرنگ هستی، خدمات ترا بهتر از این جبران خواهم کرد. کاروانسرادار گفت:

- قربانت گردم، تو به اندازه‌ای که من و اولادم تا عمر داریم در رفاه باشیم طلا

به من بخشیده‌اید و دیگر انتظاری ندارم.

جلال‌الدین دستی بر پشت او زد و گفت:

- آفرین، فعلاً برو استراحت کن!

لوله کاغذ و قلمدان را از دست او گرفت و داخل اتاق شد.

کاروانسرادار هم با او تا نزدیک در ورودی اتاق آمد و از همانجا به فرخ‌تکین

گفت:

- اکنون من در اختیار شما هستم. اگر میل دارید، برویم لباسی را که می‌خواهید

به شما بدهم؟

شاهزاده جلال‌الدین از شنیدن سخن کاروانسرادار نگاه استفهام‌آمیزی به



فرخ تکین انداخت.

فرخ تکین آهسته به طوریکه کاروانسرادار نشنود، به جلال الدین گفت:  
- یاسمن برای اینکه در سفر راحت باشد می خواهد لباس مردانه بپوشد.

جلال الدین خنده ای کرد و گفت:

- بسیار فکر خوبی است!

جلال الدین بدون اینکه چیزی بگوید در صدر اتاق قرار گرفت و تکیه بر  
مخده زد و کاغذی را که کاروانسرادار آورده بود بدست گرفته و شروع به نوشتن  
کرد.

فرخ تکین و یاسمن که جلال الدین را سرگرم یافتند از اتاق بیرون رفتند و به  
اتفاق کاروانسرادار به طرف انباری که البسه در آن بود حرکت کردند.

کاروانسرادار کلیدی از جیب بیرون آورد. در را باز کرد و سه نفری داخل انبار  
شدند. نوری که از شکافهای در انبار وارد می شد برای روشن کردن انبار کافی  
نبود پس از این که قدری ایستادند تا چشمشان به تاریکی عادت کرد فرخ تکین  
به کاروانسرادار گفت:

- وجود تو دیگر در اینجا لازم نیست. وقتی لباس و اسلحه مورد احتیاج را  
انتخاب کردم، ترا احضار خواهم کرد.

کاروانسرادار انبار را به آنها وا گذاشت و رفت. همینکه از آنجا دور شد  
فرخ تکین به یاسمن گفت:

- شما اکنون می توانید هر لباسی را که میل دارید برای خود انتخاب کنید.

یاسمن با کمال عجله شروع به جستجو کرد و طولی نکشید که لباسی برازنده  
قامت خود پیدا کرد. با اینکه فرخ تکین ایستاده بود و او را نگاه می کرد، پارچه  
ابریشمینی را که بر سر داشت، از سر انداخت.

فرخ تکین با اینکه به یاسمن بی توجه نبود ولی بن خود گفت که این برخلاف  
دلاوری و جوانمردی است که به او نظر داشته باشم.

یاسمن که با پوشیدن لباس مردانه و به شکل پسر شانزده هفده ساله بسیار

زیبایی درآمده بود بگوشه دیگر انبار رفت و شمشیر ظریف و محکمی را انتخاب کرد و به کمر بست.

فرخ تکین خندان به او گفت:

- تو با این قد و قامت برای کشتن لشکری از خصم کافی هستی.

یاسمن با لبخند در پاسخ او گفت:

- فعلا که دشمنی در پیش نیست. بهتر است لباسها را بیرون بیاورم که

کاروانسرادار نفهمد لباس را برای من می خواستی. باید احتیاط کنیم. از کجا معلوم که سواران ترکان خاتون به دنبال ما نیایند و نشانی ما را از این مرد نگیرند و به تعقیب مان پردازند؟

فرخ تکین پس از آنکه اندیشید گفته یاسمن کاملا صحیح است به تحسین او پرداخت. یاسمن نیز شروع به تعویض لباسهای مردانه کرد و آنها را پیچیده در کناری نهاد. فرخ تکین لباس را با شمشیر برداشت و از انبار بیرون آمد و مرد کاروانسرادار را که در بیرون منتظر ایستاده بود پیش خواند و دو سکه طلا به او داد.

کاروانسرادار سکه های طلا را در جیب گشاد خود پنهان کرد و سپاس گویان در انبار را بست. وقتی یاسمن و فرخ تکین به اتاق برگشتند، شاهزاده جلال الدین از نوشتن نامه فراغت یافته بود. چشم جلال الدین که به آن دو افتاد، گفت:

- به نظرم ساعت حرکت شما به طرف آذربایجان نزدیک می شود!

او سپس فرخ تکین گفت:

- این ده محل بسیار خوش آب و هوایی است و کاروانسرادار هم مرد فهمیده و خوش طبعی به نظر می آید، بهتر است من در همین جا بمانم و وقت خود را به گردش و شکار بگذرانم، تا شما به آذربایجان بروید و برگردید از اینجا تا ساحل بحر خزر بیش از دو روز راه نیست و از راه دریا به آذربایجان سه روز راه است. دو روز هم برای رسیدن به تبریز و پنج روز برای توقف در آنجا، هفت روز هم برای برگشتن بنابراین بیست روز دیگر من منتظر ورود شما خواهم بود. تو باید

در تبریز شخصاً گوهر ملک را ملاقات کنی و مطمئن شوی که او خود برایم نامه‌ای فرستاده است. پس از آنکه از این موضوع اطمینان یافتی، نامه مرا به او بده و پاسخی را که می‌دهد بگیر و برایم بیاور تا به اتفاق به تبریز برویم. اگر بیست روز گذشت و شما نیامدید، خواهم دانست که این نامه دامی از طرف دشمنان ما بوده و شما بدست آنها گرفتار شده‌اید. البته آنوقت برای استخلاص شما کوشش می‌کنم و نخواهم گذاشت در دست دشمن اسیر بمانید.

فرخ تکی‌ن گفت:

- سعی می‌کنم اوامر شاهزاده را مو به مو اجرا کنم و امیدوارم که به انجام مأموریت موفق گردم.



## حادثه غیر مترقب

فرخ تکین و یاسمن آن شب را در نزد جلال‌الدین در همان کاروانسرا ماندند، یاسمن برای توشه راه دستور داد چند جوجه را سر بریدند و خودش آنها را بریان کرد و با مقداری نان در سفره‌ای پیچید.

شب شام را در محیط ساکتی صرف کردند و بلافاصله هر کدام به بستر رفتند و خوابیدند. صبح علی‌الطلوع فرخ تکین از جای برخاست و به سراغ اسبها رفت. حیوانها که چند روز استراحت کرده بودند با کمال نشاط گاه و یونجه‌ای را که در آخورشان بود می‌خوردند. فرخ تکین یکی از مہتران کاروانسرا را صدا زد. آن مرد در مدت کوتاهی اسب یاسمن و اسب فرخ تکین را تیمار کرد و زین بر آنها نهاد. همینکه اسبها حاضر شدند، فرخ تکین بر بالین یاسمن رفت و او را که در خواب بود، آنقدر تکان داد تا بیدار شد.

یاسمن وقتی چشم گشود و فرخ تکین را بالای سر خود دید، لب به تبسم گشود و فرخ تکین نیز نگاهی شیفته‌وار به او انداخت. مدتی ساکت بودند.

بالاخره فرخ تکین سکوت را شکست و گفت:

- امروز باید به طرف تبریز حرکت کنیم، خوبست زودتر برخیزید که تا هوا خنک است خود را به منزلی برسانیم و ناچار نشویم در زیر آفتاب سوزان به مسافرت خود ادامه دهیم.

یاسمن که از جای برخاست شاهزاده جلال‌الدین نیز از خواب بیدار شده بود. همه در اتاق جمع شدند. کاروانسرادار صبحانه آنها را آورد. صبحانه به سرعت صرف شد. فرخ تکین و یاسمن با جلال‌الدین وداع کردند و از در بیرون آمدند. مهتر عنان اسبها را گرفته و آنها را در جلو کاروانسرا نگاه داشته بود. فرخ تکین و یاسمن بجایی که مهتر ایستاده بود آمدند. ابتدا یاسمن به کمک فرخ تکین بر اسب سوار شد و بعد فرخ تکین برخانه زین قرار گرفت. جلال‌الدین هم برای بدرقه آنها رسید.

فرخ تکین و یاسمن تا جایی که در پشت تپه‌های کنار جاده از نظر مخفی شدند چند بار برگشتند و به شاهزاده جلال‌الدین نگرستند، او هم با حرکت دست با آنها وداع کرد. همینکه شاهزاده از نظرشان غایب شد و تنها ماندند نگاهی به یکدیگر انداختند و تبسمی کردند. فرخ تکین گفت:

- امیدوارم در این سفر به شما بد نگذرد من با اینکه ناچارم این راه را به سرعت طی کنم و برگردم باز هم می‌کوشم طوری حرکت کنیم که به شما صدمه‌ای نخورد و خیلی خسته نشوید.

یاسمن در حالیکه از خجالت سر را بزیر انداخته بود، گفت:

- در کنار شما من هیچگاه احساس خستگی نمی‌کنم.

این جمله کوتاه که اعتراف معصومانه یاسمن نسبت به عشقش بود چنان فرخ تکین را مست کرد که بی‌اختیار می‌خواست فریاد بکشد ولی جوانمردی او اجازه نمی‌داد نسبت به دختری که ناموس خود را تحت حمایت او گذاشته بود تصور نامناسبی داشته باشد این بود که به لبخندی اکتفا کرد و دیگر چیزی نگفت. به قدر نیم فرسخی که طی طریق کردند، به لب چشمه‌ای رسیدند. فرخ تکین به

یاسمن که هنوز البسه زنانه‌اش را به تن داشت گفت:

- من تشنه‌ام، تا پیاده می‌شوم و از این چشمه آب می‌نوشم خوب است شما هم لباس خود را عوض کنید.

یاسمن گفت:

- اتفاقاً من می‌خواستم این پیشنهاد را بکنم.

فرخ تکین که دید یاسمن برای تعویض لباس حاضر است از اسب پیاده شد و عنان اسب یاسمن را هم گرفت. یاسمن نیز از اسب پیاده شد و از خورجینی که به ترک اسب بسته شده بود لباس مردانه و اسلحه‌ای را که برایش گذاشته بودند بیرون آورد و به پشت درختان نزدیک چشمه رفت و مشغول تعویض لباس شد. طولی نکشید که لباس مردانه را پوشید و شمشیر را به کمر بست و گیسوان مشکینش را در زیر کلاه مخفی ساخت و به سوی فرخ تکین آمد. فرخ تکین محو و مات آن قامت موزون شده بود به طوریکه فراموش کرد عنان اسب یاسمن را به او بدهد. یاسمن که متوجه این موضوع شده بود خنده بلندی کرد و گفت:

- به چه فکر می‌کنید؟

فرخ تکین که به خود آمده بود خجالت زده و دستپاچه گفت:

- هیچ، فقط فکر می‌کردم که اگر زن بودم و شما را با این قامت موزون در این

لباس مردانه می‌دیدم، بطور یقین عاشقت می‌شدم.

یاسمن به خنده گفت:

- پس جای شکرش باقی است که شما زن نیستید.

فرخ تکین گفت:

- یعنی منظورت این است حالا که مرد هستم هیچگونه ذوق و احساسی در

من وجود ندارد!

یاسمن گفت:

- در اینکه مردها سنگدل و بی‌اعتنا به بعضی از امور هستند شکی نیست.

فرخ تکین با فکر این که چه بی‌اعتنائی نسبت به یاسمن کرده است سوار اسب

شد و یاسمن هم که لباس مردانه پوشیده بود، راحت و بدون کمک کسی برخانه زین نشست.

آفتاب به تدریج به وسط آسمان آمد. عرق چون شبنمی که برگل نشیند عارض یاسمن را فرا گرفته بود. تا نزدیک ظهر اسب رانند. اسبها نیز عرق عرق بودند و به زحمت در آن هوای گرم طی طریق می کردند. ناگهان از دور در دامنه کوهی سیاهی چند درخت به نظرشان رسید. فرخ تکین به یاسمن گفت:

- فعلا که آبادی خیلی دور است، اگر بخواهیم خود را به آبادی برسانیم اسبها از گرما و گرسنگی تلف خواهند شد. به عقیده من خوبست به طرف این درختها برویم. قطعاً در آنجا آب پیدا می شود که درخت روئیده است. ما هم با خود توشه راه داریم، این است که ناهار را در آنجا می خوریم و اگر اتفاقاً برای اسبها علف نیافتیم، از برگ درختانی که از دور دیده می شوند به آنها خواهیم داد.

یاسمن گفت:

- شما هر جا بروید من همراهم هستم.

فرخ تکین گفت:

- حال که چنین است برویم! آندو همزمان عنان را برگرداندند و از جاده خارج شدند. دامنه کوهسار را گرفته و شروع به بالا رفتن کردند. چیزی نگذشت که به نزدیکی درختان رسیدند، چشمه کوچکی از شکاف سنگ می جوشید. فرخ تکین از اسب پیاده شد و اول آن حیوان را که از شدت گرما نمی توانست راه برود نزدیک چشمه برد تا آب بنوشد. اسب یاسمن نیز سرخود را نزدیک اسب فرخ تکین برد و هر دو شروع به آب خوردن کردند.

آب چشمه در جوی کوچکی جاری شده و به طرف یکی از دره های کوه سرازیر می شد. در دو طرف جوی علفهای نازک و سبزی روئیده بود. فرخ تکین دهانه از سر اسبها برداشت و افسار آنها را به درخت بست تا مشغول علف خوردن شوند. خودش دست به خورجین کرد و سفره ناهار را برداشت و به نزد یاسمن که در کنار چشمه نشسته و سر و رویش را می شست رفت. یاسمن سفره



را از دست او گرفت و زیر درخت نزدیک چشمه گسترده. فرخ تکین نیز دست و روی خود را شست و در کنار سفره قرار گرفت. آن دو جوان با کمال اشتها مشغول ناهار خوردن شدند. سر سفره از هر دری سخن به میان آمد. پس از آنکه از خوردن دست کشیدند یاسمن سفره را جمع کرد و مجدداً بسته و در خورجین نهاد. چون هوا گرم بود تصمیم گرفتند، قدری در سایه درختان استراحت کنند و نزدیک غروب حرکت کنند و شب را در راه باشند.

فرخ تکین قسمتی از زمین را که سایه درخت بر آن افتاده بود از سنگ و خاشاک پاک کرد و یکی از خورجین‌ها را هم از ترک اسب باز کرد و در آنجا نهاد و به یاسمن تکلیف کرد که بخوابد. یاسمن در آنجا خوابید و فرخ تکین هم در زیر سایه درخت دیگر آرامید و خورجین دیگر را زیر سر نهاد. آن دو نفر هنوز چشم بر هم نهاده بودند که صدای پای اسب و همهمه چند نفر توجهشان را جلب کرد. فرخ تکین از جای جست که ببیند کیستند، در همین موقع چند سوار درشت هیکل با سر و روی وحشی از پشت کوه به طرف آنها پیچیدند. سواران نیز فرخ تکین و یاسمن را دیدند. یکی از آنها با صدای خشن و کلفت خود فریاد زد.

- شما کیستید و در اینجا چه می‌کنید؟

دیگری در حالیکه قهقهه ناهنجاری را سر داده بود گفت:

- اینها به پای خود به گور آمده‌اند. اما عجب لباسهای نو و اسلحه خوبی دارند.

سواری که حرف می‌زد بطرف رفقای خود برگشت و گفت:

- بچه‌ها زود باشید این‌ها را لخت کنید و خودشان را بکشید.

فرخ تکین متوجه اهمیت موضوع شد و دست به قبضه شمشیر برد و در حالیکه خنده تمسخر آمیزی بر لب می‌نشانده گفت:

- مگر بره گیر آورده‌اید که بکشید، مواظب خودتان باشید که امروز آخرین روز عمر همه شما است.

پس از گفتن این کلمات شمشیر را از غلاف کشیده بسرعت برق سوار اسب خود شد و به آنها حمله برد. اولین سواری که به سوی فرخ تکین می آمد به ضرب شمشیر او از اسب به زیر افتاد.

سایرین که منتظر این حمله ناگهانی نبودند قدری عقب نشینی کردند. فرخ تکین به یاسمن گفت:

- تو سوار اسب خود شو و جانت را از مهلکه نجات بده!

یاسمن ابتدا می خواست نرود ولی فکر کرد اگر به دست دزدان بیفتد ناموسش در مخاطره خواهد افتاد و به علاوه وجودش هم در اینجا ثمری نخواهد داشت، در صورتی که اگر از آنجا می رفت احتمال داشت چند نفری را بیابد و به کمک فرخ تکین بیاورد. این بود که بر اسب خود سوار شد و دزدان را که سرگرم زد و خورد با فرخ تکین بودند به حال خود گذاشت و از آنجا دور شد. فرخ تکین مردانه با آنها می جنگید و یک تنه جواب آنها را که از ده نفر متجاوز بودند، می داد. چنان از چپ و راست به آنها حمله می آورد که دزدان متوجه رفتن یاسمن نشدند، یکی دیگر از دزدان نیز از اسب به زیر افتاد. فرخ تکین در حالی که می خندید، گفت:

- اگر می خواهید از سر تقصیرتان در گذرم همگی شمشیر را بر زمین بگذارید و از اسب پیاده شوید و رو به قبله سجده بروید و از دزدی استغفار کنید والا همه به سرنوشت این دو نفر رفیق خود گرفتار خواهید شد!

دزدان که این قدر جسارت و بی باکی را از او می دیدند، در زد و خورد سست تر می گردید. فرخ تکین شمشیر زنان پیش می رفت و دزدان را یکی پس از دیگری از پای در می آورد ولی ناگهان اسبش بسر در آمد و او متوجه خود نبود، از سر اسب بر زمین پرتاب شد و شمشیر از دستش افتاد. دزدان که این حادثه را دیدند، به او مجال اینکه از جای برخیزد و مجدداً شمشیر خود را بردارند ندادند. یکی از اسب پائین جست و شمشیر فرخ تکین را که چندین قدم دورتر از او پرتاب شده بود برداشت. دیگران از اسب به زیر آمدند و بر سر او ریختند و

دست و پایش را با طناب‌های محکم ابریشمین که همراه داشتند به سختی بستند. یکی از دزدان خنجر از کمر کشید که او را بکشد ولی چند نفر دیگر از آنها، مانعش شدند و گفتند:

- حیف است جوانی به این شجاعت و جسارت کشته شود. امشب با او حرف می‌زنیم اگر حاضر شد با ما شریک شود و از این به بعد در صف ما در آید او را نمی‌کشیم و با خود شریک می‌کنیم، آنوقت خیلی قوت خواهیم گرفت، اگر حاضر نشد، در آن صورت اشکالی نخواهد بود که او را بکشی.

دزدی که خنجر کشیده بود، سخن رفقاییش را پذیرفت و خنجر را در غلاف کرد. دزدان فرخ‌تکین را بر یکی از اسبهای خود سوار کردند و رفقای مجروحشان را هم برداشته به سوی پناهگاه خود که در یکی از غارهای کوهستان بود روانه شدند.

اسب فرخ‌تکین از صحنه ناپدید شده بود و هر چه دزدان دنبالش گشتند آن را نیافتند. اما یاسمن بعد از اینکه قدری اسب تاخت و از دسترس دزدان دور شد، نفس راحتی کشید و فکر کرد که چه باید بکند. از لحظه‌ای که دزدان به آنها حمله کرده بودند تاکنون، نتوانسته بود آزادانه فکر کند و از ترس اینکه مبادا ناموسش مورد تجاوز دزدان قرار گیرد، معشوق را که از جانش هم عزیزتر بود فراموش کرده بود ولی اکنون که دیگر خطر او را تهدید نمی‌کرد قدری فکر کرد و پی به اهمیت خطری که جان فرخ‌تکین را تهدید می‌کرد برد و احتمال هم می‌داد که تاکنون شاید دزدان او را کشته باشند.

آفتاب به تدریج به افق نزدیک می‌شد و در پشت کوههایی که چون دیوارهای غول آسا، سر بر آسمان کشیده بودند، پنهان می‌گردید. سایه و سکوتی که دامنه کوهستان را فرا گرفته بود، هیبت و هیمنه خاصی به آن می‌بخشید.

تاریکی اول غروب یاسمن را به این فکر واداشت که اسب خود را در گوشه‌ای بندد و خود پیاده، آهسته آهسته به طرف نقطه‌ای که بین فرخ‌تکین و دزدان زد و خورد در گرفت برود تا اگر او زخمی و مجروح شده باشد به

پرستاریش بپردازد و اگر نعش بیجانش بر جای مانده است او هم خود را در کنار جسد معشوق از قید حیات برهاند.

یاسمن که مرتباً اشک می‌ریخت از اسب پیاده شد و در گوشه نسبتاً محفوظ‌تری، افسار حیوان را به سنگ بزرگی بست و پیاده رو به راه نهاد. کم‌کم هوا آنقدر تاریک شد که دیگر جلوی پایش را نمی‌دید و ناچار بود به کمک دست راه خود را پیدا کند.

پس از مدت زیادی که راه رفت از صدای وزش باد و برخورد شاخ و برگ درختان به یکدیگر دانست به نقطه معهود رسیده است ولی هر چه جستجو کرد، اثری از نعشی که در جستجویش بود، نیافت. از اینکه برخلاف حدس خود نعشی در آنجا نیافت خیلی خوشحال شد، زیرا فکر کرد فرخ‌تکین یا توانسته خود را نجات دهد و اگر هم نجات نیافته لااقل او را نکشته و به اسیر کردنش قناعت کرده‌اند. می‌خواست از همانجا برگردد ولی مثل اینکه قوه مرموزی او را به جلو می‌کشید. باز هم مقداری راه رفت تا از دور سنگ‌لاخ عظیمی که در جلو رویش بود گذشت. ناگهان از دور چشمش به آتشی افتاد که شعله می‌زد. با خود اندیشید که این آتش باید از طرف دزدان برافروخته شده باشد، تصمیم گرفت تا نزدیک آتش برود شاید بتواند نشانی از محبوب گمشده‌اش به دست آورد.

نفس زنان و افتان و خیزان به سوی آتش پیش می‌رفت. هر چه پیش‌تر می‌رفت سر بالایی کوه تندتر می‌شد و قدم برداشتنش بیشتر به اشکال بر می‌خورد ولی فکر یافتن معشوق به او نیروی تازه می‌داد و بهر نحوی بود خود را به طرف جلو می‌کشاند تا بالاخره آنقدر به آتش نزدیک شد که توانست موقعیت دزدان را تشخیص بدهد. در پناه تخته سنگی که بر آستانه غاری وسیع قرار داشت ایستاد. بر دهانه غار آتش بزرگی برافروخته بودند و دو نفر با سیل‌های کلفت و چهره‌های بد هیبت به کباب کردن گوسفندی مشغول بودند.

چند نفر دیگر هم دور یکدیگر نشسته و کوزه بزرگی در میان نهاده و با قدحی که در کنار کوزه بود، به نوبت از کوزه می‌نوشیدند. از دور چنین به نظر می‌رسید

که به میخواری مشغولند. دو نفری که مشغول کباب کردن گوسفند بودند مرتباً از ران و قسمتهای دیگر گوسفند با کاردهائی که داشتند می بریدند و نمک پاشیده در سینی می نهادند و برای رفقایشان که مشغول شراب خوردن بودند، می بردند، یاسمن نفس را در سینه حبس کرد و بر روی زمین خوابید و مانند ماری خرنده به جلو رفت و خود را به دزدان نزدیک کرد تا جائیکه دیگر به خوبی آنها را می دید و صحبتهایشان را می شنید یکی از دزدان می گفت:

- این مرد لجوج و یکدنده ممکن نیست با ما از در آشتی در آید زیرا از عصر تاکنون هر افسونی می دانستم به گوشش خواندم ولی متأسفانه نتیجه ای نبخشید. تصور می کنم اگر او را هم اکنون بکشیم از هر حیث به عقل و احتیاط نزدیک تر باشد.

یکی از دزدان که پشتش به طرف یاسمن بود و نمی توانست کاملاً او را ببیند، به دزد اولی گفت:

- این مرد فعلاً مانند مرغ پر و بال بسته ای اسیر تو است و هر وقت اراده کنی، می توانی او را بکشی ولی اگر الان او را کشتی دیگر زنده کردنش بدست تو نیست. به عقیده من بهتر است تا صبح صبر کنی شاید از کرده خود پشیمان شود و در جرگه ما در آید.

دزد اولی پس از شنیدن سخنان رفیق خود دیگر سخنی نگفت و قانع شد. در این میان یکی دیگر از دزدان گفت:

- اگر خیال ندارید او را بکشید لااقل چیزی به او بدهید بخورد تا از گرسنگی نمیرد.

یکی از دزدان از جا برخاسته قدری از نان و کبابی که در میان نهاده بودند برداشت و قدح را نیز از کوزه پر کرد و آنها را برداشته به طرفی راه افتاد.

یاسمن تمام قدرت خود را در چشمهایش متمرکز کرد و آن دزد را تحت نظر گرفت تا جای فرخ تکین را پیدا کند. اتفاقاً فرخ تکین در همان نزدیکی دزدان بر روی زمین افتاده بود و چون او را سر تا پا طناب پیچ کرده بودند نمی توانست از

جای برخیزد، این بود که دیده نمی شد.

آن دزد برای اینکه دست اسیر شجاع خود را باز نکند، بدست خود کباب و شراب به دهان او می نهاد. یاسمن از اینکه دید محبوبش زنده و سلامت است از شدت خوشحالی گرفتاری خودش و او را فراموش کرد و تصمیم گرفت آن قدر در آن نقطه بماند تا دزدان به خواب روند و او از تاریکی شب استفاده کند و فرخ تکین را نجات دهد.

دزدان تا پاسی از شب به می خواری و شوخی و خنده مشغول بودند. یاسمن از گرسنگی و خستگی نزدیک بود بیحال شود ولی بهر نحوی بود خودداری می کرد. دونفر از دزدان که مشغول کباب پختن بودند کارشان به اتمام رسید و خود و رفقایشان را سیر کردند بعد آن ها هم از جای برخاسته به جمع رفقا پیوستند.

پس از آنکه مدتی وقت خود را به شوخی و سخنان گوناگون گذرانیدند یک یک از جای برخاسته از داخل غار لحاف یا فرش بیرون آورده و هر کدام در گوشه ای افتاده نفیر خواب را بلند کردند. یاسمن آنقدر صبر کرد تا همه به خواب رفتند. شب از نیمه گذشته بود و هوا داشت به تدریج روشن می شد. یاسمن از جای برخاست و به آهستگی به سوی دزدان رفت. قلبش چنان می تپید که صدای آن را خودش به خوبی می شنید، هر قدم که بر می داشت مدتی صبر می کرد تا مبادا سنگی از زیر پایش بلغزد و سر و صدائی تولید کند. برای احتیاط، خنجر تیز و براق خود را در دست گرفته بود تا اگر یکی از دزدان به طرفش آمد، کارش را بسازد. بالاخره بهر زحمتی بود، خود را به بالای سر فرخ تکین رسانید.

فرخ تکین هنوز نخفته بود و همینکه دید شخصی در آن دل شب با آن وضع به او نزدیک می شود، وحشت کرده و فریادی کشید. از ترس خون در عروق یاسمن خشک شد و آهسته گفت:

- ساکت باش، یاسمن هستم، برای نجات تو آمده ام.

فرخ تکین دیگر چیزی نگفت و یاسمن روی زمین دراز کشید تا اگر از دزدان

کسی بیدار شده باشد، متوجه او نشود.

چند لحظه که گذشت و اطمینان یافت، کسی بیدار نشده است، از جای برخاست و به بالای سر فرخ تکیه رفت و خنجر را به طنابی که بر دست و پای معشوقش پیچیده بودند، گذاشت تا او را از قید برهاند ولی ناگهان دست خشن و پرقوتی مچ دستش را گرفت و چنان فشرد که خنجر از دستش به زمین افتاد و بی اختیار ناله‌ای کرد.

این یکی از دزدان بود که بر اثر فریاد فرخ تکیه بیدار شده و یاسمن را هم دیده بود منتهی صبر کرده بود تا بفهمد مقصود آن سیاهی که در آن نیمه شب به سر وقت فرخ تکیه می‌رفت، چیست؟

آن دزد بانک به رفقای خود زده آنها را بیدار کرد و گفت:

- کسی را که در جستجویش بودید پیدا کردم. این همان کسی است که رفیق خود را تنها گذاشت و فرار کرد، ولی آنقدر هم که فکر می‌کردیم نامرد و ترسو نیست زیرا به پای خود به سوی گور آمده است مثلاً او جان خود را به مخاطره انداخته تا او را از ما برباید غافل از اینکه در اینجا مرگ انتظارش را دارد.

دزدان از جای برخاستند و یاسمن را که در زیر چنگال خشن دزد اول دست و پا می‌زد طناب پیچ کردند پهلوی فرخ تکیه انداختند و با خیال آسوده به جای خود برگشتند خوابیدند.

صبح هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که یکی از دزدان از جای برخاسته به سراغ اسیر رفت تا ببیند چگونه آدمی است. در این موقع گیسوان زیبا و بلند یاسمن از زیر کلاهش بیرون آمده و بر روی صورتش ریخته بود.

دزد خونخوار از دیدن این منظره، از خود بیخود شد و در حالی که می‌کوشید سر و صدا ایجاد نشود رفقایش را بیدار کرده گفت:

- نمی‌دانید خداوند چه نعمتی برای ما فرستاده است کسی را که دیشب دستگیر کردیم دوشیزه زیبایی است که در جهان کسی به زیبایی او یافت نمی‌شود.

دزدان از شنیدن این سخن به عجله از جای جسته به دور یاسمن جمع شدند و با چشمان دریده و شرر بار خود به او می‌نگریستند.

فرخ تکین و یاسمن از چهره‌های جهنمی و چشمان پرتمنای دزدان حس کردند که چه نقشه شومی درباره آنها دارند ولی دست و پایشان بسته بود و کاری نمی‌توانستند بکنند. فقط فرخ تکین زیر لب آهسته به یاسمن گفت:

- تو برای چه به اینجا آمدی؟

یاسمن گفت:

- آمدم تا هر دو با هم بمیریم.

فرخ تکین گفت:

- ای کاش به کشتن ما قناعت می‌کردند.

فرخ تکین دیگر ساکت شد. در این میان دزدی که دیشب یاسمن را دستگیر کرده بود به سخن آمد و به رفقای خود گفت:

- این دختر اسیر من است. او را به من بدهید تا هر طور که دلم می‌خواهد با او رفتار کنم.

یکی دیگر از دزدان با لحن خشنی گفت:

- این دختر را همه با هم دستگیر کردیم و همه هم از او سهم خواهیم برد.

رئیس دزدان که دید بر سر این دختر بین یارانش نزاع درگیر خواهد شد گفت:

- ساکت باشید، من عادلانه بین شما قضاوت خواهم کرد.

همه ساکت شدند و چشم به دهان رئیس خود دوختند. رئیس دزدان گفت:

- بهتر است این دختر را هم مانند سایر غنائمی که به چنگ می‌آوریم عادلانه

بین خود قسمت کنیم، راهش این است که هر کدام به نوبت و به حکم قرعه او را

تصاحب کنیم. اکنون قرعه می‌اندازیم و قرعه به نام هر کس اصابت کرد دختر از

آن او باشد. دزدان همه قبول کردند. رئیس دزدان دست در جیب کرده چند سکه

نقره بیرون آورد و به طریقه مخصوصی شروع به قرعه کشی کرد. اتفاقاً قرعه بنام

همان کسی اصابت کرد که در شب گذشته یاسمن را دستگیر ساخته بود.



دزد نابکار خنده پیروزمندانه‌ای بر لب آورد و گفت:  
- امروز من در همین جا می‌مانم و شما برای غارت مسافرین بسر جاده بروید  
ولی از شما خواهش می‌کنم این مرد را هم نکشید.  
او اشاره به فرخ‌تکین کرد و ادامه داد:  
- تصور می‌کنم شوهر یا برادر این زن باشد. حیف است بمیرد.  
دزدان همه با هم به قهقهه خندیدند و رئیس دزدان گفت:  
- بد فکری نکرده‌ای به شرط اینکه مواظب باشی فرار نکند، دزد دست به  
قبضه خنجر برد و گفت:

اگر جزئی تکانی بخود بدهد، این خنجر را تا دسته در قلبش جای خواهم داد.  
دزدان رفیق خود را با دو نفر اسیر به حال خود گذاشته و در مدت بسیار کمی  
اسبان خود را مهیا کردند و خودشان اسلحه بر تن راست کرده بر اسبهای خود  
نشستند و برای تاراج مسافرین بیچاره از آنجا دور شدند.  
یاسمن که در تمام این مدت به بدبختی خود می‌گریست ناگهان ساکت شد و  
از خوشحالی چشمانش برقی زد زیرا فکری برای نجات خود و فرخ‌تکین به  
خاطرش رسید. دزد همینکه دید رفقایش دور شدند ابتدا به بالای سر فرخ‌تکین  
آمده لگدی به او زد و گفت:

- حالت چطور است؟

فرخ‌تکین همانطور ساکت ماند و چیزی در جوابش نگفت. دزد خم شده او  
را که سرتا پا طناب پیچ بود و قدرت هیچگونه حرکتی نداشت به طرف یاسمن  
برگرداند به طوریکه رویش کاملاً به آن طرف شد و بعد خودش خم شد،  
بوسه‌ای از لبان یاسمن بردارد.

یاسمن به جای آنکه روی ترش کند یا چیزی بگوید، لبخند شیرینی بر لب  
آورد و به آن دزد گفت:

- ای دلاور چرا دست مرا باز نمی‌کنی تا کاملاً با یکدیگر خوش باشیم! من  
شیفته شجاعت و رشادت تو هستم و از این مرد که خود را شوهر من می‌داند به

شدت متنفرم، زیرا او مثل زنان اسیر شما شد.

فرخ تکین از سخنان یاسمن دانست که حيله‌ای به خاطرش رسیده است. این بود که برای اغفال دزد خود را غضبناک نشان داد و در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت:

- افسوس که دستهایم بسته است والا سزای تو خیانتکار را در کنارت می‌نهادم.

دزد که دید یاسمن به او اظهار علاقه می‌کند از خوشحالی سر از پای شناخت و خنجر را از کمر کشید و طناب‌های دست و پای او را پاره کرد و گفت: ای نازنین، دست من بریده باد که چنین دست و پای ظریف و سیمین ترا در بند نهادم.

یاسمن مجدداً لبخند نمکینی بر لب آورد و گفت:

- آنوقت تو از کجا می‌دانستی که دل از من برده‌ای و ترا دوست می‌دارم. تو در آن موقع مرا دشمن خود می‌دانستی و هیچکس با دشمن خود غیر از این رفتار نمی‌کند.

دزد مجدداً خودش را به یاسمن نزدیک کرد.

یاسمن با اینکه از شدت تنفر لرزه بر اندامش افتاده بود، بهر نحوی بود تحمل کرد و چیزی نگفت اما دزد بهمین قدر قناعت نکرد و کوشید او را در بغل بگیرد اما یاسمن بسرعت خودش را عقب کشید و از دزد فاصله گرفت و با لحنی که باعث رنجیدگی او نشود به ملایمت گفت:

- پهلوان من مال تو هستم خاطر جمع باش، چرا این قدر عجله داری فعلاً اجازه بده قدری خستگی خود را رفع کنم چیزی نمانده استخوانهای بدنم خرد شود.

بعد چشمش را به طرف کوزه‌ای که دزدان دیشب از آن می‌آشامیدند و به سنگی تکیه داده شده بود برگرداند و گفت:

- اگر جام شرابی در اینجا وجود داشت برای رفع خستگی بسیار به موقع بود.

دزد خنده‌ای کرد و گفت:

- راست گفתי شراب را به کلی فراموش کرده بودم!

فوراً به طرف کوزه دوید و با قدحی آن را به نزد یاسمن آورد.

یاسمن قدح را لبالب کرده به دست دزد داد، دزد آن را لاجرعه سر کشید، یاسمن قدحی نیز برای خود ریخت ولی بیش از چند قطره در ته آن نریخت و دزد که محو جمال اسیر زیبای خود شده بود ملتفت موضوع نگردید.

یاسمن مثل اینکه قدح پر شرابی را می‌نوشت قدح را سر کشید و وانمود کرد که به سختی از گلویش پائین می‌رود ولی در حقیقت لبش را هم به آن آب آتش مزاج نیالود. دزد دوباره می‌خواست او را ببوسد ولی یاسمن مهلتش نداد و جام دیگر پر کرده بدستش داد. دزد باز هم لاجرعه سر کشید. یاسمن وقتی دید مرد نابکار از خوردن شراب امتناعی ندارد، چندین جام پر، پی‌در پی به او پیمود تا وقتی که متوجه شد شراب کار خود را کرده و او را از پا درآورده است. دزد در حالیکه زبانش از شدت مستی بند آمده بود گفت:

- ای خانم ما بمناسبت بیابانگردی و برخورد با اشرار راه و روش برخورد با خانمهای با اصل و نسبت را نمی‌دانیم!

مرد دست دراز کرد که دست یاسمن را بگیرد ولی یاسمن خنده‌کنان از جای جست و گفت:

- من اسیر تو هستم و می‌توانی اذیتم کنی ولی این رسم جوانمردی نیست! یاسمن پس از گفتن این جمله بحالت فرار عقب کشید و شروع به دویدن کرد. دزد هم در حالیکه تلوتلو می‌خورد سر بدنبال او نهاد ولی هنوز چند قدم ندویده بود که پایش به سنگی گیر کرد و به سر درآمد.

یاسمن به بهانه اینکه او را از جای بلند کند به بالای سرش رفت و آهسته بطوریکه نفهمید، خنجر را از کمرش کشید و در جیب گشاد لباس خود نهاد و زیر بغل او را گرفته از جای بلندش کرد و گفت:

- بیا تا به بالای سر شوهرم برویم تا او با چشم خودش ببیند اغیار با من چه

می‌کنند، زیرا اینکار انتقام مرا از او خواهد گرفت.

دزد که کاملاً مطیع یاسمن شده بود بی‌آنکه چیزی بگوید یا متوجه گمشدن خنجرش شود همراه او به راه افتاد. یاسمن او را تا بالای سر فرخ‌تکین برد و در آنجا هر دو نشستند. دزد دست به سوی گریبان یاسمن دراز کرد و خودش را به او چسباند. یاسمن هم دست راست خود را در جیب کرده خنجر را بیرون آورد و از پشت سر طناب دست فرخ‌تکین را برید به طوریکه دستش آزاد شد همینکه فرخ‌تکین دستش آزاد شد خنجر را از دست یاسمن گرفته به سرعت برق طنابهای پاهایش را هم پاره کرد و از جا جسته به سر وقت دزد آمد. در همین موقع بود که یاسمن برای نجات خود از دست آن نابکار دست و پامی زد و دزد می‌خواست او را به زور در آغوش بکشد. فرخ‌تکین در حالیکه خنجر برهنه را دست داشت بانک بر آن دزد زد. دزد که از شنیدن صدای فرخ‌تکین مستی از سرش پریده از جا جست و به طرف شمشیر خود دوید ولی فرخ‌تکین به او مهلت نداد که منظور خود را عملی سازد و از پشت پایش را گرفت به طوریکه دزد برو به زمین خورد.

فرخ‌تکین برپشتش نشست و در حالیکه می‌خندید گفت:

- تو از صبح تا بحال خیلی از مصاحبت این خانم لذت برده‌ای و اکنون باید سزایت را ببینی!

فرخ‌تکین خنجر را بالا برد و با قوت هر چه تمامتر برگردنش فرو آورد. تیزی خنجر و قوت بازوی پولادین فرخ‌تکین باعث شد که با همان ضربت اول سر آن دزد نابکار بر زمین افتاد و خون مانند فواره از گردنش روان گردید.

یاسمن همین که دید آن مرد از پای در آمد نفس راحتی کشید ولی از نگاه کردن به چشم فرخ‌تکین خجالت می‌کشید زیرا در برابر او ناچار شده بود به دزد روی خوش نشان دهد. فرخ‌تکین که متوجه این موضوع شده بود، برای اینکه خجالت او را برطرف سازد، در حالیکه به چشمان او می‌نگریست گفت:

- شما حق بزرگی به گردن من دارید و جانم را آزاد ساخته‌اید. اکنون من مانند

زر خریدی در اختیار شما هستم و هر طور که مایل باشید می‌توانید با من رفتار کنید.

یاسمن که از شرم رخسارش برافروخته بود گفت:

- من برای نجات شما هیچگونه زحمتی نکشیده‌ام فقط افسوس می‌خورم که ناچار شدم، برای رام کردن این جنایتکار که اکنون به سزای خود رسیده است در مقابل او مماشات کنم.

فرخ تکین گفت:

- برای نجات دو نفر تا این اندازه تدبیر پسندیده است.

یاسمن که تا حدی خجالتش رفع شده بود گفت:

- باید از این محل خطرناک هر چه زودتر دور شویم زیرا دزدان الساعه بر خواهند گشت و مجدداً ما را دستگیر خواهند ساخت و این مرتبه جز مردن چاره‌ای نداریم.

فرخ تکین گفته او را تصدیق کرد و گفت:

- من هم حرفی ندارم که از اینجا برویم ولی باید اسبهایمان را پیدا کنیم.

یاسمن گفت:

- من اسبم را در محل امنی بسته‌ام. اگر افسار خود را پاره نکرده باشد، می‌توانیم به وسیله آن حیوان بقیه راه را طی کنیم.

فرخ تکین گفت:

- ولی ما دو نفریم و با یک اسب نمی‌توانیم مسافرت کنیم.

یاسمن فکری کرد و گفت:

- لابد اسب این دزد در همین نزدیکیها است باید بگردیم و آن را پیدا کنیم.

فرخ تکین گفت:

- خوب فکری کردی!

پس از مختصر جستجو، محلی را که در پشت سنگلاخ عظیمی واقع بود و دزدان آن را به صورت اصطبل در آورده بودند، پیدا کردند. یک اسب بر آخور

بسته شده و مشغول خوردن علوفه بود. فرخ تکین از دیدن اسب بی‌نهایت خوشحال شد. فوراً پیش رفت زین بر او نهاد و بعد از آنکه با اسلحه دزدان کاملاً خود را مسلح ساخت چون جاده کوهستانی و ناهموار بود هر دو پیاده به راه افتادند. ضمن راه بی‌نهایت مضطرب بودند و هر لحظه انتظار داشتند با دزدان روبرو شوند ولی کم کم بدون مواجه شدن با خطری به جاده نزدیک شدند و خوشحال بودند که از خطر دور شده‌اند، ولی خوشحالی آنها زیاد طول نکشید زیرا صدای پای اسبهای زیادی از دور بگوش رسید.

فرخ تکین فوراً به طرف تخته سنگ بزرگی که از دور دیده می‌شد دوید. یاسمن نیز شانه به شانه او می‌دوید. به هر زحمتی بود خود را به پشت تخته سنگ رسانیدند ولی اسب دزد که بوی هم جنس به مشامش خورده بود خیلی به زحمت با آنها همراهی می‌کرد و پس از آنکه به پناه تخته سنگ رسید دائماً دست به زمین می‌کوفت و هر چه فرخ تکین و یاسمن بر او می‌زده و مانعش شدند معذک بالآخره شیئه بلندی کشید.

همینکه صدای شیئه اسب بلند شد از نقطه دور دستی چندین اسب شیئه او را پاسخ گفتند و طولی نکشید که صدای اسبان نزدیکتر شد. هر چه اسبها نزدیکتر می‌شدند بیقراری و ناراحت اسبی که نزد فرخ تکین بود بیشتر می‌شد. بالاخره فرخ تکین برای آنکه از چنگ آن حیوان شوم خلاص شود، عنانش را رها کرد.

اسب که خود را آزاد یافت چهارنعل به طرف دزدان که هر لحظه نزدیکتر می‌شدند به راه افتاد. چشم دزدان که به اسب رفیقشان افتاد مضطرب شدند که چه بر سرش آمده که اسب بلاصاحب در اینجا سرگردان است یکی از آنها گفت: - قطعاً این حیوان افسار پاره کرده و گریخته است!

ولی رفقاییش گفتند:

- اگر گریخته بود این طور مرتب نبود. قطعاً صاحب این اسب یا به زمین خورده یا کشته شده است. اکنون باید در این اطراف کاوش بیشتری بکنیم شاید

چیزی دستگیرمان شود.

دزدان همانطور که سخن می‌گفتند اسب می‌رانند. فرخ‌تکین و یاسمن پای پیاده در شکاف سنگهای و بریدگیها می‌دویدند ولی جایی نمی‌یافتند که خود را مخفی کنند. تنها حسن فرار آنها این بود که هر لحظه به جاده نزدیک‌ترشان می‌ساخت. بالاخره یاسمن از شدت خستگی از پای درآمد و بروی زمین نشست و گفت:

- من نمی‌توانم بیش از این پیش بروم.

در این سخن بودند که دزدان به آنها رسیده و گرداگردشان را گرفتند.





## ملکه ترکان خاتون

خوانندگان عزیز ما از اول داستان تاکنون چندین مرتبه با نام ملکه ترکان خاتون روبرو شده‌اند ولی هنوز این ملکه جبار را نشناخته‌اید. ما سعی می‌کنیم آنها را از نزدیک با ترکان خاتون آشنا کنیم.

ملکه ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه آنقدر پلنگ طبیعت بود که حتی نمی‌توانست ببیند پسرش در حضور او بر کشور ایران حکومت می‌کند و اگر ضعف نفس خوارزمشاه او را تحت اطاعت این زن خونخوار قرار نداده بود، بطور قطع خوارزمشاه چون، هزاران مرد دیگر که می‌خواستند در برابرش عرض اندام کنند، چشم از زندگی می‌پوشیده و در دیار عدم رهسپار می‌شد.

سلطان محمد اسماً و به صورت ظاهر پادشاه بود ولی فرمانروای حقیقی و سلطان واقعی، ملکه ترکان خاتون بود که با کمال قدرت بر میلیون‌ها نفر که بین رود جیحون و رود سند، زندگی می‌کردند حکم می‌راند. آدم کشی برای ملکه ترکان خاتون آسانترین کار بود و با اینکه پنجاه و اندی سال از سنش می‌گذشت

معدلک در شهوترانی چنان بی پروا بود که هر شب با غلامی قوی هیکل به روز می آورد و صبح برای اینکه سخن از اسرار شب گذشته پیش نیاید آن بیچاره را طعمه ماهیان رود جیحون می ساخت. قوی ترین سرداران و بزرگترین رؤسای قبائل از شنیدن نامش بخود می لرزیدند و وزرای سلطان محمد احکامش را چون قضای آسمان می خواندند.

خبر فرار شاهزاده جلال الدین وقتی به ملکه ترکان خاتون رسید آن زن درنده را چنان عصبانی کرد که قرار و آرام از او گرفت نداشت. مانند ببر گرسنه و غضبناکی که در قفس گرفتار باشد دائماً راه می رفت و دستمال ابریشمی را که در دست داشت با دندان پاره پاره می کرد.

غلامان او که همه جوانان رشید و قوی هیکل بودند، غرق در آهن و پولاد قدم به قدم در کنار دیوار چون مجسمه های سنگی دست به قبضه شمشیر نهاده و بی حرکت ایستاده بودند.

در این موقع یکی از غلامان پرده را کنار زد و در برابر ملکه تعظیمی کرد و منتظر ایستاد تا به او اجازه سخن گفتن داده شود.

ترکان خاتون که از شدت عصبانیت می لرزید فریادی زده گفت:

... مگر نگفتم کسی نزد من نیاید؟ با اجازه کی به اینجا آمدی؟

غلام مجدداً تعظیمی کرد و گفت:

... علیا حضرت مقرر فرمودند که «قراجه حاجب خاص» هر وقت قصد شرفیابی کرد او را بحضور آوریم.

ترکان خاتون که قدری آرام تر شده بود گفت:

... اگر اوست، مانعی ندارد، بگویید بیاید!

طولی نکشید که مردی قوی هیکل با سینه و بازوئی ستبر، از در درآمد و در برابر ملکه تعظیم کرد.

... ترکان خاتون در حالیکه سعی داشت تبسمی مصنوعی بر لب آورد گفت:

... هان چه می گوئی؟ آیا خبر تازه ای داری؟

قراجہ خاص گفت: خبری کہ تمام اخبار را تحت الشعاع قرار می دهد.  
ترکان خاتون با بی قراری گفت:

- بیش از این معطل نکن، حرفت را بزن!  
قراجہ ادامه داد:

- پس از آنکہ فرستادہ دوم چنگیز بہ امر حضرت سلطان بہ قتل رسید، ہمہ  
منتظر واقعہ ناگواری بودیم و اکنون آن اتفاق افتادہ است، یعنی چنگیز با سپاہی  
کہ عدد آن از مور و ملخ افزون است بہ سوی ایران حملہ ور شدہ و اکنون شہر  
اترار را در محاصرہ گرفتہ اند.

ملکہ ترکان خاتون از شنیدن این خبر، عصبانیت خود را فراموش کرد و  
گفت:

- این خبر بہ چگونہ بہ تو رسید؟  
قراجہ خاص گفت:

- قاصدی از جانب غایرخان حاکم اترار رسیدہ است و قبل از آنکہ بہ خدمت  
حضرت سلطان مشرف شود او را بہ درگاہ حاضر آورده ام.  
ملکہ ترکان خاتون گفت:

- فوراً او را بہ نزد من آور.

قراجہ خاص تعظیمی کرد و از آن اتاق بیرون رفت و چند لحظہ بعد بہ اتفاق  
مردی برگشت. آن مرد بہ تقلید قراجہ خاص در برابر ترکان خاتون تعظیم کرد.  
ترکان خاتون گفت:

- بگو ببینم در اترار چہ خبر بود؟

آن مرد کہ دستور داشت فقط اوضاع اترار را برای سلطان محمد شرح دہد از  
اینکہ دید زنی از او توضیح می خواہد تعجب کرد و در پاسخ ملکہ ساکت ماند.  
ملکہ از این بی اعتنائی چنان برافروخت کہ می خواست فرمان دہد او را گردن  
بزنند ولی قراجہ خاص فوراً دخالت کردہ با زبانی چرب و نرم گفت:

- این مرد تقصیری ندارد، زیرا علیا حضرت را نمی شناسد و تصور می کند با

یک زن معمولی روبرو است.

ترکان خاتون پا بر زمین کوبید و گفت:

- افسوس که خداوند در خلقت من قصور ورزیده و مرا زن آفرید است والا به این مردان نالایق نشان می‌دادم چگونه باید زندگی کرد. ولی با وجود اینکه زن هستم مردانی از قبیل غایرخان را جزء کنیزان خود هم نمی‌پذیرم، زیرا این مرد پست را من از حضيض ذلت نجات بخشیده و از سلطان برایش منصبی گرفتم ولی اکنون که موقعیتی بدست آورده به جای آنکه مراحم مرا پاس دارد سلطان شناس شده و هر کار که دارد قاصد خود را مستقیماً نزد سلطان می‌فرستد، غافل از اینکه همان دستی که از مذلت نجاتش داد دوباره می‌تواند به خاک سیاهش بنشاند.

ترکان خاتون در عین آنکه نسبت به غایرخان عصبانی بود می‌خواست به قراجہ خاص نیز بفهماند که اگر دستوراتش اجرا نشود با تمام محبوبیت و قدر و منزلتی که نزد او دارد به سختی مجازات خواهد شد. قراجہ خاص نیز درس خود را کاملاً حفظ بود و می‌دانست آن زن جاه‌طلب و بی‌باک جز اطاعت از هوای نفس چیزی در جهان نیاموخته است و باید در برابر امیال او مطیع صرف باشد تا بتواند از او استفاده کند، این بود که روی به آن مرد کرد و گفت:

- تو در برابر علیا حضرت ملکه ترکان خاتون مادر حضرت سلطان هستی و باید بدانی که حضرت سلطان بدون اجازه علیا حضرت مادر خود هیچ کار نمی‌کنند بنابراین مانعی ندارد که پیغام غایرخان را در حضور علیا حضرت بگوئی!

آن مرد که از خضوع و خشوع قراجہ خاص نسبت به ترکان خاتون کاملاً مرعوب شده بود بیش از این نتوانست مقاومت کند و گفت:

- غایرخان مرا بدرگاه حضرت سلطان فرستاده تا به عرضش برسانم که اگر کمک فوری نرسد، سپاهیان و مردم اترار وسیله ارتش مغول از میان خواهند رفت.

ترکان خاتون از شنیدن این سخن چهره‌اش قدری از هم باز شد و گفت:  
- آیا نامه‌ای هم از غایرخان داری؟

قاصد دست در جیب کرد و نامه سر به مهری بیرون آورد و به دست ترکان خاتون داد. ترکان خاتون چون عنوان آنرا به نام سلطان دید نامه را نگشود و به قاصد برگرداند و گفت:

- این نامه را باید به حضرت سلطان بدهی فعلا برو در اتاق دیگر قدری استراحت کن!

قاصد تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

همینکه ترکان خاتون با قراجه خاص تنها ماند، روی به او کرد و گفت:  
- ساعت مجازات غایرخان فرا رسیده است، همیشه سر دشمن را باید بدست دشمن کوبید. غایرخان بایستی سزای حق ناشناسی خود را از مغول ببیند. من امروز هنگامیکه قاصد نامه را به سلطان بدهد به نزد او می‌روم تا او را وادار کنم که ترا برای کمک به غایرخان بفرستد و تو هم باید آنقدر در بین راه معطل شوی تا آن پس فطرت بدست لشکریان مغول از پای درآید.

قراجه خاص از شنیدن سخنان ترکان خاتون رعشه بر اندامش افتاد و مانند کسی که باعقرب جراری روبرو شده باشد از آن زن کینه‌توز فاصله گرفت زیرا می‌دید برای اینکه انتقام خود را از یک دشمن بستاند، حاضر است کشوری را به خون بکشد. با اینکه می‌دانست هر کس با میل ترکان خاتون مخالفت کند، سزایش مرگ است معذک چون می‌دید که نقشه مخوف او به قیمت جان صدها هزار نفر تمام خواهد شد، گفت:

- من اوامر علیا حضرت را از دل و جان اطاعت می‌کنم ولی با این همه تصور می‌کنم بهتر باشد مرا مأمور کشتن غایرخان کنید تا اینکه او را به دست تاتارها ببندازید زیرا اگر تاتارها بر اترار چیره شوند نه تنها به غایرخان بلکه بنابر عادتی که دارند بر هیچکس رحم نخواهند کرد و زن و کودک و پیر و جوان را از دم تیغ آبدار خواهند گذرانید.

ترکان خاتون در حالی که چشمانش چون حیوانات درنده برق می زد گفت:  
- همانطور که قوم لوط به عذاب الهی دچار شدند مردم اترار نیز باید در آتش  
قهر و غضب من بسوزند زیرا غایر خان به پشت گرمی همین مردم است که در  
برابر او امر من خیرگی می کند و بهتر این است که خود و پشتیبانانش شربت تلخ  
مرگ را بچشند.

قراجه خاص که دید دیگر اصرار فایده ای ندارد چیزی نگفت. ترکان خاتون  
قدری سکوت کرد و دوباره به سخن در آمده گفت:

- اگر این مأموریت را به خوبی انجام دهی منصب میرآخوری شاه را که پس از  
سپهسالاری بزرگترین مناصب است به تو خواهم داد.

قراجه خاص که از شوق منصب میرآخوری همه چیز را فراموش کرده بود در  
برابر ترکان خاتون به زانو در آمده گفت:

- اوامر علیا حضرت مطاع است و انجام خواهد شد.

ترکان خاتون پس از آنکه دید نقشه شوم و مرگبارش کامل شد، قراجه خاص  
را مرخص کرد و یکی از کنیزکان را احضار کرده دستور داد حریر نازکی را که بر  
سر می انداخت آوردند. فرمان داد قاصد را به نزد سلطان برند و خود به همراهی  
کنیزان و خواجگان از راه دیگری به نزد سلطان رفت.

معمولاً هر وقت ترکان خاتون برای دیدن سلطان می رفت هر کس نزد او بود  
همینکه حاجب خبر می داد که علیا حضرت ملکه به دیدن حضرت سلطان  
می آیند فوراً تکلیف خود را می فهمید و از آنجا خارج می شد. در این موقع تازه  
قاصد به حضور سلطان رسیده و می خواست نامه خود را بدهد که حاجب خبر  
ورود ملکه ترکان خاتون را داد.

اعیان و سران سپاه که در آنجا حضور داشتند همه در برابر سلطان تعظیم  
کردند و مرخص شدند. در یک چشم بهم زدن بارگاه سلطان خالی از جمعیت  
شد فقط سلطان محمد با چند نفر از پیشخدمتهای حضور و قاصد غایر خان باقی  
ماندند. حاجب پرده را کنار زد و ملکه ترکان خاتون در حالی که تبسم مکرآمیزی

بر لب داشت وارد شد. سلطان محمد در برابر او از جای برخاست و احترامات لازمه را در حقش به جای آورد. ترکان خانون طرف راست او برنیمکت زرینی قرار گرفت و بالحن ملایمی که سعی می کرد آن را مهرآمیز هم جلوه دهد گفت: - به نظرم مانع کارهای شما شدم اگر اینطور است حالا بروم و موقع مناسبی بیایم؟

سلطان محمد گفت:

- چنین نیست که علیا حضرت ملکه می فرمایند. حضور شما از هر کار مهمی برای من مغتنم تر است به خصوص که فعلا کار مهمی نداریم و فقط قاصدی از جانب غایر خان حاکم اترار آمده و نامه ای آورده است! تصور می کنم در نامه خود از تجاوزات تاتارها چیزی نوشته باشد زیرا خان جسور آنها نماینده ای به نزد من فرستاده و غایر خان را مطالبه کرده بود تا به خونبهای جاسوسان خود او را بکشد، ما هم مقرر داشتیم سر مرد احمقی که حامل پیغام خان تاتار بود بریدند و بدست یکی از همراهانش که گوش و بینی او هم بریده شد دادند تا در جواب پیغام اربابش ببرذ و یقین داشتم که پس از این قضیه تاتارها دستبردهائی به حدود و ثغور کشور ما خواهند زد و اکنون هم تصور می کنم که غایر خان خبر حمله خان تاتار و گوشمالی دادن آنها را نوشته باشد.

سلطان سپس رو به قاصد کرد و گفت:

- نامه ات را بده به یکی از مستوفیان تا به صدای بلند بخواند.

قاصد نامه را به یکی از مستوفیان داد و او به صدای بلند شروع به خواندن کرد. همینکه نامه به پایان رسید، سلطان محمد گفت:

- قضیه به این سادگی ها هم که ما تصور می کردیم نیست و باید برای کمک به غایر خان فوراً تصمیم گرفت!

ملکه ترکان خاتون که تبسم تمسخرآمیزی بر لب داشت گفت:

- گویا غایر خان از کثرت عدد تاتارها، روحیه خود را باخته باشد والا موضوع به این اهمیتی هم که او نوشته، نیست. این تاتارها از صدها سال به این طرف

کارشان این بوده است که دسته جمعی به حدود ترکستان و ایران بتازند و پس از آنکه قدری از مواشی و حشم مردم را به غارت بردند، دوباره به مساکن خود برگردند. حصار اترار آنقدر محکم است که اگر ارتش معظم و منظمی بخواهد آن را فتح کند موفق نخواهد شد چه رسد به چند نفر مغول بی سروپا که فقط برای غارت آمده‌اند و آذوقه‌ای که ده روز هم در نقطه‌ای توقف کنند، ندارند.

ملکه ترکان خاتون حتی الامکان سعی می‌کرد موضوع را در نظر شاه کوچک جلوه دهد تا شاید او را از کمک فرستادن برای غایرخان منصرف کند ولی شاه به خوبی به درجه شجاعت و رشادت تاتارها در میدان جنگ واقف بود و نمی‌خواست شهر سرحدی اترار که یکی از محکمترین حصارهای ایران بود مفت و مسلم به دست مغول بیفتد زیرا اگر اترار به دست مغول می‌افتاد دیگر تا «بناکت» و خجند نقطه‌ای که بتواند در برابر سیل مغول پایداری کند وجود نداشت. این بود که به آسانی در برابر تمایلات مادرش سر تسلیم فرود نیاورد و گفت:

- قطعاً باید برای غایرخان کمک فرستاده شود.

ترکان خاتون که از منصرف کردن سلطان محمد مایوس شد تصمیم گرفت حيله دوم خود را بکار زند، این بود که چنین وانمود کرد که از گفته سلطان قانع شده و عقیده پیدا کرده است که باید برای غایرخان کمک فرستاده شود و گفت: - اکنون که حضرت سلطان حمله تاتارها را خطرناک تشخیص داده‌اند، بهتر است شخص شجاعی برای کمک به غایرخان اعزام گردد.

سلطان از اینکه دید مادرش به این زودی سر تسلیم فرود آورد خوشحال شد و گفت:

- به عقیده شما چه کسی برای اینکار مناسب است؟

ترکان خاتون بدون تأمل گفت

- قراجہ خاص حاجب!

سلطان از شنیدن نام قراجہ خاص به فکر فرو رفت و گفت:



- او برای اینکار جوان است و هیچگاه در میدان جنگی بزرگ شرکت نکرده و جنگ دیده نیست، بهتر است یکی از سرداران جنگ دیده و سرد و گرم چشیده را مأمور این کار کنیم.

ترکان خاتون روی در هم کشید و گفت:

- مگر همه سرداران از روز اول جنگ دیده و سرد و گرم چشیده از شکم مادر متولد شده‌اند. البته این هم یکی از جوانانی است که باید در میدان جنگ تجربه آموزد و این جنگ که پیش آمده بهترین وسیله برای ورزیده شدن اوست.

سلطان محمد که دید در یک مورد اهمیت به حرف مادر نداده و او را از خود رنجانده است، در مورد دوم تسلیم رأی او گردید و گفت:

- بسیار خوب قراجہ خاص را خواهیم فرستاد.

ترکان خاتون که منظور را حاصل دید نفسی به راحتی کشید و گفت:

- پس هم اکنون امر به احضارش فرمائید!

سلطان دست بر هم زد، یکی از غلامان در برابرش سر فرود آورد. سلطان محمد به او گفت:

- برو قراجہ خاص را هر نقطه‌ایست پیدا کن و فوراً او را به نزد ما بیاور.

غلام ترک از بارگاه بیرون رفت و طولی نکشید که به اتفاق قراجہ خاص برگشت. قراجہ خاص که از پیش می‌دانست موضوع چیست در برابر خوارزمشاه سر تعظیم فرود آورد و به انتظار ایستاد تا شاه او امر خود را به او ابلاغ کند.

خوارزمشاه لحظه‌ای سر به زیر انداخت. ترکان خاتون از موقعیت استفاده کرده با اشاره چشم و ابرو به قراجہ خاص موضوعی را که بین خود قرار گذاشته بودند، یادآوری کرد و قراجہ خاص نیز با اشاره او را مطمئن ساخت که بر سر عهد خود باقیست. در این وقت خوارزمشاه سر برداشته به قراجہ خاص گفت:

- تو باید با ده هزار مرد جنگی به کمک غایر خان بروی.

قراجہ خاص تعظیمی کرد و گفت:

- برای انجام اوامر سلطان حاضرم.

سلطان محمد گفت:

- هم اکنون برو و آماده سفر شو.

قراجه خاص بار دیگر تعظیم کرد و از در بیرون آمد تا ده هزار مرد جنگی را

از میان لشکر سلطان انتخاب و آماده حرکت کند.

## محاصره اترار

پس از آنکه غایرخان، برج و بارو و حصار اترار را کاملاً مستحکم کرد لشکریان سرحدی را مجهز و مسلح و آماده جنگ ساخت، جاسوسانی به سر راه خصم فرستاد تا از عده لشکریان و سرداران آن مطلع شوند. جاسوسان تک تک می‌رسیدند و اخبار وحشتناکی برایش می‌آوردند. از مجموع اخبار دانست که چنگیز با ارتشی در حدود ۴۰۰،۰۰۰ نفر به سوی ایران حرکت کرده و تمام پسرانش هم با او همراه هستند.

این ارتش از حیث کثرت در دنیای آن روز نظیر نداشت، به علاوه سپاهیان مغول در بیرحمی و خونریزی شهره آفاق بودند معذک غایرخان که در شجاعت کم نظیر بود، از این اخبار خونسردی خود را از دست نداد و با کمال شهامت در انتظار ورود خصم بود. یک روز قبل از طلوع آفتاب که هنوز غایرخان در خواب بود خواجه سرائی او را از خواب برانگیخت، غایرخان پرسید:

- چه خبر است؟

خواجه سرا با وحشت و اضطراب گفت:

- مغولان رسیدند و لشکریان آنها پی در پی در اطراف شهر فرود می آیند. غایرخان از جای جست، سلاح نبرد بر تن آراست و چون سپیده صبح دمیده بود، وضو ساخت و نماز خواند، بعد دستور داد اوزون به حضورش بیاید. طولی نکشید که اوزون به آنجا آمد و به اتفاق سوار بر اسب شده به برج و باروی شهر روی آوردند.

سپاهیان مسلح همه سر تا پا غرق در آهن و پولاد برفراز بار ایستاده بودند. لوازم دفاع از قبیل تیر و کمان و تخته سنگهای بزرگ در آنجا آماده شده بود. در هر چند قدم دیگهای بزرگ را بر اجاقها نهاده و زیرش را هیزم خشک ریخته بودند. اجاقها آماده بود تا با یک جرقه هیزمها را به شعله بکشند و دیگها به جوش آید تا اگر مهاجمین نزدیک حصار شدند آب جوش بر سرشان بریزند. غایرخان و اوزون وسائل دفاع را یکایک از نظر گذراندند و عبور کردند تا به برجی که از بالای آن اطراف شهر کاملاً دیده می شد رسیدند.

گرد و غبار غلیظی از جانب مشرق بر هوا خاسته بود. از میان گرد و خاک سواران مغول که بر اسبهای کوچک اندام و پشمالو سوار بودند دسته دسته می رسیدند و هر دسته با نظم و ترتیب خاصی که معلوم بود نقشه آن قبلاً طرح شده است در طرفی از شهر فرود می آمدند. آفتاب کم کم تمام صحرای اطراف شهر اترار را روشن کرد. سپاهیان مغول که چون دریای خروشان موج می زد، از سه طرف شهر را در محاصره گرفت و هر لحظه بر انبوه آنها افزوده می شد.

غایرخان و اوزون، ساکت ایستاده بودید و آن منظره سهمناک را می نگریستند. شهر فقط از طریق یک جاده کوهستانی به داخل کشور ارتباط می یافت. چون لشکریان غایرخان کوه های دو طرف این جاده کوهستانی را اشغال کرده بودند، لشکریان مغول برای اینکه هدف تیرهای جان شکاف آنها واقع نشوند، موقتاً از اشغال این قسمت صرف نظر کرده بودند ولی غایرخان

می دانست بالاخره این قسمت هم به تصرف آنها در خواهد آمد و محاصره شهر کامل می خواهد شد، اما با این وصف تصمیم داشت تا رسیدن کمک از جانب خوارزمشاه به هر قیمتی باشد این جاده را حفظ کند زیرا اگر جاده از دست می رفت دریافت کمک از خارج غیرممکن می شد.

آن روز تا غروب سپاهیان مغول پی در پی از راه رسیدند و در اطراف شهر جای گرفتند.

صبح روز بعد، حمله مغول به باروی شهر شروع شد. یکی از سرداران مغول شمشیر کج و درخشان خود را به دست گرفت و پیشاپیش دسته ای از سواران که عده آنها به پنجهزار نفر می رسید به شهر حمله آورد.

غایرخان که در بلندترین نقطه حصار ایستاده بود با فریاد این فرمان را صادر کرد:

کسی به سوی آنها تیراندازی نکند تا کاملاً به دیوار شهر نزدیک شوند. غایرخان آنگاه کمان خود را بدست گرفت و تیری در آن نهاد و منتظر ایستاد. همینکه مغولان به خندق شهر که مملو از آب بود نزدیک شدند، غایرخان کمان را کشید زه را رها کرد تیر صفیر زنان به سینه سردار مغول اصابت کرد از پشتش سر بیرون آورد. آن مرد از اسب به زیر افتاد. بلافاصله باران تیر بر مهاجمین باریدن گرفت و نزدیک به نصف عده ای که به حصار شهر حمله ور شده بودند از اسبها به زیر افتادند و جان سپردند. چنگیز که با چند نفر از پسران و سردارانش در دامنه تپه ای ایستاده و صحنه نبرد را می نگریست، از استحکام باروی شهر و شدت دفاع محاصره شدگان متعجب شد و چنگیز فرمان داد حمله را متوقف کنند زیرا حمله به باروی شهر با خودکشی یکسان بود. پس از صدور فرمان توقف، آن روز تا غروب از طرف مهاجمین، فعالیتی دیده نشد. محاصره شدگان از ضرب شصتی که به دشمن نشان داده بودند خوشحال به نظر می رسیدند. شب آن روز چنگیز یک جلسه مشورتی با شرکت پسران و برادران خود

تشکیل داد و گفت:

- با وضعی که می بینم تصور نمی کنم شهر اترار به این زودیها سقوط کند. اگر لشکریان خود را در اینجا به محاصره اترار مشغول کنیم به زودی آذوقه لشکریان و علوفه اسبها تمام می شود و در نتیجه ارتش ما به خودی خود بدون اینکه با دشمن روبرو شود از بین خواهد رفت. به عقیده من، ما نباید منتظر فتح این حصار شویم بلکه باید یکی از سرداران را با عده کمی از لشکریان برای گشودن حصار اینجا بگذاریم و خود با ارتش اصلی به پایتخت خوارزمشاه حمله ببریم. پیشنهاد چنگیز از سوی سران سپاه و پسرانش مورد بحث قرار گرفت و پس از آنکه مدتی در اطراف آن صحبت شد و هر کس دلائل خود را اظهار داشت، بالاخره نتیجه این شد که پیشنهاد چنگیز دایر برگماشتن عده کمی به محاصره اترار کاملاً به جا و صحیح تشخیص داده شد ولی مشکل این بود که اگر ارتش اصلی از هم گسیخته برای محاصره هر یک از شهرهای ایران بکار گرفته شود، همین اشکالی که در مورد محاصره اترار پیش آمده است، به وجود می آید یعنی کثرت عدد سپاهیان باعث می شود که آذوقه از اطراف و نواحی شهری که در محاصره افتاده به زودی به پایان برسد.

چنگیز که خود متوجه این موضوع بود مجدداً فکری کرد و بالاخره قرار شد دو تا از پسرانش را که «اوکتای» و «جغتای» نام داشتند با هفتاد هزار نفر برای فتح اترار به جای گذارد و یکی دیگر از پسرانش را که «جوجی» نام داشت مأمور فتح «جند» کند و خود با قسمت اعظم سپاهیان به سوی بخارا که در آن زمان چشم و چراغ آسیا بود و بیش از یک میلیون جمعیت داشت روانه شود. این نقشه مورد قبول تمام سران مغول قرار گرفت و از فردای آن شب تصمیم به اجرای آن گرفته شد.

غایرخان و اوزون که روز بعد منتظر حمله لشکریان مغول بودند با کمال تعجب مشاهده کردند ارتش مغول در تدارک حرکت است. خیمه و خرگاه چنگیز که در قلب سپاه بر پا شده بود، از جای کنده شد و آن

دریای خروشان که شهر را از هر سو احاطه کرده بود مجدداً به جنب و جوش و تلاطم افتاد. طولی نکشید که ارتش مغول به سه ستون بزرگ تقسیم شد و هر کدام از جاده‌ای راه خود را در پیش گرفته به سوی داخل کشور رفتند. غایرخان آن روز تا غروب ایستاد و حرکات ارتش مغول را زیر نظر گرفت ولی نتوانست بفهمد چه نقشه‌ای دارند. روز بعد مشاهده کرد که از انبوه سپاهیان جز عده‌ای که بیش از هفتاد هزار نفر به نظر نمی‌رسیدند، باقی نمانده است. این موضوع قوت قلب بزرگی برای اهالی شهر شد زیرا عده محاصره‌کنندگان با عده محصورین تقریباً متناسب شده بود، با این تفاوت که لشکریان مغول همه جنگیده و ورزیده بودند ولی از محصورین فقط عده کمی بودند که شغلشان سپاهیگری بود و در جنگها شرکت کرده بودند و به فنون جنگ آشنایی داشتند بقیه اشخاص کاسب و زارعی بودند که غایرخان آنها را مسلح کرده و به دفاع از شهر وادار ساخته بود. با این همه غایرخان امید داشت بتواند مدت مدیدی در برابر سپاهیان مغول پایداری کند شاید گرسنگی و سرما آنها را وادار به ترک محاصره شهر اترار کند.





## کمک غیر مترقب

یاسمن و فرخ تکین همین که در محاصره دزدان افتادند، فرخ تکین تصمیم گرفت، خود را از حلقه محاصره نجات بخشد، زیرا به این ترتیب هم جان یاسمن در مخاطره بود و هم هر لحظه بیم آن می‌رفت که او را از پشت سر بزنند. به سرعت برق دست به قبضه شمشیر برد و آن را در هوا چرخاند. صفیر مرگبار شمشیر دزدان را چنان ترسانید که بی‌اختیار حلقه محاصره را وسیعتر کردند. فرخ تکین در چند قدمی، چشمش به تخته سنگ عظیمی افتاد، برای اینکه خود را به آنجا برساند یکی از دزدان را که روبرویش قرار گرفته و بین او و سنگلاخ حایل بود مورد حمله قرار داد. با اینکه دزد سوار بود و فرخ تکین پیاده به ضرب شمشیر فرخ تکین از اسب به زیر افتاده و فرخ تکین به سرعت برق روبروی تخته سنگ قرار گرفت. یاسمن نیز خود را به او رسانید و در پشت سرش ایستاد. فرخ تکین همینکه فکرش از یاسمن آسوده شد به فکر موقعیت خود افتاد. با اینکه در روز نبرد یک تنه با پنجاه سوار روبرو می‌شد و آنها را

مغلوب می ساخت ولی فعلاً وضع خود را خیلی خراب می دید، زیرا او پیاده و دشمنانش سوار بودند به علاوه بدنش که شب گذشته طناب پیچ شده بود چنان درد می کرد و خستگی و کوفتگی بر آن چیره شده بود که به زحمت دستها را تکان می داد ولی هر طور بود از روی یأس و نومیدی به شدت از خود و یاسمن دفاع می کرد. دزدان مرتباً سواره به طرف آن دو حمله می کردند و فرخ تکین آنها را به ضرب شمشیر عقب می زد، ولی حس می کرد در حالی است که قوایش تحلیل می رود و چند لحظه دیگر از پای در خواهد آمد.

یکی از دزدان که در شجاعت و دلاوری دست کمی از فرخ تکین نداشت، از چهره او پی به درجه خستگی و رنج بدنی او برد. این بود که از موقعیت استفاده کرد و با شمشیر پهن و سنگین خود به سوی او حمله برد. فرخ تکین با نهایت شجاعت حمله اش را رد کرد ولی دیگر بازویش کار نمی کرد که پاسخ حمله راهزن نیرومند را بدهد. عرق سردی بر پیشانی اش نشست و رنگ از چهره اش پرید ولی ناگهان سواری مانند طوفان در میان دزدان افتاد و قبل از اینکه دزدان بدانند دشمن کیست دو نفر آنها را از پای در آورد.

دزدی که با فرخ تکین دست و پنجه نرم می کرد به عقب برگشت و همینکه دید مهاجم بیش از یک نفر نیست، به سوی او حمله برد. فرخ تکین که دیگر از فرط خستگی نزدیک بود به زمین افتد تعجب کرد که چرا دشمن از او روی گردانید و به همین خاطر با نگاه دزد را تعقیب کرد و چشمش به حمله مردانه شاهزاده جلال الدین افتاد که مثل گرگی گرسنه در میان گله دزدان افتاده بود و به ضرب شمشیر سزایشان را در کنارشان می نهاد.

شاهزاده جلال الدین چنان ضربدستی داشت که با هر ضربت شمشیر سواری را با خود و زره به دو نیمه می کرد. شجاعت او در ایران ضرب المثل بود و تاریخ ایران تا آن زمان شجاع تر از او را به خاطر نداشت. بارها با ده یا صد نفر سوار بر لشکرهای چند هزار نفری حمله کرده و آنها را شکست داده بود. دزدگون بخت به تصور اینکه این حریف هم از اشخاص معمولی است با کمال جسارت به

طرفش حمله برد ولی شاهزاده مانند عقابی که به گنجشکی حمله کند اسب خود را به سوی او تاخت و چنان با شمشیر به فرخش کوبید که تا سینه‌اش از هم درید. سایر دزدان که این ضرب‌دست رستم آسا را دیدند نگاهی با هم رد و بدل کردند و قبل از آنکه سایرین هم به سرنوشت چهار رفیقشان گرفتار شوند سر اسبها را برگردانیده رو به فرار نهادند. جلال‌الدین به دنبالشان تاخت و یکی دیگر از آنها را که از رفقایش عقب مانده بود با ضربت دیگری از کمر به دو نیم ساخت و چون اسبش خسته بود بقیه دزدان را به حال خود گذاشت و به طرف فرخ تکین و یاسمن برگشت.

یاسمن و فرخ تکین که از خستگی حال ایستادن نداشتند بر زمین نشستند و در انتظار برگشتن شاهزاده بودند. همینکه شاهزاده به مقابل آنها رسید از جای برخاسته در برابرش تعظیم کردند. شاهزاده در حالی که لبخند دلپذیری بر لب داشت، گفت:

- در اینجا چه می‌کردید؟

فرخ تکین که از فرط خستگی نمی‌توانست حرف بزند گفت:

- خیلی به موقع رسیدید! اگر یک لحظه دیرتر آمده بودید شمشیر آن حرامی

مرا از پای در می‌آورد

او سپس به گفته خود اضافه کرد:

- شما بفرمائید چگونه به اینجا آمدید و ما را از مرگ نجات بخشیدید؟

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- خیلی موضوع ساده است! اسب تو چون با اسب من انس دارد، بدون

صاحب مستقیماً به کاروانسرا آمد و در کنار آن حیوان ایستاد. کاروانسرادار این

موضوع را به من گفت و من حدس زدم که ضمن راه باید اتفاقی برای شما افتاده

باشد این بود که بدون درنگ بر اسب نشستم و به دنبال شما آمدم، دقایقی قبل که

از جاده عبور می‌کردم صدای چکاچاک اسلحه و همه‌ه بگوשמ رسید. راه را کج

کردم و به این طرف آمدم بینم چه خبر است که شما را در میان جمعی از مردان

مسلح در محاصره دیدم لذا چند تن از آنها را سیاست کردم تا بقیه حد خود را بشناسند.

فرخ تکین گفت:

- اکنون باید یکی از اسبهای دزدان مقتول را که در اینجا سرگردانند، بگیریم تا من بتوانم به وسیله آن مسافرت خود را به سوی آذربایجان ادامه دهم.  
شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- در هر صورت گرفتن این اسبها از واجبات است زیرا یاسمن هم پیاده است و اسب لازم دارد ولی دیگر مسافرت شما به آذربایجان لازم نیست.  
فرخ تکین به تصور اینکه چون نزدیک بود مغلوب دزدان شود، شاهزاده از او سلب اعتماد کرده با دستپاچگی گفت:

- ولی شاهزاده مطمئن باشند که اگر من از دیروز طناب پیچ نشده بودم به خوبی می‌توانستم تمام این اوباش را از میدان نبرد هزیمت دهم.  
شاهزاده جلال‌الدین که منظور فرخ تکین را نفهمیده بود ابروان را به علامت استفهام در هم کشیده گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم؟

فرخ تکین گفت:

- منظورم این است که چرا از من سلب اعتماد کرده‌اید و نمی‌خواهید مرا به آذربایجان بفرستید؟

شاهزاده جلال‌الدین در حالیکه قهقهه می‌زد گفت:

- اتفاقی نیفتاده است که از تو اعتماد سلب شود. علت اینکه می‌گویم لازم نیست به آذربایجان بروی این است که لشکریان تاتار به حدود و ثغور کشور ما حمله برده و شروع به پیشرفت به سوی پایتخت کشور کرده‌اند. هر شهری را در سر راه خود می‌یابند ویران و مردمش را قتل و عام می‌کنند و آنچه را باقی می‌ماند آتش می‌زنند. با این وضع وجود ما در اورگنج لازم است، زیرا پدرم سردار لایق و قابل اعتمادی ندارد و بهتر این است که هر چه زودتر خود را به خدمتش

برسانیم و با لشکری برای سرکوبی راهزنان مغول عازم میدان نبرد شویم!  
فرخ تکین گفت:

- این خبر را از که شنیدید؟

جلال‌الدین گفت:

- ابتدا خبر را از کاروانسرادار شنیدم و بعد بتدریج در میان مردم منتشر شد و حالا وحشت بسیار تولید کرده است. وحشت مردم آنقدر زیاد است که با هر کس روبرو می‌شدم اولین چیزی که از او می‌شنیدم خبر حمله مغول بود.  
فرخ تکین قدری فکر کرد و گفت:

- برای جنگ با مغول از دل و جان حاضرم ولی موضوعی را که از یاد برده‌اید کینه‌توزی ملکه ترکان خاتون است. چون از او امرش سرپیچی کرده‌ایم و به علاوه یاسمن را هم از دست گماشتگانش گرفته‌ایم! قطعاً او غیابی حکم قتل ما را صادر کرده و منتظر است در اولین فرصت گرفتارمان کند و به دست جلاد بسپارد.

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- حق با توست، کینه ملکه ترکان خاتون بسیار شدید است ولی من تصمیم دارم همین که وارد اورگنج شدم مستقیماً نزد او بروم و طلب عفو کنم و چون گناه بزرگی از من سر نزده است یقین دارم مرا خواهد بخشید.  
فرخ تکین لبخندی زد و گفت:

- ظاهراً ممکن است ببخشد ولی شما او را بهتر می‌شناسید و می‌دانید که تا دشمنش را به چنگال مرگ نسپارد آرام نمی‌گیرد.  
شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- همه این چیزها را می‌دانم ولی با این همه باید به کمک پدرم برویم زیرا اگر ما نباشیم تمام شهرهای آباد ایران لگدکوب ستوران تاتارها خواهد شد.  
یاسمن که در تمام مدت سکوت کرده و به سخنان آن دو گوش می‌داد گفت:  
- برای رفتن اسب لازم است و خویست اسب‌های راهزنان مقتول را که اکنون

بلاصاحب هستند بگیریم و سوار شویم.

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- بسیار پیشنهاد خوبی است!

او سپس رو به فرخ تکین کرد و گفت:

- اگر خسته نیستی برخیز تا اسبها را بگیریم!

فرخ تکین از جای برخاست و به طرف یکی از اسبها که از همه نزدیک‌تر بود رفت. شاهزاده جلال‌الدین همانطور که سوار اسب بود سر در پی اسبهای دیگر نهاد و آنقدر یکی از آنها را به این سو و آن سو دوانید تا بالاخره از جلوی فرخ تکین گذشت و فرخ تکین توانست عنانش را به دست گیرد.

یک اسب دیگر هم به همین ترتیب گرفتند و هر سه سوار شدند و راه پایتخت را پیش گرفتند. شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- اکنون برای من شرح بدهید که چگونه در دست دزدان گرفتار شدید؟

فرخ تکین ماجرای برخورد با دزدان را از ابتدا تا انتها برای شاهزاده گفت و فداکاری یاسمن را برابر شاهزاده جلال‌الدین شرح داد.

شاهزاده جلال‌الدین که به دقت گوش می‌داد، زبان به تحسین یاسمن گشود و گفت:

- اگر این دخترک زیبا با تو همراه نبود به طور یقین به دست دزدان کشته شده بودی. تو اکنون آزاد شده یاسمن هستی و او اگر با تو چون بنده‌ای رفتار کند، حق دارد.

فرخ تکین از شنیدن سخنان شاهزاده قهقهه‌ای زد و گفت:

- او قبل از این هم می‌توانست چون بنده‌ای با من رفتار کند.

شاهزاده جلال‌الدین در حالیکه می‌خندید گفت:

- معلوم می‌شود علاقه و دلبستگی شدیدی بین شما وجود دارد؟

یاسمن که از شنیدن سخنان آن دو نفر سخت خجل شده بود برای اینکه جواب فرخ تکین را نشنود عنان اسبش را کشید و از آنها عقب افتاد.

شاهزاده جلال‌الدین چون متوجه شد که سخنانش باعث خجلت آن دو جوان می‌شود، دیگر چیزی نگفت.

پس از مدتی راه پیمایی به همان کاروانسرای رسیدند که قبلاً در آن منزل کرده بودند. چون ظهر نزدیک بود در همانجا فرود آمدند تا نهار صرف کنند. کاروانسرادار از دیدن آنها خوشحال شد و برای تهیه وسایل پذیرایی آنها چنان صمیمانه به این طرف آن طرف دوید که هر سه مسافر به خنده افتادند. شاهزاده جلال‌الدین روی به فرخ تکیه کرد و گفت:

- نمی‌دانم این کاروانسرادار از دیدن ما اینقدر خوشحال شده یا پولهای طلا را مجدداً به جیب خود نزدیک دیده که این طور خوشحال است؟  
فرخ تکیه و یاسمن از سخن شاهزاده جلال‌الدین مدتی خندیدند. کاروانسرادار هم که نمی‌دانست موضوع چیست همانطور که مشغول کار بود در خنده آنها شرکت کرد و از ته دل قهقهه می‌زد. خنده بیموقع و بدون علت او موجب تشدید خنده آن سه نفر شد.

چون هر سه خسته بودند، اسبها را به دست شاگردان کاروانسرادار دادند و مستقیماً به اتاقی که کاروانسرادار برایشان آماده کرده بود رفتند. همینکه بر زمین قرار گرفتند و تکیه بر مخده زدند، کاروانسرادار با دو نفر از شاگردانش که هر کدام آفتابه لگنی بدست داشتند وارد شدند و دست و پای مهمانان خود را شستشو دادند و گرد و غبار از آن ستردند و بعد با حوله‌های تمیز پاهایشان را خشک کردند و سفره نهار را در برابرشان گسترده.

شاهزاده جلال‌الدین و همراهانش نهار را که چند نوع کباب بود صرف کردند و چون فوق‌العاده خسته بودند پس از نهار هر کدام در گوشه‌ای خفتند و به کاروانسرادار سپردند نزدیک غروب آنها را بیدار کند. کاروانسرادار همینکه دید میهمانانش خفته‌اند به سراغ اسبها رفت و دستور داد آنها را کاملاً قشو و تیمار کنند و علوفه و جو کافی برای حیوانها بریزند. نزدیک غروب بود که شاهزاده چشم از خواب گشود.

فرخ تکین و یاسمن بعثت خستگی بیش از حد هنوز از خواب بیدار نشده بودند و در عالم رؤیا بسر می بردند. شاهزاده از جای برخاست و دستور داد اسبها را زین کنند و جلوی در کاروانسرا آماده نگهدارند، بعد به سر وقت فرخ تکین آمد و او را به نرمی و نوازش از خواب بیدار کرد.

فرخ تکین که از فرط خستگی چون جسم بیجانی به زمین افتاده بود خیلی به زحمت از خواب بیدار شد و همینکه شاهزاده را بالای سر خود دید از جای جست و در برابرش تعظیم کرد. جلال الدین خنده کنان گفت:  
- برو یاسمن را از خواب بیدار کن که موقع حرکت است.

فرخ تکین شمشیری را که از کمر باز کرده و در کناری نهاده بود برداشت و به کمر بست و بعد بالای سر یاسمن رفت و او را به نرمی تکان داد تا از خواب بیدار شد.

یاسمن به محض اینکه چشم باز کرد و نگاهش به فرخ تکین افتاد تبسمی بر لب آورد.

فرخ تکین گفت:

- برخیز که شاهزاده قصد پایتخت دارد و اسبها آماده اند.

یاسمن با چالاکی تمام از جای برخاست و لباس پوشید و به اتفاق فرخ تکین از اتاق خارج شدند.

شاهزاده که در محوطه کاروانسرا منتظرشان بود به محض اینکه آنها را مهیا دید کاروانسرادار را پیش خواند و چند سکه طلا به او داد و با یک جست بر خانه زین قرار گرفت. فرخ تکین و یاسمن نیز هر کدام سوار بر اسب خود شدند و بدنبال او به راه افتادند.



## فتح بخارا

چنگیز پس از آنکه ارتش خود را تقسیم کرد و هر قسمتی را تحت فرمان یکی از فرزندان خود گذاشت، قسمت اعظم آن را خودش به سوی بخارا راند. شهر بخارا در آن زمان یکی از بزرگترین شهرهای اسلامی و از مراکز علم و ادب بود. صدها مدرسه و مسجد در این شهر عظیم وجود داشت که در آن فقه و اصول و کلام و سایر علوم اسلامی تدریس می شد.

مردم بخارا و اطراف آن جسته و گریخته اخباری از نزدیک شدن ارتش چنگیز شنیده بودند ولی هنوز پی به درجه بی باکی و بیرحمی قوم تاتار نبرده و نمی دانستند چه سرنوشت شومی در انتظارشان است. چنگیز با کمال عجله به سوی بخارا پیش می رفت. در سر راه خود هر جا مقاومتی می دید با شتاب و بیرحمی آن را در هم می شکست.

سربازان مغول که همه از صحرانشینان بودند و به آب و هوای سخت و صحاری بی آب آسیای مرکزی عادت داشتند، حرکت در میان مزارع و بیابانهای

سبز و خرم و آب و هوای معتدل اطراف بخارا برایشان بمنزله تفریح و تفنن بود. سربازان مغول مانند سیل در جاده کاروان رو عظیم بخارا پیش می‌رفتند.

چنگیز سوار بر اسبی کوه پیکر که به رنگ سیاه بود در قلب سپاه حرکت می‌کرد و در طرفین او دو نفر از سرداران مغول اسب می‌تاختند. سردار شجاع مغول چشمان عقابی خود را به نقاط دور دست خیره می‌کرد و دهات و آبادی‌های ایران را از نظر می‌گذرانید و بدون اینکه اندک هراس یا تردیدی به خود راه دهد با کمال سرعت به سوی مرکز ایران پیش می‌راند. یکی از تجار مسلمان که سالها در ایران به تجارت اشتغال داشت و تمام راهها را می‌شناخت و زیان فارسی را کاملاً می‌دانست، پشت سر چنگیزخان اسب می‌راند. چنگیز هر چند لحظه یکبار سر به سوی او می‌گرداند و توضیحاتی در باب آبادیهای بین راه و وضع آذوقه و زندگی مردم از او می‌خواست. سپاه چنگیز با چنین وضعی در حال حرکت بود که در این موقع از دور آبادی بزرگی دیده شد.

چنگیز آن مرد را که حاجی علی نام داشت پیش خواند و پرسید:

- این آبادی کجاست و نامش چیست؟

حاجی علی گفت:

- این آبادی زرنوق نام دارد و در دو منزلی بخارا واقع است. در حدود سی

هزار تن جمعیت دارد.

چنگیزخان گفت:

- پس باید سپاه ما در همین جا اردو بزند تا اطلاعات کافی از شهر بخارا

بدست آوریم.

چنگیز سپس به یکی از سرداران خود اشاره کرد که اوامرش را به لشکریان

ابلاغ کند. طولی نکشید که فرمان خان مغول به سپاه ابلاغ شد و آن سپاه چندین

هزار نفری که در صفوفی به طول دو فرسنگ طی طریق می‌کرد متوقف شد.

چادرها را بر سر پا کردند و لشکریان مغول در هر گوشه و کنار آتشی

افروختند و مشغول تهیه شام شدند. چنگیز نیز تنها در سراپرده خود نشست و به

فکر نقشه جنگ فرو رفت.

کم کم از فکر میدان کارزار به یاد ایام کودکی و زمانی که تازه پدرش مرده بود افتاد. به یاد آورد که به محض مردن پدرش با اینکه سیزده سال بیشتر نداشت بزرگان قبیله او را از خود راندند و با آنکه باید او را بجای پدر رئیس قبیله می کردند حتی نگذاشتند مانند یکی از افراد عادی قبیله به زندگی آرام و بی سرو صدایی ادامه دهد. ناچار از شدت بیچارگی و بی پناهی سر به بیابان نهاد و بالاخره از ترکستان گذشت و به ایران رسید و در آنجا به درویشی برخورد که تمام صحاری آسیا را پیاده گردش کرده بود و مدتی را هم در میان قبائل مغول گذرانده بود و زبان مغولی را بخوبی می دانست.

چنگیز از گرسنگی و درماندگی به او پناه برد. درویش او را به مصاحبت خود پذیرفت و مدتی در اطراف و اکناف ایران گردش داد تا به شهر بخارا رسیدند. یک ماه در این شهر ماندند و تمام مساجد و مدارس آن را تماشا کردند.

یک روز، هنگامی که از نزدیک قبرستان شهر می گذشتند پیرمردی با چشمان نافذ و ابروان انبوه به آنها برخورد و به محض اینکه چشمش به او که کودکی بیش نبود افتاد در برابرش تعظیم کرد و گفت:

- تو صاحب ربع مسکون خواهی شد و پادشاهان جهان در برابرت سر بخاک خواهند سایید.

پیرمرد آنگاه پیش آمد و گفت:

- هر چه زودتر به میان قوم خودت برگرد چون به کمک آنها باید جهان را مسخر کنی. من در این شهر منتظرت هستم تا با لشکریان خود پیروزمندانه وارد شهر شوی!

در تمام مدتی که پیرمرد سخن می گفت درویش در برابرش دست به سینه ایستاده و یک کلمه هم حرف نمی زد.

همینکه پیرمرد سخنان خود را به پایان رسانید و از آنجا دور شد درویش در حالی که بدنش می لرزید گفت:

- این پیرمرد را زمانی که کودکی بیش نبودم با همین هیکل و قیافه در شهر قندهار که زادگاه من است دیده‌ام و از پدرم که او هم مانند من درویش و جهانگرد بود شنیدم که عمر جاویدان دارد و همیشه در اطراف جهان مشغول سیر و سیاحت است. به یاد دارم روزی که او را دیدم همراه پدرم بودم و با همین لحن و هیبتی که با تو سخن گفت با من نیز سخن گفت. او در آن روز به من گفت: «پدرت تا یک ماه دیگر خواهد مرد و به علاوه تو هم مانند او به درویشی و جهانگردی خواهی پرداخت زیرا کسی که مایه امیدواری و دلگرمی تو است خواهد مرد و تو از غم او سر به صحرا خواهی نهاد.» پیشگویی‌های او یکایک به وقوع پیوست. ابتدا پدرم مرد و بعد هم با آنکه من هرگز تصمیم نداشتم عمرم را به تنهایی و عزلت بگذرانم همینکه به سن جوانی رسیدم و متأهل شدم خداوند پسری از زلم که او را به حد پرستش دوست می‌داشتم به من داد ولی طولی نکشید که زلزله شدیدی در شهر قندهار رخ داد و سقف اتاقی که مادر و زن و طفلم در آن خفته بودند، فرو ریخت و هر سه را کشت. آن روز من، برای انجام کاری از شهر بیرون رفته بودم وقتی برگشتم و وضع را بدین منوال دیدم از غصه سر به بیابان نهادم و به این صورت افتادم که می‌بینی.

چنگیز به یاد آورد که درویش او را با خود به حدود ترکستان برد و در آنجا با او وداع کرده و به راه خود رفت و او هم به نزد اورنگ‌خان رئیس قبیله کرائیت رفت و کمر به خدمتش بست تا آنکه بر آن قبیله مسلط شد:

چنگیز آن زمان را بیاد آورد که نامش تموچین بود و شبانه در دامنه مستور از برف کوهستان و به هنگام راز و نیاز با خدای خود با یکی از مغول‌ها برخورد کرده بود و از او که از کوه برمی‌گشت شنید که «چنگیز» صدایش کرد و گفت: - خدای جهان گفته است جهان را به چنگیز و پسرانش بخشیدم.

اکنون او به دنبال آن چیزی می‌رفت که از کودکی به او بشارت داده شده بود. چنگیز یکی از قراولان را که بیرون چادر ایستاده بود پیش خواند و گفت: - برو به حاجی علی بگو بیاید.

قراول رفت و حاجی علی را احضار کرد. همینکه حاجی وارد چادر چنگیز شد در برابرش زمین خدمت بوسید و منتظر اجرای اوامرش ایستاد. چنگیز گفت:

- تو باید به اتفاق چند نفر از جنگجویان من به زرنوق بروی و مردم آنجا را به اطاعت از من بخوانی. اگر از در مسالمت در آمدند آنها را به جان خواهم بخشید و اگر سر از فرمان پیچیدند امر خواهم کرد شهر را با خاک یکسان کنند. حاجی علی در حالیکه بدنش از وحشت چنگیز می لرزید در برابرش تعظیم کرد و از چادر بیرون آمد.

هنوز چند دقیقه از رفتن حاجی علی نگذشته بود که ناگهان پیرمردی از در درآمد. به محض اینکه چشم چنگیز به او افتاد با تمام جلال و جبروتی که داشت بی اختیار از جای برخاست و در برابرش سر فرود آورد. پیرمرد چشمان نافذ خود را به روی خان مغول دوخت و گفت:

- ای چنگیز خوش آمدی. یادت هست که چندین سال قبل به تو گفتم در اینجا منتظرت هستم؟ اکنون می بینی که به وعده خود وفا کرده ام. تو در این اقدام پیروز خواهی بود. ترس و تردید به خود راه مده. من همه جا ترا راهنمایی می کنم تا بر کشور خوارزمشاهیان تسلط یابی. این سلسله به فساد کشیده شده و مردم را بسوی فساد و تباهی سوق می دهد، مردم از ذکر خدا غافل شده اند و در شهوات فرو رفته اند، اکنون تو باید چون صاعقه ای از آسمان بر سر آنها فرود آیی و آنها را بسوزانی.

چنگیز که به دقت سخنان پیرمرد را گوش می داد گفت:

- قبل از اینکه مرا راهنمایی کنی اول بگو بینم تو کیستی؟  
پیرمرد گفت:

- به حال تو چه فایده دارد که بدانی من کیستم؟ تو از من مشورت و راهنمایی بخواه تا راهنمایت باشم و تو همه جا کامروا و موفق باشی!  
چنگیز گفت:

- ولی من تا ترا نشناسم سخنانت را به کار نخواهم بست.

پیر مرد گفت:

- پیشگویی‌هایی که درباره‌ تو کردم برای شناختن من کافی نیست؟

چنگیز گفت:

- با این همه من تا ترا نشناسم و نفهمم که منظورت از راهنمایی من به داخل

ایران و پیروزشدنم چیست یک کلمه از سخنانت را نخواهم پذیرفت و به علاوه

امر می‌کنم همین جا سر از تنت جدا کنند!

پیر مرد در حالیکه تبسم استهزاء آمیزی بر لب داشت گفت:

- اینکار را نخواهی کرد! اگر هم بخواهی نمی‌توانی، ولی چون بسیار مایلی مرا

بشناسی بنشین تا سرگذشت خود را برایت حکایت کنم.

چنگیز که تا آن موقع سرپا ایستاده بود تحت نفوذ نگاههای پیر مرد چون

طفلی مطیع و منقاد بر روی مسند قرار گرفت و پیر مرد هم در کنارش نشست و

چنین گفت:

- ای چنگیز! اکنون که مایلی سرگذشت مرا بشنوی پس با دقت بشنو! پنجاه

سال قبل، من خان قوی هیکل و ورزیده‌ای بودم و در دربار خوارزمشاهیان

هیچکس در قوت و شجاعت به پای من نمی‌رسید. شاه آن قدر به من علاقه

داشت که لحظه‌ای بدون من بسر نمی‌برد و در شکار و جنگ همه جا همراهش

بودم. یک روز هنگامیکه موکب شاه از شکار بر می‌گشت و من هم در رکابش

بودم از مقابل باغی گذشتیم. دختر زیبایی برای تماشای موکب شاه سر از باغ

بیرون آورد. چشم و ابرو و کمی از گیسوان دختر از زیر چادر دیده می‌شد. دختر

آنقدر زیبا بود که به محض دیدن او دل از دست دادم، آن شب که به خانه آمدم

آنقدر گرفته و کسل بودم که مادرم تصور می‌کرد کسالتی دارم. من هم به احترام او

چیزی نگفتم، ولی دایه پیری داشتم که از بچگی هرگاه دردی داشتم به او اظهار

می‌کردم. آن شب نیز شخصی را به دنبالش فرستادم و همینکه به نزد من آمد

بی مقدمه درد خود را به او اظهار داشتم. دایه نشانی آن خانه را از من پرسید و بعد

از آنکه نشانی کامل خانه را به او دادم، قول داد فردا قبل از نماز ظهر نتیجه را به من اطلاع دهد.

پیرمرد چنان آرام ماجرا را بازگو می کرد و در آن حال نگاهش به دور دست خیره بود که گویی همه چیز در آن لحظه در حال وقوع است. تا فردا ظهر با کمال بی صبری در انتظارش بودم. همین که اذان ظهر را گفتند دایه از در درآمد و گفت:

- مژده بده آن کسی را که دیده ای دختر است و شوهر ندارد به علاوه دختر یکی از مستوفیان شاه است و با این تقریبی که در نزد حضرت سلطان داری به محض اینکه او را خواستگاری کنی دختر را به تو خواهند داد. من خوشحال شدم و چند سکه طلا به دایه دادم. دایه گفت:

- هنوز سختم تمام نشده است! این مقدمه بود، و اگر بدانی که دختر نیز شیفته تو است و قبل از اینکه تو او را دیده و خواسته باشی به تو عشق می ورزیده یقین دارم خیلی خوشحال تر از اینکه هستی خواهی شد. من با ولع تمام پرسیدم:

- بگو بینم قضیه از چه قرار است؟  
دایه گفت:

- امروز پس از آنکه خانه دلداری تو را پیدا کردم و دانستم پدرش یکی از مستوفیان شاه است به هر حيله ای بود خود را به داخل خانه رساندم، همینکه دختر را دیدم بر سلیقه تو آفرین کردم، زیرا زیباتر از او در عمرم ندیده بودم. اتفاقاً مادرش در منزل نبود. دختر از من پرسید:

- اینجا چکار داری؟

در پاسخ او گفتم:

- فروشنده پارچه های حریر و زینت آلات هستم، آمده ام از شما بپرسم اگر از این قبیل اشیاء می خواهید برایتان بیاورم!

دختر مرا نشاند و برایم میوه و خوردنی آورد و گفت:

- بنشین تا مادرم بیاید!

من که چنین چیزی را از خدا می خواستم با کمال میل نشستم و سر صحبت را با او باز کردم. از هر طرف سخن رانیدیم تا سخن به شاه رسید و از آنجا صحبت تو را به میان آوردم. همینکه نام ترا بردم تکانی خورد و آهی کشید و گفت:

- تو او را از کجا می شناسی؟

گفتم:

- من در خانه آنها رفت و آمد دارم و برای مادرش حریر و زینت آلات می برم! از من پرسید که آیا عیال اختیار کرده ای یا نه؟ به او گفتم، هنوز نه! بعد که دیدم خیلی در اطراف تو کنجکاوی می کند دل را به دریا زدم و خود را به او معرفی کردم و گفتم من دایه اش هستم و برای این به خانه شما آمده ام که نام و نشان تو را به دست آوردم برای او خبر ببرم. همینکه دانست که من دایه تو هستم، صد مقابل بر احترامم افزود و مرا محرم راز خود دانست و شروع به سخن گفتن کرد و آنچه را در دل داشت پیش من فاش ساخت. او می گفت روزی در مویک شاه تو را دیده و دل به تو باخته است ولی هیچ وسیله ای نداشته که این دلباختگی را به گوش تو برساند.

وقتی سخنان دایه به اینجا رسید از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناختم، بی اختیار از جای برخاستم شروع به رقص کردم و پس از اینکه خسته شدم نشستم و به دایه گفتم:

اگر بتوانی وسیله ملاقات من و او را فراهم سازی یک جفت دستبند طلا برایت می خرم.

دایه گفت:

- اینکار خیلی آسان است همین امروز عصر به نزد او می روم و از او می خواهم وقتی را برای ملاقات با تو معین کند! از لحظه ای که دایه این مژده جان بخش را داد به انتظار نشستم و عادت هر روز



را که رفتن به بارگاه سلطان بود کنار گذاشتم و به غلامان گفتم فرشها را کنار جوی، زیر درختی گسترده و جامی و صراحی آوردند و در انتظار رسیدن پیغام محبوب به وقت گذرانی پرداختم. ناگاه یکی از غلامان پیش آمد و به من خبر داد که غلام ملکه ترکان خاتون که آن زمان دخترکی تازه به دوران رسیده بود بر در ایستاده و از جانب خاتون خود پیغام آورده است که باید هر چه زودتر به نزد او بروی.

من که در انتظار رسیدن پیغام محبوب خود بودم، خیلی از این احضار بی موقع دل‌تنگ شدم، بعلاوه ملکه ترکان خاتون به سخت کشی و بی‌رحمی شهره بود و کسی را که احضار می‌کرد اگر زهره شیر هم داشت باز از ترس بر خود می‌لرزید. بهر حال لباس پوشیدم دستور دادم اسبم را زین کردند و خواهی نخواهی با غلامان ملکه که همه سرتاپا غرق در آهن و پولاد بیرون سرا ایستاده بودند به راه افتادم.

من در جلو و غلامان ملکه در عقب سرم می‌رانند تا از شهر خارج شدیم و به یکی از باغهای مخصوص ملکه رسیدیم. هر چه فکر می‌کردم که برای چه مرا احضار کرده است فکرم به جایی نمی‌رسید. باغ بسیار با صفائی بود، مرا به داخل حوضخانه‌ای که در و دیوارش از کاشیهای طلاکاری فرش شده بود هدایت کردند.

کنیزکان که هر کدام در نهایت جوانی و خوشرویی بودند رفت و آمد می‌کردند. در وسط حوضخانه، حوض بزرگی وجود داشت که آبی به زلالی اشک چشم در آن موج می‌زد. فواره کوچکی در میان حوض در حال فوران بود و آبی که از آن بیرون می‌جست، چون قطرات مروارید بر روی آب حوض منتشر می‌شد.

اطراف حوض را با قالیه‌های ابریشمین مفروش ساخته و مسندهای زر بفت و مخده‌های مخمل دور تا دور آن چیده بودند. روی یکی از مسندها دختری تازه سال که لباس حریر به تن داشت، لمیده و دست راست را زیر سر نهاده به سقف

می‌نگریست.

ملکه ترکان خاتون را بارها دیده بودم ولی همیشه مقنعه‌ای بر سر داشت و بجز چشمها جای دیگری از صورتش دیده نمی‌شد، این بود که نتوانستم آن زن جوان را بشناسم.

از دیدن ملکه جوان در آن حال چنان مبهوت و بیخود شده بودم که قدرت حرف زدن هم از من سلب شده بود. در مقابل او دست و پایم را گم کرده بودم. مدتی ساکت ایستادم. ملکه جوان چنان وانمود می‌کرد که متوجه آمدن من نشده و همچنان به سقف می‌نگریست. ملکه پس از مدتی، ناگهان تکانی بسر خود داد و گیسوان مشک فامش را که چون خرمنی از سنبل به دو طرف عارضش ریخته بود عقب زد و روی خود را به طرف من کرد. همین که چشمان آشنا را دیدم و مطمئن شدم ملکه ترکان خاتون است بی‌اختیار در برابرش چنان تعظیم کردم که چیزی نمانده بود سرم به زمین ساییده شود. نمی‌دانم در آن لحظه برای احترام به ملکه تعظیم کردم، یا در برابر زیبایی خیره‌کننده او سر فرود آوردم.

ترکان خاتون با صدایی که شبیه به نغمه عود بود، گفت:

- بهرام تو هستی؟

گفتم:

- بلی علیا حضرتا!

ملکه با آرامش خیره‌کننده‌ای نگاهم کرد و گفت:

- آوازه رشادت و شجاعت تو را شنیده‌ام بخصوص که حضرت سلطان از تو نزد من خیلی صحبت کرده و همیشه مردانگی و دلاوری ترا می‌ستاید و این تعریف و تمجید به درجه‌ای رسیده است که من بی‌اختیار خواستم ترا ملاقات کنم و جوانی را که تا این حد شجاعت و دلاوریش را می‌ستایند از نزدیک ببینم. این کلمات شیرین که از دهان ملکه جوان بیرون می‌آمد بر من که جوانی ناآزموده بودم چنان تأثیر گذاشت که وجود خود را فراموش کردم و محو سخنان او شدم.

او ضمن اینکه رشادت و برازندگی مرا می ستود، نگاههایی به من می انداخت که اگر هشیار نبودم تحت تأثیر قرار می گرفتم. پس از گفتن این کلمات اشاره کرد که روبرویش بر روی یکی از مسندها، بنشینم. تعظیمی کردم و گفتم:

- مرا چه حد که جسارت کنم و در برابر ملکه جهان بنشینم؟  
ترکان خاتون لبخندی که حاکی از رضایتش بود بر لب آورد و گفت:  
- فرمان می دهم بنشینی!

بدون تأمل بر روی مسند قرار گرفتم. ملکه دست بر هم زد و کنیزکی جوان در کمال ادب و نزاکت پیش آمد و به وضع خوشایندی در برابر خاتون تعظیم کرد. ملکه به او گفت:

- بگو قدری نقل و می حاضر کنند تا این جوان رشید دماغی تازه کند.  
اشاره ملکه به من بود. کنیزک مجدداً تعظیم کرد و بیرون رفت. طولی نکشید که جمعی از دختران و پسران تازه سال که هر یک خوانچه‌ای به دست داشتند وارد حوضخانه شدند و در طرفه‌العینی بساط را گسترده‌اند. غلامان و کنیزان جوان چنانکه گویی از قبل برای چنین اوضاعی تعلیم دیده‌اند سعی داشتند با پذیرایی پی در پی مرا از خود بیخود کنند ولی من مراقب اوضاع بودم.  
ملکه ترکان خاتون در حالیکه از زیر چشم به من می نگریست، جام می را جرعه جرعه تا ته نوشید. من که تصمیم خود را گرفته بودم کوشیدم از زیر نگاه ملکه ترکان خاتون بگریزم و رندانه جامه‌هایی را که به من تعارف شد رد کردم.  
ترکان خاتون که چشمهای خود را به چشمان من دوخته بود چنان تبسمی بر لب آورد که ناچار شدم با لبخندی شرمگین پاسخش را بدهم.

ترکان خاتون با چشمان خود که مانند برق نگاه افعی به شکار درمانده خود بود به من نگریست احساس کردم پرنده کوچکی در مقابل شاهین هستم و چاره‌ای جز تسلیم ندارم ولی در همان حال محبوب و وفادار خود را بیاد آوردم که از صمیم قلب دوستم داشت و ضمناً حرفه‌ایی که در اطراف ترکان خاتون

گفته می‌شد خاطر من را به خود مشغول می‌داشت.

شنیده بودم که این زن هر روز را با مردی که خود برمی‌گزیند می‌گذراند و آنها را با وسوسه اسیر خود می‌کند تا بتواند استراحت کند و به خواب رود و تاکنون هم هیچ یک از کسانی که به خوابگاه او راه یافته‌اند جان به سلامت نبرده و برای همیشه نامشان از صفحه جهان محو شده است. این افکار قدری مرا بخود آورد و باعث شد در مقابل وسوسه پایداری کنم.

ترکان خاتون که آثار عزم و مقاومت را در چشمان من دید به دست خود جام بزرگی را پر کرد و از جای برخاست به کنار من آمد تا بتوانم دستش را رد کنم و هشیار باقی بمانم.

همین که به من نزدیک شد از جای جستم و در برابرش تعظیم کردم. خواست جام را به من بدهد ولی آنرا نگرفتم و گفتم:

- این افتخاریست که شاهان جهان نیز شایسته آن نیستند چه رسد به من که یکی از رعایای گمنام و فقیر شاه جوان و ملکه هستم!

ترکان خاتون با وضعی گله‌آمیز به من نگریست و گفت:

- من به تو می‌گویم بنشین و این جام را بنوش ولی تو تجاهر می‌کنی و به تعظیم و تکلف می‌پردازی؟

هنگامی که این سخنان از دهانش بیرون می‌آمد بی‌اختیار بر خود لرزیدم. ترکان خاتون پس از آن کوشید حالت ملایمتری به رفتارش بددهد. به نظر می‌رسید که فهمیده است از عکس العمل بعدی او می‌ترسم و همین مسأله که باعث شده است خود را درگیر او نکنم.

من که می‌دانستم حریف خطرناکتر از آنست که بتوانم به راحتی از دستش خلاص شوم، تظاهر کردم که از وجود غلامان و کنیزان جوان در آنجا ناراحتم و شرم از آنها باعث می‌شود خودم را عقب بکشم.

ترکان خاتون به اشاره یکی از کنیزکان را که دست بسینه ایستاده بودند پیش خواند و جام خالی را به او داد و به صدای آهسته گفت:

- همه از اینجا بروید!

فرمان ترکان خاتون در یک لحظه اجرا شد و در حوضخانه فقط من ماندم و او دستهای مرا گرفت و به اصرار بر روی مسند نشانید و در صدد برآمد با ملایمت نوازش رامم کند. من نیز با شرایطی که داشتم از یک طرف بخاطر جوانی و خواسته‌های سرکش آن دوره و از طرف دیگر بخاطر ترس از موقعیت ترکان خاتون سر در گریبان و سرگردان مانده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. غیر از آن فکر محبوبه با وفا و ترس از سرنوشت شومی که پس از کامروائی از ملکه ترکان خاتون، در انتظارم بود، مرا بر آن می‌داشت که در برابر تمایلات نفسانی خودداری کنم.

نمی‌دانم چه مدت با نفس خود کشمکش و جدال کردم، همین قدر یک وقت متوجه شدم که ملکه را از خود رانده و در کنار حوضخانه ایستاده بودم. ترکان خاتون مانند ماده پلنگی زخم خورده غرید و گفت:

- ای جوان خیره سر، گویا عمرت به آخر رسیده است. همین لحظه فرمان می‌دهم سر از بدنت جدا سازند! با حالتی مصمم و صدایی محکم گفتم:

- من مرگ را بر این ترجیح می‌دهم که دست خود را بسوی ملکه جهان دراز کنم.

این سخن من چنان تأثیری برق آسا در آن زن کرد که در یک لحظه خشم و غضب را فرو خورد و دوباره تبسمی بر لب آورد و گفت:

- تمام شاهزادگان جهان آرزو دارند که لحظه‌ای در کنار من باشند، اما آن را در خواب هم نمی‌بینند و تو احمق از این اوضاع و از این موقعیت استفاده نمی‌کنی؟ حقا که بچه هستی! برو که امروز از سر خونت در گذشتم، وقتی عقل به سرت آمد درخواهی یافت چه سعادت بزرگی به تو روی آورد و چگونه لگد به بخت خود زدی.

من از این که جانم از خطر رهائی یافت بی‌نهایت خوشحال شدم ولی نمی‌دانستم چه چیز باعث شده است که آن زن خونخوار به این آسانی از کشتن

من صرفنظر کند، حال آنکه کسانی که او را می‌شناختند می‌دانستند عفو و اغماض و رحم و عاطف در قاموس آن سنگدل معنا ندارد. بعدها دانستم که مرا زنده گذاشته است تا ابتدا انتقام آن بی‌اعتنایی را بگیرد و بعد شربت مرگ را در کامم بریزد.

از حضور ترکان خاتون وقتی مرخص شدم که برایش قسم یاد کردم از آنچه دیده و شنیده‌ام کلمه‌ای به کسی نگویم. همان غلامان که مرا به در باغ راهنمایی کرده بودند تا دروازه شهر بدرقه‌ام کردند. هنگامیکه وارد خانه خود شدم تازه آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده بود. اولین کسی که به استقبال آمد، دایه پیرم بود. همینکه چشمش به من افتاد، گفت:

- تا بحال کجا بودی که از شنیدن مژده جان بخشی که برایت آورده‌ام خود را محروم کرده بودی؟

مضطربانه و با عجله از او پرسیدم:

- چه مژده‌ای؟ بگو ببینم از دلدار چه خبر آورده‌ای؟  
دایه گفت:

- خبرهای خوش! او نیمه شب در باغچه منزلشان منتظر توست.

نمی‌توانم بگویم تا ساعتی که زمان ملاقات فرا رسید چه حالی داشتم، همینقدر می‌دانم هنگامیکه خروسها شروع به خواندن کردند، مانند مرغی سبکبال از جای جستم و به سوی خانه دلدار به راه افتادم.

## در چنگال ترکان خاتون

ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود، بادی تند می وزید. گرد و خاک معلق در هوا چشمان مسافرینی را که به سوی اورگنج می آمدند پرمی کرد. دروازه شهر اول غروب بسته شده بود و کسانی را که از راه می رسیدند به شهر راه نمی دادند. شب چنان ظلمانی و هولناک بود که هیچکس نمی توانست پای خود را ببیند. در آن شب طوفانی و تاریک سه مسافر اختیار خود را به اسبهای راهدار داده بودند و بسوی اورگنج می رفتند. یکی از آن سه نفر با صدای ملایم و زنانه ای گفت:

- من که دیگر از خستگی و گرسنگی به جان آمده ام.

صدای خشن مردانه ای در پاسخ او گفت:

- اگر در پایان این مسافرت خستگی آور به منزل امن و راحتی می رسیدیم، باز هم حرفی نبود ولی افسوس که در اورگنج مرگ و حبس و شکنجه در انتظار ما است.

صدای مردانه دیگری گفت:

- فرخ تکین تو خیلی بدبین هستی، آخر چگونه ممکن است ملکه از ما که به

پای خود به نزد او می‌رویم انتقام بکشد و ما را سیاست کند؟

از این کلمات که بین مسافرین رد و بدل گردید دانسته شد که این سه نفر جز شاهزاده جلال‌الدین، فرخ تکین و یاسمن کس دیگر نیستند. با اینکه شب تاریک و جاده ناپیدا بود، برای اینکه زودتر خود را به دروازه شهر برسانند بدون آنکه بدانند به کجا می‌روند عنان اسبها را رها کرده و آن حیوانات را به حال خود گذاشته بودند تا به میل خود پیش بروند. خود آنها نیز با یکدیگر صحبت می‌کردند همانطور که گرم صحبت بودند، غفلتاً اسب شاهزاده جلال‌الدین که از همه پیش‌تر می‌رفت رم کرد و می‌خواست به عقب برگردد ولی شاهزاده به موقع عنان کشید و نگذاشت حیوان او را به زمین بزند. در همین موقع سواری راه را بر اسب شاهزاده گرفت و گفت:

- کیستی و در این وقت شب به کجا می‌روی؟

شاهزاده با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- اول تو بگو کیستی و چرا اسب مردم را در این وقت شب رم می‌دهی؟

آن سوار گفت:

- این فضولها به تو مربوط نیست فوراً منظور و مقصود خود را بگو والا کشته

خواهی شد؟

شاهزاده جلال‌الدین از صدای مهمه مردان و صدای برخورد اسلحه و صدای سم اسبان تشخیص داد که باید عده‌ای متجاوز از پنجاه نفر سر راه بر آنها گرفته باشند. از طرفی چشمش نیز به تاریکی عادت کرده و سایه آن سواران را بخوبی تشخیص می‌داد. همینکه آن سوار ناشناس با چنان لحن تند و زننده با شاهزاده صحبت کرد، شاهزاده برآشفته و گفت:

- بر شیطان لعنت! هر چه سعی می‌کنم دستم را به خون بیگناهی آلوده نسازم،

تو موجود بخت برگشته نمی‌گذاری!

شاهزاده متعاقب این سخن دست به قبضه شمشیر برد و چون برق آن را از



نیام بیرون کشید و قبل از آنکه سوار بفهمد چه سرنوشت شومی انتظارش را می‌کشید چنان شمشیر را بر فرقش نواخت، که خود آهنین و جمجمه‌اش را یکجا شکافت و سوار مانند تخته سنگی بر زمین نقش بست. این کار که بیش از چند ثانیه طول نکشید سوارانی را که قدری دورتر از معرکه ایستاده بودند متوجه ساخت که با چه کسانی سر و کار دارند. یکی از آنها به صدای بلند گفت:

- سوگند می‌خورم که این ضرب دست فقط مخصوص شاهزاده جلال‌الدین است که در جستجویش هستیم و جز او در سراسر جهان کسی نیست که با یک ضرب شمشیر سواری را که غرق در آهن و پولاد است به دو نیمه سازد! پشت سواران از شنیدن نام شاهزاده لرزید ولی چون ملکه ترکان خاتون آنها را مأمور دستگیری شاهزاده کرده بود، به طور یقین می‌دانستند اگر روی از کارزار برتابند به دست جلاد سپرده خواهند شد این بود که خواهی نخواهی دست به شمشیر بردند و از چهار سمت به آن سه نفر حمله آوردند.

فرخ تکین و شاهزاده جلال‌الدین پشت به پشت یکدیگر نهاده و با کمال شجاعت از خود و یاسمن در مقابل آن عده زیاد دفاع می‌کردند. شاهزاده جلال‌الدین با هر ضربت شمشیر دلاوری را از پای در می‌آورد و فرخ تکین نیز به نوبه خود دمار از روزگار آن بدبختان بر می‌آورد.

ناگاه یکی از مجروحین که بر زمین افتاده بود از تاریکی شب استفاده کرد و شمشیری را که در کنارش بود از زمین برداشت و بر روی زمین خزیده خود را به جلال‌الدین رسانید و چون نمی‌توانست از جای برخیزد و به خود او آسیبی برساند، شمشیر را به قوت هر چه تمامتر به شکم اسب شاهزاده فرو برد. حیوان بی‌زبان بر اثر این ضربت شدید ابتدا به سر درآمد و بعد به پهلو افتاد. افتادن اسب چنان برای شاهزاده غیر مترقبه بود که قبل از آنکه بتواند مانع افتادن خود شود، شمشیر از دستش بیرون پرید و پایش زیر ننه اسب گیر کرد و سرش به شدتی به زمین خورد که بیهوش شد. سواران همین که افتادن شاهزاده را دیدند به تصور آنکه رزم‌آور کمک شاهزاده کشته شده است، فرخ تکین را بجای شاهزاده در

میان گرفتند و پس از زد و خورد کوتاه و شدیدی کارش را ساختند و دستهای او و یاسمن را از پشت بستند و آنها را جلو انداختند و بی توجه به نعش جلال الدین از آنجا دور شدند.

فرخ تکین از غصه کشته شدن شاهزاده بکلی خود را فراموش کرده بود و موقعیت خطرناک خود را که در دست عمال ترکان خاتون اسیر بود تشخیص نمی داد.

یاسمن نیز چنان خود را باخته و بیم و هراس داشت که حتی با فرخ تکین هم سخنی نمی گفت. سواران آنها را شبانه داخل شهر کردند. آنها به خیال خود شاهزاده جلال الدین را دستگیر ساخته بودند، زیرا فکر نمی کردند آن کسی که از اسب به زمین افتاد شاهزاده باشد و او را نوکر شاهزاده می دانستند. هنگامی که در اطراف این موضوع با یکدیگر سخن می گفتند، فرخ تکین متوجه شد که او را به جای شاهزاده جلال الدین گرفته اند، این بود که سعی کرد سواران در اشتباه باقی بگذارد زیرا اگر می فهمیدند که او شاهزاده جلال الدین نیست، ممکن بود برگردند و اگر هنوز نیمه جانی هم در بدن شاهزاده باقی باشد، سرش را برای بردن به نزد ملکه ترکان خاتون از بدن جدا سازند.

نوکران ملکه که تصور می کردند به پیروزی بزرگی نائل شده اند بی آنکه کوچکترین استراحتی بکنند شبانه به طرف اورگنج تاختند. هنگامی که به مقابل دروازه شهر رسیدند تازه آفتاب دمیده و هوا روشن شده بود.

یکی از سواران که شاهزاده جلال الدین را می شناخت همینکه چشمش به فرخ تکین افتاد فریاد برآورد و گفت:

- این شاهزاده جلال الدین نیست! همه در اشتباه هستید آنکه کشته شد باید جلال الدین باشد.

یکی پس از ایستادن بقیه گفت:

- با اینکه خسته ام ولی الساعه بر می گردم و خود را به جسد شاهزاده می رسانم و سرش را می برم تا آن را برای ملکه ببریم، اینها هم که همدستان او هستند و

بعلاوه اگر آنها را گرفتار نمی‌ساختیم الساعه تمام مردم ایران از قتل شاهزاده اطلاع پیدا کرده بودند در صورتی که اگر خبر را باد به گوش حضرت سلطان برساند بی‌درنگ همه ما کشته خواهیم شد و به فرض محال اگر هم از دست سلطان جان بدر ببریم از دست ملکه جهان در امان نخواهیم بود.

سواران رأی هم‌قطار خود را پسندیدند. آن سوار روی به سمت صحرائهاد و به سرعت برق به طرف محلی که منازعه در آن به وقوع پیوسته بود روانه شد. سواران باقی مانده فرخ تکین و یاسمن را در میان گرفتند و به سوی قصر ملکه ترکان خاتون راندند. طولی نکشید که به مقصد رسیدند. به محض ورود به داخل قصر، به وسیله یکی از غلامان ترک خبر ورود خود و دستگیر ساختن یاسمن و فرخ تکین را برای ملکه فرستادند. ملکه گفت:

- فوراً آنها را به نزد من بیاورید!

دو قراول مسلح فرخ تکین و یاسمن را که دست‌هایشان از پشت بسته شده بود جلو انداختند و به نزد ملکه بردند. ملکه ترکان خاتون تا چشمش به آنها افتاد خنده زهر آگینی کرد و گفت:

- به نظرم ابداً به خاطر تان خطور نمی‌کرد که چنین گرفتار شوید!

ملکه سپس خطاب به فرخ تکین گفت:

تو را سابقاً دیده‌ام و می‌دانم که از دوستان شاهزاده جلال‌الدین هستی، ولی بگو بینم این روسپی کیست؟

اشاره او به یاسمن بود. فرخ تکین در حالی که از شدت خشم دندانهایش را به یکدیگر می‌سایید گفت:

- علیا حضرت‌ا این دختر بدبخت «بانجو خان» است که پدرش به فرمان شما به قتل رسید و زندگی او به تاراج رفت!

ترکان خاتون ابروان را در هم کشید و گفت:

- چنین گستاخانه در پیشگاه ملکه جهان سخن مگوی که می‌دهم زبانت را

قطع کنند!

فرخ تکین می‌دانست که ملکه ترکان خاتون هیچگاه کسی را بدون جهت تهدید نمی‌کند و به طور یقین به تهدیدش عمل خواهد کرد. این بود که دیگر سخنی نگفت.

ملکه روی به جانب یاسمن کرد و گفت:

- اکنون به خاطر آوردم! تو گیسو بریده همان هستی که فرمان دادم به ازدواج با «آلتون» تن در دهی ولی از فرمان من سر باز زدی و پدر و مادر پیرت را فدای این خیره سری خود کردی؟

یاسمن که از دهان ملکه خبر کشته شدن پدر و مادر خود را شنید بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. ترکان خاتون به آهنگی که بدن آن دختر بی‌نوا به لرزه در آورد، گفت:

- گریه نکن! تو هم بزودی به آنها ملحق خواهی شد.

ملکه ترکان خاتون سپس دستها را برهم زد و دو قراول مسلحی که آنها را آورده بودند وارد شدند و تعظیم کردند. ملکه به آنها گفت:

- این ها را به «پولاد دژ» ببرید!

قراولان فرخ تکین و یاسمن را جلو انداختند و از آنجا بیرون بردند و برای اینکه محبوسین شناخته نشوند سروکله هر دورا در پارچه‌های سیاه پیچیدند و بر اسب نشاندند در حالی که در احاطه یکصد سرباز مسلح بودند، به سوی پولاد دژ که در ساحل جیحون بنا شده بود به راه افتادند.

## قتل خائن

از چندی به این طرف شهر اترار در محاصره لشکر مغول قرار گرفته بود و سپاه گران مغول از هر طرف چون حلقه انگشتی حصار شهر را احاطه کرده بود. در داخل حصار هر روز وضع محاصره شدگان از حیث آذوقه بدتر می شد. غایرخان سعی می کرد تا فصل زمستان مردم را به مقاومت و پایداری تحریک کند شاید سپاهیان مغول در نتیجه سرما و گرسنگی ناچار شوند از محاصره شهر دست بردارند و به صحاری آسیای مرکزی و دامنه های کوه های قراقرم که جایگاه اصلی آنها بود مراجعت کنند.

انتظار محاصره شدگان برای رسیدن قوای کمکی از پایتخت بدل به یأس شده بود زیرا پس از مدتها انتظار، قراجه خاص حاجب با ده هزار نفر به کمک آنها آمد و به این ترتیب باز هم عده سپاهیان مهاجم مغول از محاصره شدگان خیلی بیشتر بود.

غایرخان با اوزون سردار رشیدش هر روز بر اسبهای قوی هیکل خود سوار

می شدند و در اطراف شهر جوانان مسلحی را که با کمال قوت و قدرت به دفاع مشغول بودند به پایداری تشویق می کردند. مردم شهر هم که از قتل و غارت و وحشیگری قوم مغول داستانها شنیده بودند، مردانه پایداری می کردند.

یک روز اوزون و غایرخان در عمارت حکومتی جلسه ای ترتیب دادند و قراجہ خاص را نیز برای شرکت در مذاکرات دعوت کردند. غایرخان روی به اوزون کرد و گفت:

- دشمن از طرف ما کاملاً خاطر جمع است و با خیال آسوده شهر را در محاصره گرفته است و گاهی هم چشم زخمی به ما می رساند، بهتر این است که ما هم گاهی دستبردی به آن ها بزنیم و نگذاریم چنین آسوده خاطر و آزادانه زندگی کنند.

قراجہ خاص حاجب که تازه وارد شده و روبه روی غایرخان نشسته بود در لحظاتی که غایرخان حرف می زد با خود فکر می کرد که عاقبت کارش با ترکان خاتون به کجا خواهد انجامید.

او به ملکه قول داده بود آنقدر در رفتن به سوی اترار تأخیر کند تا شهر تسلیم شود و غایرخان به قتل برسد ولی هر چه بین راه وقت را گذرانده و مسامحه و وقت کشی کرده بود به نتیجه ای که میل داشت نرسیده بود. برخلاف توقع او شهر اترار همچنان مردانه مقاومت می کرد. اکنون که وارد شهر شده بود از آن می ترسید که چنگیز و لشکریانش در برخورد با لشکریان خوارزمشاه مغلوب و معدوم شوند و سپاهیان بازمانده ازدم شمشیر نیز راه فرار پیش بگیرند و از ایران بروند. آنوقت او چگونه خواهد توانست از چنگال خون آلود و جنایت بار ترکان خاتون جان به در برد؟

قراجہ خاص در اثناء آنکه این افکار تاریک در مغزش جولان می کرد سخنان غایرخان را شنید ناگهان خدعه خائنانه ای به خاطرش رسید، او متوجه شد که طبق پیشنهاد غایرخان بعد از این می تواند از دروازه های شهر که تا آن زمان کاملاً برویش مسدود بود خارج شود و با لشکریان مغول تماس بگیرد و به آسانی

خواهد توانست سپاهیان مغول را از دروازه‌ای که به او و لشکریانش سپرده شده است وارد شهر کند و به دست آنها کار غایرخان را بسازد. این نقشه خائنه چنان مورد پسند خاطر قراجہ خاص واقع شد که در دل به هوش خود آفرین گفت و روی به طرف غایرخان کرد و گفت:

- پیشنهاد شما بسیار به جا و مناسب است. هیچ دلیلی نمی‌بینم که دلیران ایرانی چون پیرزنان در خانه‌های خود مخفی شوند و روی از دشمن بپوشانند؟ همان بهتر که در عرصه کارزار با دشمنان روبه رو شویم و سزایشان را در کفشان بگذاریم.

اوزون هم که ذاتاً جسور و حادثه جو بود از فکر غایرخان استقبال کرد و قرار شد از آن روز به بعد گاهی از حصار خارج شوند و به دشمن شبیخون بزنند. غایرخان روی به اوزون کرد و گفت:

- پس هم اکنون از جا برخیز و دسته‌ای از سواران شجاع و شمشیر زن زبده را انتخاب کن تا زهرچشمی از این مغولان تنگ چشم بگیریم!

اوزون از جای برخاست و با عجله بیرون رفت و بر اسب خود سوار شد و به طرف افراد خود که مامور دفاع از قسمت شرقی حصار شهر بودند رفت. از میان آنها عده‌ای نزدیک به پنج هزار نفر را انتخاب کرد و به آنها گفت:

- زره و خفتان بپوشید و اسلحه بردارید و اسبهای خود را حاضر کنید که ماموریتی در پیش است!

جوانان جنگجو بدون اینکه بدانند مقصد کجاست خود را مهیا ساختند. صدای مؤذن که با اذان ظهر موقع نماز اعلام می‌کرد از منار مسجد شنیده شد. مردم به انجام فریضه نماز پرداختند. هنوز صفوف نماز جماعت کاملاً بهم نخورده بود که فریاد رعد آسای اوزون بلند شد و عده‌ای را که انتخاب کرده بود پیش خواند. پنج هزار جنگاور انتخاب شده‌ او از میان نمازگزاران پیش آمدند. اوزون به آنها گفت:

- اسبهای خود را مهیا کنید که می‌خواهیم از دروازه بیرون برویم و زهر

چشمی از دشمن بگیریم.

جنگجویان شجاع این سخن اوزون را چون مژده بزرگی تلقی کردند و هلهله شادی برکشیدند. در مدت بسیار کوتاهی همه اسبان خود را آماده کردند و در پشت دروازه‌ای که رو به طرف اردوی «اوکتای» پسر کوچک چنگیز باز می‌شد، جمع شدند.

صدای همهمه مردان جنگجو و برخورد اسلحه پولادین آنها به یکدیگر بلند بود. غایرخان با قراجه خاص بر باروی شهر آمدند و به تماشا ایستادند. زیرا آن روز قرار بود فقط اوزون با دشمنان زدو خورد کند.

مغولان با کمال راحتی خیال، جمعی در چادرها خفته و جمعی مشغول تیمار اسب‌های خود بودند. عده‌ای هم به بازی‌های مختلف خود را سرگرم می‌داشتند. سرداران آنها هم در چادرهای فرماندهی مشغول مذاکره و گفتگو بودند. ناگهان دروازه شهر گشوده شد و اوزون مانند بیر مهبی که از قفس بیرون جهد از دروازه شهر اسب خود را بیرون جهانید و در پی او سواران شیر صولت سوار بر اسب چون صاعقه از یک پل موقت که دفعتاً بر روی خندق زده بودند عبور کردند و شمشیر به روی سپاهیان مغول کشیدند. بی‌نظمی و اختلال شدیدی در میان مغول حکمفرما شد. اوکتای بمحض اطلاع از ماجرا اسلحه به تن راست کرد و سوار بر اسب روی به میدان جنگ نهاد.

اوزون در میان مغولان افتاد و با شمشیر آخته دمار از روزگارشان بر می‌آورد. هر کس به دم تیغش می‌آمد بیجان بر زمین می‌افتاد. جوانانی که در عقب سرش شمشیر می‌زدند، مانند شیرانی که از قفس آزاد شده باشند با نشاط و خوشحالی بر دشمن می‌تاختند. در مدتی بسیار کوتاهی دو هزار نفر از مغولان را به خاک هلاک انداختند. نبرد آنقدر ادامه یافت تا به تدریج وضع آنها خطرناک شد. لشکریان مغول که از هجوم غافلگیرانه اهالی اترار آگاه شده بودند فرصت مسلح شدن را یافتند و از هر طرف روی به میدان نبرد نهادند. چیزی نمانده بود که سپاهیان اندک مهاجم در میان انبوه سپاهیان وحشتناک مغول محاصره شوند.



غایرخان و قراجہ خاص کہ از باروی حصار پیکار خونین اوزون و سپاہیان را مشاهده می کردند پی در پی فریاد می زدند کہ زد و خورد کافیست، زودتر بہ مقر خود برگردید ولی اوزون کہ تازہ چشمش بہ خون افتادہ و گرم نبرد شدہ بود چون پیل مست کف بر لب آورد و از سپاہیان خود فاصلہ گرفت و خشمگین راہ بر اوکتای بست. اوزون می خواست اوکتای را ہم مانند سایرین بہ یک ضرب از پای در آورد ولی اوکتای ماهرانہ از خود دفاع کرد و ضربت اوزون را بی اثر ساخت. اوکتای یکی از پهلوانان نامی جہان محسوب می شد و چنگیز تمام امیدش بہ او بود. اوکتای پس از رد کردن حملہ اوزون دست بہ شمشیر برد و بہ سوی حریف حملہ کرد مدتی آندو با شمشیر زد و خورد کردند.

پیکار آن دو حریف قوی پنجہ آن قدر تماشائی بود کہ سپاہیان دو طرف دست از نبرد کشیدند و بہ تماشا پرداختند. لشکریان مغول با فریادہای مخوف اوکتای را تشجیع می کردند و سپاہیان اترار از باروی شہر با نعرہ های رعد آسا اوزون را بر می انگیزختند.

شمشیر آن دو حریف چون دو افعی پیچان بہ یکدیگر اصابت می کرد و جرقہ های آتش از برخورد دو تیغہ پولادین بہوا می جست. مدتی بہ این طریق گذشت و هیچ یک از آن دو فائق نشدند.

اوزون شمشیر را در غلاف کرد. زوینی بہ طرف اوکتای انداخت. اوکتای بہ چابکی تمام جا خالی کرد و زوین از او گذشت و بہ سینہ یکی از سپاہیان مغول نشست و از پشتش سر بہ در آورد. اوکتای نیز دست بہ زوین برد و آن را بہ طرف اوزون پرتاب کرد، ولی اوزون بدون اینکہ از جایش تکان بخورد، دست بالا برد و با پنجہ پولادین زوین را در هوا گرفت.

این حرکت شجاعانہ چنان در جنگجویان طرفین تأثیر کرد کہ ہمہ بہ اتفاق فریاد شادی و تحسین برکشیدند. از برج و باروی اترار تا دقایقی صدای ہلہلہ و تحسین بہ فلک می رسید.

اوکتای کہ خودش نیز از شجاعت حریف مبهوت شدہ بود، لب بہ دندان

گزید و مجدداً دست به شمشیر برد. اوزون چون دید خود وعدهٔ قلیش بتدریج در میان دریای متلاطم ارتش مغول محاصره می‌شوند جنگ و گریز کنان خود را به نزدیک پل رسانید. همینکه آخرین نفر از افرادش از پل عبور کردند، حمله سختی به طرف اوکتای برد به طوریکه پهلوان مغول ناچار شد جا خالی کند به محض اینکه قدری میدان خالی شد، اوزون موقع را غنیمت شمرد و به سرعت از پل عبور کرد و محافظان پل را کشیدند.

سپاهیان دوباره به قلعه برگشتند. اوزون در میان هلهله و تحسین مدافعین قلعه وارد شد. غایرخان دست بر شانه‌های قوی و پهن اوزون زد و گفت:

- آفرین بر تو که ما را نزد این کافران تنگ چشم رو سفید کردی!

قراجه خاص صاحب نیز به ظاهر شروع به تحسین او کرد. آن شب را محاصره شدگان و محاصره کنندگان بهر نحوی بود گذرانیدند و روز بعد قرار شد قراجه خاص به اردوی مغول یورش ببرد.

قراجه خاص از اینکه می‌توانست با مغولها تماس بگیرد و به نحوی به آنها بفهماند که در تسخیر اترار به آنها کمک خواهد کرد خیلی خوشحال بود و پیشنهاد غایرخان را با کمال میل پذیرفت.

در سپیده دم پس از آنکه جنگجویان محاصره شده نماز صبح را خواندند، قراجه خاص به تقلید اوزون سه هزار نفر از مردان جنگجو را از میان عدهٔ خود انتخاب کرد و بهمان نحوی که اوزون به اردوی مغول حمله برده بود به آنها حمله کرد. اولین مردی را که از جنگجویان مغول دید به اشاره به او فهمانید که لحظه‌ای دست نگهدارد و بعد به ترکی مغولی دست و پا شکسته‌ای که در مدت محاصره اترار آموخته بود به او گفت:

- با رئیس شما کاری دارم که بسیار به نفع او خواهد بود.

مرد مغول یکی از رفقای خود را پیش خواند و گفت:

- پیغام قراجه خاص را به اوکتای برسان.

طولی نکشید که اوکتای در آنجا حضور یافت و قراجه خاص به او گفت:

- من حاضرم شما را از دروازه شرقی شهر که حفاظت آن به من سپرده شده است به داخل شهر راه بدهم به شرط آنکه جان من در امان باشد!  
او کتای نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت:

- من به سهم خود به تو امان بخشیدم ولی از کجا مطمئن شوم که دامی برای ما نگسترده باشید؟

قراجه خاص به او گفت:

- ابتدا یک عده هزار نفری را بفرستید! اگر دامی باشد آنها خواهند فهمید و اگر دیدید که درهای شهر به روی شما باز شده است آن وقت با خاطری جمع بدسگالان را به کیفر برسانید!  
او کتای گفت:

- کی دروازه را به روی ما خواهی گشود؟

قراجه خاص خائن گفت:

- همین امشب در اواخر شب عده هزار نفری نزدیک خندق شهر باشند. وقتی سه مرتبه پیایی صدای ناله جغد به گوششان رسید به طرف دروازه حمله کنند و وارد شهر شوند.

ضمن اینکه آن خائن پست مشغول صحبت با دشمن بود لشکریان با کمال شجاعت و از جان گذشتگی با مغولان خونخوار می جنگیدند. قراجه خاص به او کتای گفت:

- پس اکنون به لشکریان خود بگویید تظاهر به عقب نشینی کنند تا ما بتوانیم وارد شهر بشویم!

او کتای گفت:

- چنین خواهم کرد!

او کتای سپس به زبان مغولی فرمانی به لشکریان خود داد.

قراجه خاص هم شمشیر به دست گرفته حمله‌ای به طرف لشکریان مغول کرد و آنها که از فرمانده خود دستور داشتند بدون اینکه جداً مقاومتی از خود

نشان بدهند عقب نشینی کنند، از مقابل همراهان قراجہ خاص به فرمان فرمانده خود از پل گذشتند وارد حصار شدند. موقعی که قراجہ خاص با اوکتای بدون اینکه زد و خوردی بکنند روبروی یکدیگر ایستاده و صحبت می کردند، غایرخان و اوزون او را از بالای حصار می دیدند ولی نمی دانستند که از چه مقوله گفتگو می کنند. غایرخان قدری نسبت به قراجہ خاص سوءظن پیدا کرد با دشمن بسازد، ولی پیش خود فکر کرد که لابد قراجہ خاص سردار مغول را از قدرت سلطان محمد خوارزمشاه ترسانیده و او را دعوت به تسلیم کرده است و موضوع گفتگو همین بوده است.

موقعی که قراجہ خاص وارد حصار شد و غایرخان از او پرسید:

- در اطراف چه موضوعی این قدر صحبت می کردید؟

قراجہ خاص همان جوابی را به او داد که غایرخان قبلاً به خود داده بود. غایرخان چون کار او را با تفکر خود یکسان یافت سوءظنش کاملاً برطرف شد و دیگر چیزی نگفت. قراجہ خاص وقتی دید غایرخان کاملاً قانع شده است نفس راحتی کشید و در دل گفت: «تاکنون کارها بر وفق مراد پیش رفت و امیدوارم تا آخر چنین باشد.»

اوزون و قراجہ خاص و غایرخان برای صرف ناهار به دارالحکومه رفتند. غایرخان در تمام مدت ناهار مشغول شوخی و خنده بود و اوزون نیز پی در پی پاسخ او را می داد و به قهقهه می خندید. غایرخان برای جلوگیری از شوخی کردن آنها گفت:

- ابتدا سیاهی لشکریان مغول ما را خیلی به وحشت انداخت ولی اکنون که از نزدیک با آنها روبه رو شده ایم می بینیم آنقدرها هم که تصور می کردیم قابل اهمیت نیستند و اگر به همین ترتیب هر روز چند هزار نفر آنها را به درک واصل کنیم به زودی شرشان از سر مسلمانان کنده خواهد شد.

اوزون در حالیکه لقمه درشتی به دهان نهاده بود گفت:

- امیدوارم دیگر به کمک سرما و گرسنه ماندن آنها احتیاج نداشته باشیم و

فقط تیغه بران شمشیر برای دفع شر این دشمنان منفور کفایت کند.  
قراجه خاص که متوجه فکر خائنانه خود شده بود در فاصله‌ای کوتاه آن قدر مضطرب و پریشان حال شد که اصولاً سخنان آن دو نفر را نشنید و گاهی هم که با او سخن می‌گفتند چنان جوابهای پرت و پلا می‌داد که آنها را غرق حیرت می‌ساخت.

غایرخان وقتی قراجه خاص را گیج و مبهوت دید بالاخره گفت:  
- رفیق مبادا امروز عاشق رنگ زرد و چشمان تنگ و کج و معوج مغولها شده باشی که چنین هوش و حواست را از دست داده‌ای؟  
قراجه خاص گفت:

- شما می‌خواهید به زور به من تحمیل کنید که فکرم متوجه شما باشد در غیر این صورت حال خوب نیست؟ نه حال من کاملاً طبیعی است، فقط امروز در حین جنگ و جدال قدری خسته شده‌ام و حوصله حرف زدن ندارم.  
غایرخان و اوزون گفته او را تصدیق کردند و دیگر سر بسرش نگذاشتند. ناهار خورده شد و طبق معمول هر کدام به مخدده‌ای تکیه زدند استراحتی کردند و باز برای دیدن موضع مدافعان به بالای باروی شهر رفتند. مغولها گاهی حملات نامنظمی به سمت شهر می‌کردند و حملات آنان به وسیله مدافعین شجاع رد می‌شد. بالاخره آفتاب غروب کرد و طرفین برای استراحت رفتند.

قراجه خاص که همان شب می‌خواست نیت شوم خود را عمل سازد. غلام ترک خود را که در میان عده ده هزار نفری از همه با او محرمتر بود و سمت فرماندهی داشت احضار کرد و دستور داد عده‌ای را که پشت دروازه شهر به نگهبانی مشغول بودند دویست قدم به عقب بکشد و پشت دروازه را بکلی خالی کند. او برای رفع سوءظن غلام در ادامه حرفهایش گفت:

- امشب قصد دارم شبیخونی به ارتش مغول بزنیم. نیمه شب نزد تو می‌آیم و به اتفاق این کار را می‌کنم.

غلام ترک امر سرور خود را به لشکریان ابلاغ کرد و آنها نیز با کمال نظم و

ترتیب بدون هیچگونه سر و صدایی دوستان قدم عقب نشستند.

قراجه خاص شام را نیز با غایرخان و اوزون صرف کرد. هر چه ساعت عمل نزدیکتر می شد ترس و اضطراب افزوده می شد، برای اینکه هیچگونه سوءظنی متوجهش نشود سعی می کرد با کمال آرامش به عادت هر شب کارهایش را انجام دهد و مرتکب هیچ عمل غیر طبیعی نشود. همینکه شام را خوردند به عنوان وضو ساختن و نماز گزاردن از جای برخاست و مدتی خود را در حیاط معطل کرد که با غایرخان و اوزون در یکجا قرار نگیرد، و چون امکان داشت آنها به هیجان و اضطرابش پی ببرند. آن خائن می رفت که تا چند ساعت دیگر چندین هزار زن و مرد و پیر و جوان را به دم تیغ بی دریغ مغولان خونخوار بسپارد. مدتی که گذشت هر کدام از آنها برای استراحت بخوابگاه خود رفت.

قراجه خاص اسلحه خود را بالای سرش گذاشت و در رختخواب بیدار ماند تا موقع انجام خیانت عظیمش برسد.

همین که بانگ خروس شب خوان به نشانه نیمه شب بلند شد آن خائن از جای جست و سراپا غرق در آهن و پولاد شد و بدون اینکه کسی را بیدار کند با نوک پا خود را به حیاط رسانید. در آنجا دربان را بیدار کرد تا در را بگشاید.

دربان که از دیدن قراجه خاص در این موقع شب غرق در آهن و پولاد متحیر بود، همانطور خواب آلود از جای برخاست، در را گشود و پرسید:

- بیدار بمانم تا غایرخان و اوزون هم بیایند؟

قراجه خاص گفت:

- آنها کاری ندارند که از خانه خارج شوند تو می توانی راحت بخوابی!

دربان در را بست و از ته دل او را دعا کرد ولی قراجه خاص در دل خنده ای کرد و با خود گفت: «بخواب ای بدبخت بینوا! امشب آخرین شب زندگی تو است و دیگر چنین استراحتی را به خواب هم نخواهی دید!»

قراجه خاص از آنجا خود را به اصطبل رسانید. در آنجا کارش آسان تر بود زیرا چند مهتر کشیک داشتند و تا صبح باید به نوبت برای مواظبت اسبها بیدار

می ماندند.

همین که قراجہ خاص دست به در گذاشت و آن را تکان داد یکی از مہتران پیش آمد در را باز کرد. چون در روشنائی چراغ پیہ سوزی کہ در کنار دیوار قرار داشت چشمش به قراجہ خاص افتاد تعظیم کرد. قراجہ خاص گفت:  
- فوراً اسب مرا زین کن و بیاور!

مہتر مجدداً تعظیم کرد و حیرتزدہ برای اجرای فرمان او رفت.  
قراجہ خاص همین کہ تنها ماند با خود گفت: «بہتر است عده‌ای از محافظان دروازہ را بہ عنوان شبیخون زدن بر خصم با خود از شہر خارج کنم و دروازہ را بہ دست غلام خود بسپارم و با او قرار بگذارم با شنیدن سہ نالہ پی در پی جغد دروازہ را بگشاید و همین کہ آن بیچارہ در را گشود بہ جای لشکریان من خود را با لشکریان مغول روبرو خواہد دید بہ این ترتیب بہ فرض آنکہ مغولہا شکست ہم بخورند و از شہر راندہ شوند باز مسئولیتی متوجہ من نخواہد شد زیرا ہمہ تصور خواہند کرد کہ من و سپاہیانم برای شبیخون زدن از شہر خارج شدہ ایم و خصم از غیبت ما استفادہ کردہ و داخل شہر شدہ است.» قراجہ خاص چنانکہ گویی از نقشہ شوم و خائنانہ خود خیلی خوشش آمدہ باشد دست‌ہا را برہم زد و خندہ‌ای از روی خوشحالی کرد. در همین حال مہتر کہ عنان اسب را در دست داشت پیش آمد. قراجہ خاص اشارہ کرد کہ برایش رکاب بگیرد و پا در حلقہ رکاب نہاد و بر روی زین قرار گرفت و بہ سرعت از آنجا دور شد. کوچہ در تاریکی و ظلمت فرو رفته بود و هیچگونہ صدایی شنیدہ نمی شد. فقط صدای سم اسب او بود کہ سکوت شب را برہم می زد. مدتی نسبتاً طولانی طی طریق کرد تا بہ باروی شہر رسید. جمعی از جنگجویان خفتہ و جمعی مشغول نگہبانی بودند. چون عده زیادی سوارہ و پیادہ در رفت و آمد بودند کسی متوجہ او شد.

قراجہ خاص از میان نگہبانان اتراری گذشت و خود را بہ دروازہ‌ای کہ حفاظت از آن بہ عہدہ سپاہیان بود رسانید. غلام با کمال بی صبری انتظار او را

می‌کشید. هیچ یک از لشکریانش نیز نخفته و با کمال شوق و ذوق در انتظار بودند که شبانه حمله‌ای به دشمن ببرند تلفات بزرگی در میان آن‌ها به بار آورند و صبح با کمال غرور و افتخار فتح و پیروزی شبانه را به گوش اهالی اترار برسانند. همین که در روشنائی مشعل‌های چشمشان به سردارشان افتاد بی‌اختیار بانگ شادی برآوردند.

قراجه خاص با اشاره آنها را دعوت به سکوت کرد و بعد با صدای نسبتاً بلندی که همگی شنیدند گفت:

-اسب و سلاح خود را آماده کنید و زمانی که اشاره کردم به دنبال من از شهر خارج شوید!

لشکریان که از سر شب خود را آماده حمله به دشمن کرده بودند تنگ اسب‌های خود را محکم‌تر کردند و کمرها را سخت بستند و به انتظار فرمان حمله نشستند.

قراجه خاص برای دیدن وضعیت دروازه از لشکریان فاصله گرفت و به دروازه نزدیک شد. در این موقع ناله جفدی با کمال وضوح به گوش لشکریان رسید که همه آن را به فال بد گرفتند. نوعی واهمه و ترس در وجودشان خانه کرد. ناله جفد دومرتبه دیگر به گوش رسید و آنها را کاملاً نسبت به نتیجه نبرد بدبین ساخت، ولی این صدای جفد حقیقی نبود بلکه از دهان قراجه خاص بیرون آمده بود. قراجه خاص پس از انجام اینکار به طرف غلام ترک برگشت و گفت:

-من با لشکریان خود از دروازه خارج می‌شوم. هنگامیکه برگشتیم برای اینکه ما را بشناسی و در را بگشایی به این طریق صدای جفد خواهم کرد.

او بار دیگر با کمال مهارت سه مرتبه پی‌در پی صدای جفد را تقلید کرد. این صدا هم به گوش لشکریان خودش رسید و هم به گوش لشکریان مغول که در نزدیک دروازه به کمین نشسته بودند. هر چه لحظه عمل نزدیکتر می‌شد، ترس و وحشت قراجه خاص افزونی می‌یافت. از یک طرف تقرب به ملکه ترکان



خاتون و جاه و مقامی را که از آن زن ممکن بود به دست آورد به نظر می آورد و از یک طرف کشته شدن مردم بی گناه اترار و ویران شدن شهر را در نظر مجسم می کرد.

مدتی حرص و آز و حس ترحم و نוע دوستی در درون او با یکدیگر مبارزه کردند و بالاخره حرص و طمع پیروز شد و با صدایی که پنداشتی از قعر گور بیرون می آید به غلامش گفت:

— دروازه را بگشاید!

غلام به کمک بیست تن دروازه بان، درهای سنگین دروازه را گشود. قراجة خاص شمشیر را از نیام کشید و اشاره به لشکریانش کرده و مهمیز بر اسب زد و از دروازه خارج شد.

در مدت کمی ده هزار نفری که تحت امرش بودند به دنبال او از دروازه خارج شدند.

قراجة خاص مخصوصاً راه را کج کرد به طوریکه او وعده اش از پانصد قدمی مغولهای که در کمین نشسته بودند عبور کردند. به محض اینکه آخرین نفر از آنجا گذشت فرمانده سپاهیان مغول که پس از شنیدن صدای جغد در انتظار فرصت نشسته بود دیگر تأمل نکرد و به عده خود دستور داد به جانب دروازه شهر بتازند. غلام قراجة خاص و دروازیانان به تصور اینکه عده ای از لشکریان خودی هستند که به شهر بر می گردند در را باز گذاشتند ولی همین که دیدند دشمنان خونخوارشان هستند که بطرف شهر می آیند و به دروازه نزدیک می شوند، در صدد برآمدند درها را ببندند ولی دیگر کار از کار گذشته و چاره از دستشان خارج شده بود.

چند نفری که در آنجا بودند دست به اسلحه بردند و مقاومت مذبحانه ای در برابر سیل لشکریان مغول کردند ولی این مقاومت چندان طولانی نشد و به زودی در هم شکست.

همین که آن عده وارد دروازه شهر شدند عقب داران لشکریان قراجة خاص

موضوع را فهمیدند خود را به قراجہ خاص رسانیدند و گفتند لشکریان مغول وارد شهر شدند و اگر ما از همین جا برگردیم می‌توانیم آنها را به داخل شهر برانیم و مجدداً اختیار دروازه شهر را به دست گیریم و آن عده‌ای را هم که وارد شهر شده‌اند یکجا نابود کنیم. ولی قراجہ خاص خائن که دید نقشه‌اش به این سهولت عملی شده است برای اینکه کمکی هم در تسخیر شهر به سپاهیان مغول کرده باشد، گفت:

- اگر ما از عقب سر به لشکریان مغول حمله کنیم بقیه لشکریان مغول نیز از پشت سر به ما حمله‌ور می‌شوند و ما را در میان گرفته تا آخرین نفر به قتل می‌رسانند بهتر این است که با جنگ و گریز خود را به گوشه‌ای بکشانیم و به انتظار بنشینیم ببینیم سرنوشت مردم اترار چه خواهد شد.

لشکریان خواهی نخواهی امر فرمانده خود را اطاعت کردند و قراجہ خاص آنها را به طرفی از بیابان برد و گفت:

- از اسبها به زیر آید و قدری بیاسائید تا صبح شود و نتیجه کار معلوم گردد. از این طرف اوکتای که مواظب میدان کارزار بود همینکه دانست خطری در بین نیست و مردم خواب‌آلوده شهر غافلگیر شده‌اند فرمان داد کوس و کرنا زده لشکریان مغول را از خواب برانگیختند طولی نکشید که آن اردوی آرام و ساکت چون دریائی خروشان به تلاطم درآمد و در مدت خیلی کوتاهی جنگجویان وحشی و خونخوار مغول سلاح نبرد بر تن آراستند و بر اسبان خود سوار شدند به انتظار فرمان حمله ایستادند.

کم کم سپیده صبح دمید و آفتاب جهانتاب از پشت کوههای بلند مشرق نمایان شد.

لشکریان مغول چون مور و ملخ از دروازه‌ای که قراجہ خاص خائن برویشان گشوده بود پی در پی وارد شهر می‌شدند. مردم بی‌خبر که تازه سر از خواب برداشته بودند و خود را برای نماز آماده می‌کردند همینکه از خانه بیرون می‌آمدند چشمشان به قیافه‌های وحشت‌آور سربازان مغول می‌افتاد.

جنگ با کمال شدت در جریان بود. مردم اترار مایوسانه از خود دفاع می‌کردند و لشکریان مغول که چون سیل بنیان کن به داخل شهر هجوم آورده بودند خانه به خانه پیشرفت می‌کردند.

شعله‌های آتش و دود غلیظی از خانه‌هایی که به تصرف لشکریان مغول در آمده بود زبانه می‌کشید و به آسمان می‌رفت. لشکریان مغول به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی‌کردند. مردان و زنان پیر را که قادر به حرکت و دفاع نبودند با خنجر شکم می‌دریدند و بچه‌های شیرخوار را لگدمال می‌کردند و می‌کشتند و با چارق‌های خشن و زمخت خود چنان به سرهای لطیف و نازک کودکان می‌کوفتند که مغزشان متلاشی می‌شد. زنان و دختران جوان را در ملاء عام مورد تجاوز قرار می‌دادند مردان جوان را نیز جدا می‌کردند تا آنها را برای هموار کردن جاده‌ها و تدارک لوازم آسایش لشکریان مغول و پر کردن خندق‌ها و کارهایی از این قبیل مورد استفاده قرار دهند.

غایرخان و اوزون وقتی از خواب بیدار شدند، صدای قیل و قال و شیون و نعره‌های غیرمأنوس به گوششان رسید. در این میان سرباز مجروح و خون آلودی با عجله خود را به داخل اتاق انداخت و گفت:

- چه نشسته‌اید که لشکریان مغول وارد شهر شده‌اند و بیش از یک سوم شهر را هم تسخیر کرده‌اند.

این خبر مانند ضربه‌ای سنگین بر مغز آن دو نفر کوفته شد و در وجودشان را منقلب کرد. هر دو به سرعت برق سلاح نبرد بر تن آراستند و به سوی نقطه‌ای که هنوز نبرد بین مردم اترار و لشکریان مغول درگیر بود به راه افتادند. مردم شهر از دیدن آن دو سردار شجاع و دلیر خود جانی گرفتند و با کمال شجاعت بر لشکریان مغول حمله بردند. در پشت صف مغولان چند تن از سربازان وحشی دوشیزه زیبایی را در میان گرفته بودند و قصد داشتند به او تجاوز کنند. یکی از آنها به عجله داشت پیراهن دختر را که از شدت ترس روح در بدن نداشت بر تنش می‌درید که چشم غایرخان به این منظره فجیع افتاد و خونسش به جوش آمد

و با شمشیر سنگین و بران خود حمله سختی به آنها برد. یکی از شجاعان مغول خواست سر راه بر او بگیرد ولی غایرخان با یک ضربت شمشیر او را برای همیشه از میدان نبرد خارج کرد. چند نفر دیگر که بین غایرخان و دختر حائل بودند به غایرخان حمله کردند ولی غایرخان مانند پلنگی که در میان گله گوسفند افتاده باشد در میان آنها افتاد و به ضرب شمشیر آبدار دو نفرشان را از پای در آورد. بقیه ناچار از دختر دست برداشتند و از جلو غایرخان گریختند. غایرخان دختر را که از شدت وحشت و اضطراب و خجالت بیهوش شده بود از زمین بلند کرد و روی اسب خود نشانید با پیراهنش که سربازان مغول آن را دریده روی زمین انداخته بودند بدنش را پوشانید و او را به سوی کوچه‌ای که هنوز در دست مردم شهر بود برد و به دست کسانی سپرد. فشار مغول لحظه به لحظه رو به تزاید بود و شعله‌های آتش از هر سو به آسمان می‌رسید. مردم شهر با هر وسیله‌ای از جان و مال و ناموس خود دفاع می‌کردند. مغولهای وحشی نیز که بوی خون به مشامشان رسیده و دیوانه شده بودند چون گرگان هار زوزه می‌کشیدند و از هر طرف پیرمردان و کودکان را به خاک و خون می‌غلتانیدند.

اوزون و غایرخان برای بیرون راندن دشمن از شهر نهایت مجاهدت و از خود گذشتگی را نشان می‌دادند ولی کوشش آنها بیهوده به نظر می‌رسید زیرا قوای تازه نفس مغول پی در پی از دروازه‌ای که قراجیه خاص خائن به رویشان گشوده بود وارد شهر می‌شدند. اوزون شجاع مانند پیل مست کف بر لب آورده بود. بهر طرف که روی می‌کرد لشکریان وحشی مغول چون روباه از برابرش می‌گریختند. عرق آلوده به خون چهره مردانه‌اش را پوشانده بود. در همین حال صدای غایرخان را شنید که می‌گفت:

- به ما خیانت شده است! دروازه شهر را کدام خائن پست فطرتی بروی این وحشیان گشوده است؟ اگر دروازه به رویشان گشوده نمی‌شد اگر تا آخر عمرشان هم پشت دیوارهای بلند و قطور این حصار پولادین به سر می‌بردند موفق به فتح آن نمی‌شدند. اکنون هم باید ارک دولتی را که حصار جداگانه‌ای

دارد از دستبرد آنها محفوظ نگهداریم! تو مردان مسلح و جنگی را جمع کن و به داخل ارک فرست من در اینجا دشمن را سرگرم می‌کنم تا تو بتوانی ماموریت خود را انجام دهی.

اوزون برای انجام اوامر غایرخان رفت. غایرخان به کمک اهالی شهر سد آهنینی در برابر پیشرفت دشمن خونریز به وجود آورد و چنان مقاومت نشان داد که دشمن نتوانست حتی یک قدم به جلو بردارد. در این میان اوزون وقت را غنیمت شمرد و عده‌ای از دلیرترین جنگاوران را از میان مردان جنگی انتخاب کرد و به داخل ارک فرستاد. ارک دولتی که دارالحکومه و انبار مهمات و آذوقه شده بود به وسیله دیوارهای بلند و مستحکم از سایر عمارت‌های شهر جدا می‌شد. در آهنین سنگینی راه ورود به آن را مسدود می‌ساخت. پس از آنکه اوزون عده‌ای کافی برای دفاع از ارگ انتخاب کرد و آنها را به داخل آن بنای مستحکم فرستاد و هر کس را در محلی برای دفاع گماشت به غایرخان اطلاع داد تا به داخل ارک بیاید و در دفاع از انبارهای آذوقه و اسلحه دولتی شرکت کند.



## هدیه ترکان خاتون

درویش سالخورده‌ای که با چنگیز مشغول صحبت بود در ادامه سخنان خود، سرگذشتش را چنین پی گرفت: همین که ساعت دیدار یار نزدیک شد لباس شبگردی پوشیدم. یکی از غلامان محرم خود را در پشت در خانه گماشتم تا در را باز کند. با احتیاط هر چه تمامتر از در خانه بیرون آمدم. در کوچه منتهای سعی و کوشش را کردم که با عسس و شبگردی روبرو نشوم خوشبختانه در تمام مدتی که در راه بودم با کسی برخورد نکردم. فقط یکی دوبار مثل اینکه صدای پایی از عقب سر شنیدم ولی وقتی به عقب برگشتم کسی را ندیدم. فاصله بین خانه خود و خانه دلدار را به سرعت هر چه تمام تر طی کردم و چون به پای دیوار باغچه آنها رسیدم صدایی را که قرار شده بود سر دادم، طولی نکشید که از آن طرف دیوار پاسخ صدا به گوشم رسید. دیگر معطل نشدم، کمند را از کمر گشودم، بر کنگره دیوار انداختم و خود را بالا کشیدم و از آن طرف سرازیر شدم. محبوبه‌ام چون طاوس خوش نقش و نگار در پای دیوار ایستاده انتظار مرا داشت.

نمی‌توانم بگویم در آن شب چه بر من گذشت. ولی بهر صورت شب دلنشینی بود. هنگام طلوع آفتاب با محبوبیم که دلتناز نام داشت برای فردا شب قرار ملاقات گذاشتم و دوباره خود را از دیوار به آن طرف انداختم و به سرعت خود را به منزل رسانیدم. غلام باوفا پشت در منتظرم بود. همین که دست بر در زدم و او در را گشود خود را به خوابگاهم رساندم و لباس از تنم بیرون آوردم و به راحتی خوابیدم. چون تمام شب گذشته را نخوابیده بودم.

هنگامی از خواب برخاستم که اذان ظهر را می‌گفتند. هنوز چشمانم کاملاً از خواب باز نشده بود که یکی از غلامان وارد اتاق شد و گفت:

- چند نفر از غلامان ترکان خاتون بر در ایستاده و از طرف ملکه هدیه‌ای برای شما آورده‌اند.

من در بحر تعجب غوطه‌ور شدم و با خود گفتم: «چگونه است که این ماده پلنگ خونخوار با آن رفتاری که از من دیده است باز هم با من بر سر لطف دارد و برایم هدیه می‌فرستد؟» به غلامی که خبر را آورده بود، گفتم:

- آنها را به داخل اتاق بفرست!

چهار نفر از غلامان ترک ملکه که در خونخواری و بی‌رحمی در سراسر ایران معروف بودند وارد اتاق شدند.

هیکل‌های درشت آنها را زره‌های پولادین پوشانیده و هر کدام شمشیر سرکجی که بی‌شباهت به ساطور نبود به کمر آویخته بودند، یکی از آنها سینی طلایی را که در دست داشت و روی آن با پارچه ارغوانی زربفتی پوشانیده شده بود. جلو من گذاشت. همینکه سرپوش را برداشتم چشمم به سر محبوبه ناکامم افتاد که غرق خون در میان سینی قرار داشت. از دیدن آن منظر نزدیک بود از هوش بروم. غلامان ترکان خاتون چون عفریت‌هایی که از دوزخ گریخته باشند لب به خنده گشودند. یکی از آنها گفت:

- علیا حضرت مقرر داشته‌اند که سر ترا هم از بدن برداشته در کنار سر معشوقه‌ات بگذاریم.



پس از گفتن این سخنان یکی از غلامان خنجر آبداده و بران خود را از غلاف کشید تا نیت شومش را عملی سازد. من از شنیدن این سخن قدری به خود آمدم و با اینکه بعد از مرگ دلتواز دیگر نمی خواستم زنده بمانم بخاطر گرفتن انتقام از ترکان خاتون بی رحم به فکر افتادم که خود را از دست آن وحشی ها خلاص کنم. اینکار برای مردم معمولی از محالات بود زیرا آن غلامان هر یک پهلوان عصر خود بشمار می رفتند و در کار خود چنان استاد بودند که اگر بانویشان سر شیطان را از آنها می خواست بیدرنگ برایش حاضر می کردند ولی برای من که بارها در میدان نبرد خود را به دسته های صد نفری و هزار نفری دشمن زده و آنها را مغلوب ساخته بودم اشکالی نداشت. قبل از آنکه غلامان خونخوار متوجه منظور من شوند، به طرف شمشیرم که در گوشه اتاق بود جستم و آن را از غلاف بیرون آوردم و غلامی را که برای بریدن سرم خنجرش را کشیده بود با یک ضربت به درک واصل کردم. سایرین شمشیرهای خود را کشیدند و به من هجوم آوردند ولی یک یک آنها را به جهنم فرستادم و چون می دانستم که دیگر در قلمرو ترکان خاتون زندگی برای من غیر ممکن است زر و جواهری را که در خانه موجود داشتم برداشتم و پس از آنکه دست مادرم را بوسیدم و سربه بیابان نهادم. روزها در گوشه ای پنهان می شدم و شبها طی طریق می کردم تا به هندوستان رسیدم. در آن دیار دور افتاده توانستم نفس راحتی بکشم. ولی در آن سال لحظه ای از فکر انتقام بیرون نمی آمدم. کشیدن انتقام از ملکه مقتدری چون ترکان خاتون برای مثل منی که در دنیا هیچکس را نداشتم در خواب و خیال هم میسر نبود، این بود که در ابتدا به فکر کسب قدرتی افتادم. ضمن سیر و سیاحت در شهرهای هندوستان گذارم به شهری افتاد که مرتاضی در آن مسکن داشت. مردم شهر می گفتند آن مرد آنقدر مقتدر است که هر چه اراده کند، تغییر ناپذیر و حتمی الاجرا است و اگر فی المثل به چشمان مردی بنگرد و به او بگوید بمیر فوراً خواهد مرد. اگر اراده کند وقایعی را که در هزار سال قبل اتفاق افتاده یا در هزار سال دیگر اتفاق خواهد افتاد، بداند آن قضایا در نظرش مجسم خواهد شد. به

محض شنیدن توصیف آن مرتاض با خود اندیشیدم که اگر قسمتی از قدرت مهیب و ترسناک این مرد را داشتم می توانستم انتقام خود را از ملعون باز ستانم، این بود که بدون لحظه‌ای درنگ نزد آن مرتاض شتافتم و از او استدعا کردم که مرا بخدمت خویش بپذیرد. مرتاض وقتی چشمانش را به من دوخت چنان شعله‌ای از آنها بر می خاست که پنداشتی دو دریچه از جهنم را برویم گشوده‌اند. لحظه‌ای بی حرکت ایستادم. هر چه می خواستم سر بزیر اندازم برایم مقدور نبود. چون گنجشکی که در برابر افعی از خود بیخود شده باشد، دیگر اراده‌ای از خود نداشتیم. مسحور چشمان مرتاض که چون دو شعله آتش می درخشید شده بودم. ناگهان مرتاض به سخن درآمد و گفت:

- ای فرزندا! من تو را به شاگردی می پذیرم، ولی به شرط آنکه از مقاصد کوچک و پست خود صرف نظر کنی! کسی که تو می خواهی از او انتقام بگیری آنقدر مرتکب جنایات بزرگ و کوچک شده است که دیر یا زود در آتش قهر و غضب الهی خواهد سوخت و نیازی نیست که تو دست پاک خود را به ارتکاب معصیتی آلوده سازی.

از اینکه مرتاض آن طور به سادگی و سهولت درون مرا خوانده بود غرق تعجب و وحشت شدم و همانطور که او میل داشت از گرفتن انتقام چشم پوشی کرده و باطن از کینه و عداوت ترکان خاتون پاک کردم تا بتوانم مقام شاگردی آن مرد وارسته را درک کنم. مختصر اینکه از آن روز ترک دنیا گفتم و آنچه از زر و جواهر با خود داشتم در راه خدا انفاق کردم. مرد مرتاض آنقدر انجام کار دشوار را به من محول فرمود تا بتدریج گوشتی که از لهُو و لعب در بدن داشتم، آب شد و آثار ریاضت در سراپای وجودم نمایان گردید. آن گاه مرا به اسرار قدرت نامتناهی خود آشنا ساخت و در پرتو همان قدرت و دانش بود که من توانستم تو را که به ایران آمده بودی بشناسم و بگویم که تو همان صاعقه و قهرالهی هستی که بر فرق ترکان خاتون جنایتکار و پسر احمقش فرود خواهی آمد.

در تمام مدتی که پیرمرد صحبت می کرد چنگیز با کمال دقت به سخنان او

گوش می داد ولی یک لحظه هم نگاههای پر سوءظن خود را از او بر نگرفت. همینکه صحبت پیرمرد به پایان رسید، چنگیز لب به سخن گشود و گفت:  
- در هر حال از اینکه حاضر شده‌ای لشکریان مرا راهنمایی کنی از تو ممنونم و زحمات تو را پاداش خواهم داد ولی باید اطمینان حاصل کنم که ما را در مهلکه نخواهی انداخت و این اطمینان حاصل نمی‌شود مگر اینکه تو را تحت نظر قرار دهم تا اگر به خلاف راهنمایی کردی خونت را بریزم.  
پیرمرد تبسمی کرد و گفت:

- مانعی ندارد، هر کاری که میل داری بکن! فعلاً اولین چیزی را که لازم می‌دانم به تو بگویم این است که از اینجا تا بخارا دو آبادی بزرگ وجود دارد. اگر با اهالی آنها از در جنگ درآئی لشکریانت مدتی در پشت دیوارهای این دو آبادی معطل خواهند ماند و در خلال این مدت اهالی بخارا که هیچگونه اطلاعی از نزدیک شدن سپاهیان به شهر خود ندارند، از خواب غفلت بیدار شده و آماده جنگ می‌شوند و از کجا که آسیب و چشم زخمی به تو و سپاهیان نرسانند. بهتر این است که با اهالی این دو آبادی از در صلح و مسالمت در آیی تا به آسودگی بتوانی بخارا را تصاحب کنی، اکنون قبل از هر کار دستور بده شخصی را که به رسالت نزد اهالی زرنوق فرستاده‌ای بازگردانند.  
چنگیز با لحنی تندی پرسید:

چرا؟ تو خودت همین لحظه می‌گفتی با شهر از در مسالمت در آییم.  
پیرمرد همانطور که چشمان درخشان خود را به چهره چنگیز دوخته بود، گفت:

- برای اینکه قبل از فرستاده تو من به شهر بروم و درجه قوه و قدرت سپاهیان را به گوش مردم برسانم و ضمناً آنها را از آتش قهر و غضب تو بترسانم، بعد تو رسالت را بفرست. چون در آن صورت مردم با کمال میل سخنان او را خواهند پذیرفت ولی اگر بی مقدمه رسولی نزد آنها بفرستی به جای اینکه سر تسلیم در برابرش فرود آرند او را خواهند کشت و تو برای حفظ حیثیت

خود ناچار می‌شوی شهر را به قهر و غلبه بگشائی، آنگاه منظورت حاصل نخواهد شد.

چنگیز که دید پیرمرد راست می‌گوید فوراً یکی را فرستاد تا حاجی علی را برگرداند. فرستاده چنگیز بر اسب بادپایی نشست و به دنبال حاجی علی که تازه اردو را ترک کرده و به طرف شهر زرنوق رفته بود، تاخت. پیرمرد نیز با کسب اجازه از حضور چنگیز خان بیرون آمد و عصا زنان از اردوی مغول بیرون رفت. در خارج اردو قراولی می‌خواست سر راه بر او بگیرد ولی همینکه چشمانش با چشمان پیرمرد افتاد شد مانند بره‌ای مطیع و منقاد او شد و پیرمرد عصا زنان براه خود ادامه داد.

## تلاش جلال‌الدین برای نجات دوستانش

پس از آنکه سواران مخصوص ترکان خاتون فرخ تکین و یاسمن را در میدان نبرد دستگیر کردند و جلال‌الدین را بیهوش به جای گذاشته و رفتند دهقانی که با الاغ خود بسوی شهر می‌رفت از آنجا گذشت و در روشنایی ستارگان چشمش به میدان نبرد و نعش‌های کشتگان افتاد. در بین کشته‌شدگان شاهزاده جلال‌الدین را دید که تکانی می‌خورد. به خیال آنکه مجروح محتضری است پیاده شد تا با او کمک کند ولی وقتی پیش رفت و دست بر بدن او مالید هیچگونه جراحت یا خراشیدگی در بدنش مشاهده نکرد و دانست که در نتیجه تصادمی مدهوش شده است. فوراً او را از زیر تنه اسب بیرون کشید و کوزه آب را از خورجین الاغش بیرون آورد و به سر و روی شاهزاده پاشید و شروع به مشت و مال داد او کرد. طولی نکشید که بیهوش آمد و چشمانش را باز کرد. شاهزاده همینکه آن مرد را بالای سر خود دید گفت:

— ای مرد تو کیستی؟

مرد دهقان گفت:

- من مردی رهگذرم و چون تو را در اینجا بیهوش یافتم پیاده شدم و به معالجه‌ات پرداختم، حمدالله سعی من بی‌نتیجه نماند و بهوش آمدی!  
جلال‌الدین که کاملاً به هوش آمده و همه چیز را به خاطر آورده بود گفت:  
- پس دوستانم چه شدند؟  
مرد دهقان متحیرانه گفت:

- دوستانت کیانند؟ من در اینجا جز تو و تعدادی جسد بیجان چیزی ندیدم!  
شاهزاده با عجله از جای برخاست. ابتدا اعضای بدن خود را امتحان کرد.  
وقتی دید که هیچ جای بدنش عیب نکرده است شکر خدا را به جای آورد و در میان نعشها به جستجو پرداخت.

چون اثری از نعش فرخ‌تکین و یاسمن در میان آن اجساد نیافت یقین حاصل کرد که آنها هنوز زنده هستند و آسیبی ندیده‌اند. در اثناء آنکه مشغول گردش در میان نعشها بود پایش به شمشیری خورد شمشیر را که برداشت متوجه شد که شمشیر خود اوست. آن را در غلاف جای داد و دست در جیب کرد و مشتی سکه طلا بیرون آورد و به مرد دهقان داد و گفت:

- این حق‌الزحمه ناچیزی است که به تو می‌دهم. بعد در شهر نزد من بیا تا پاداش نیکی ترا تمام و کمال بدهم. من شاهزاده جلال‌الدین هستم.

دهقان همینکه فهمید او شاهزاده جلال‌الدین است در برابرش تعظیم کرد و پولهای طلا را گرفت و دستش را بوسید و سوار بر الاغ شد و از آنجا دور شد. و در راه بخاطر از بخت بلند خود و حسن تصادفی که رخ داده به درگاه خدا سپاس گفت. شاهزاده جلال‌الدین در فکر بود که از آنجا تا شهر را چگونه طی کند. ناگهان صدای سم اسبی که به تاخت می‌آمد به گوشش رسید. طولی نکشید که سایه سواری به چشمش خورد. سوار یکر است به محل زد و خورد رفت و از اسب پیاده شد. شاهزاده جلال‌الدین که قدری دورتر در پناهی برجستگی زمین ایستاده بود، از چشم مرد دور ماند. مرد همچنانکه عنان اسب را در دست داشت

در میان اجساد به جستجو پرداخت.

ابتدا شاهزاده جلال‌الدین تصور کرد نه آن مرد برای خالی کردن جیب و بغل کشته شدگان آمده است ولی وقتی دید بهر جسدی نگاه می‌افکند و می‌گذرد دانست که منظور دیگری دارد. صبر کرد تا ببیند عاقبت کار چه می‌شود. مرد مدتی بین جستجو کرد و بعد با صدای بلند با خود گفت:

- بر شیطان لعنت! مثل این است که مرده زنده شده و دنبال کار خود رفته است؟- بعد به گفته خود افزود:

- شاهزاده جلال‌الدین را بیشتر اهالی پایتخت می‌شناسند. ممکن است رهگذری از اینجا عبور کرده و پس از اینکه او را شناخته جسدش را به شهر حمل کرده است تا به پدرش برساند. اکنون من به جای اینکه سر او را بریده و به نزد ترکان خاتون ببرم باید دست خالی برگردم و سرخودم را ببریدن بدهم! شاهزاده از شنیدن سخنان مرد پی به مقصودش برد و شمشیر را از غلاف کشید و خود را به او رسانید و گفت:

- ای خائن ناجوانمرد! به تو چه کرده‌ام که می‌خواهی سرم را ببری؟  
آن مرد که شاهزاده جلال‌الدین را چون اجل معلق در برابر خود دید از شدت ترس زبانش بند آمد.  
جلال‌الدین گفت:

- ای نامرد ترسو، جانت را به تو بخشیدم به شرط آنکه بگویی چه بر سر رفقای من آمده است؟  
مرد گفت:

- ای شاهزاده جهان! آنها را به شهر بردند تا تسلیم ملکه ترکان خاتون کنند.  
شاهزاده جلال‌الدین از شنیدن نام ملکه ترکان خاتون مرتعش شد زیرا اگر رفقایش به دست آن زن بیرحم می‌افتادند به طور یقین نابود می‌شدند و به فکر فرو رفت که چگونه آنها را نجات دهد. قدری سر به زیر انداخت و ناگهان به آن مرد گفت:

- عنان اسب را بده ببینم. آن مرد پیش آمد و عنان اسب را به دست شاهزاده جلال‌الدین داد.  
شاهزاده گفت:

- فردا در شهر نزد من بیا و اسبت را بگیر!  
بعد با یک جست برخانه زین قرار گرفت و بسرعت به طرف شهر تاخت. با اینکه از شدت تاریکی هیچ جا دیده نمی‌شد، شاهزاده پی در پی رکاب بر آن اسب خسته می‌زد و حیوان را می‌دوانید تا زودتر خود را به شهر برساند.  
ضمن راه کم کم آفتاب دمید. شاهزاده در روشنایی روز چشمش از دور به سواد شهر اورگنج افتاد. اسب خسته و رنجور آن مرد سپاهی که در زیر ران شاهزاده قرار داشت، دیگر نمی‌توانست هیکل قوی و مردانه‌اش را حمل کند. شاهزاده برای اینکه توجه کسی را جلب نکند، دهقانی را که به سوی صحرا می‌رفت، پیش خواند و عنان اسب را به دستش داد و سکه زری هم در کفش نهاد و به او گفت:

- این اسب را به قصر شاهزاده جلال‌الدین ببر و به ملازمانش بسپار.  
شاهزاده سپس خود پیاده به سوی شهر رفت. نزدیک ظهر بود که به دروازه شهر رسید و چون جمعیت انبوهی در آمد و رفت بودند، کسی متوجه حال او نشد.

شاهزاده توانست با کمال راحتی از دروازه عبور کند. وقتی وارد شهر شد چون می‌دانست خانه‌اش به وسیله جاسوسان ترکان خاتون احاطه شده و به محض آنکه پای به آنجا بگذارد دستگیر خواهد شد در یکی از کوچه‌های خلوت ایستاد و مدتی به تفکر پرداخت که به کجا برود. بالاخره زمانی که به خاطر آورد عمادالدین سردار شجاع پدرش نسبت به او خیلی اظهار اخلاص می‌کند، با خود گفت: «اکنون موقعی است که این مرد را آزمایش کنم».  
شاهزاده از راهی که می‌دانست عبور و مرور از آن کمتر است به طرف خانه آن سردار به راه افتاد.



درست موقع ظهر بود که به در خانه رسید. عده زیادی از نوکران مخصوص و غلامان سیاه در رفت و آمد بودند. شاهزاده جلالالدین خواست وارد بیرونی عمادالدین شود ولی دربان سر راه بر او گرفت و گفت:

- بی اجازه عمادالدین حق نداریم کسی را به داخل منزل راه بدهیم!

شاهزاده جلالالدین در حالیکه لبخندی بر لب داشت، گفت:

- برو به او بگو شاهزاده جلالالدین بر در است و اجازه ورود می خواهد.

دربان که از گفته شاهزاده جلالالدین به شک افتاده بود با سوءظن هر چه تمامتر سراپای او را نگریست، روی از او برگردانید تا به نزد ارباب خود برود و پیغام شاهزاده را به او برساند ولی هنگامیکه می خواست در سر پیچ دالان از نظر شاهزاده غایب شود یکبار دیگر برگشت و سراپای او را با سوءظن تمام برانداز کرد زیرا باور نمی کرد که شاهزاده جلالالدین پسر سلطان محمد خوارزمشاه خاک آلوده و پیاده بر در خانه یکی از رعایای خود بایستد. شاهزاده جلالالدین که متوجه شک و تردید آن مرد شده بود بی اختیار خنده اش گرفت و این خنده بیشتر بر سوءظن مرد دربان افزود، ولی در هر حال ناچار بود پیغام او را به اربابش برساند. شاهزاده جلالالدین چند دقیقه ای در آن جا توقف کرد، تا عمادالدین سرو پای برهنه، دوان دوان به نزد او آمده تعظیم غرایبی کرد و گفت:

- این خجالت و ننگ را به کجا برم که ولینعمت زاده من بر در کلبه محقرم معطل شده است و من ندانسته چنین جسارتی به ساحت مقدسش کرده ام. از چاکر درگاهت چه می خواهی تا فوراً آن را حاضر کنم اگر چه سر جگر گوشه ام باشد؟

سلطان جلالالدین لبخندی زد و گفت:

- عمادالدین، سرخودت و جگر گوشه ات به سلامت باشد و سالیان دراز با یکدیگر به خوشی و خرمی زندگی کنید! اکنون به هیچ چیز احتیاجی ندارم و فقط میل دارم تا مدتی مرا در خانه ات پناه بدهی!

عمادالدین که باور نمی کرد، پسر سلطان مملکت چنین خواهش کوچکی از

او بکند گفت:

- من برای هر نوع خدمتگزاری و جان نثاری در برابر ولینعمت زاده‌ام حاضرم و از این لحظه من و زن و بچه‌ام با خانه و املاکم در اختیار شاهزاده هستیم.  
جلال‌الدین گفت:

- ولی این را هم بدان که من مورد غضب ملکه ترکان خاتون واقع شده‌ام و جاسوسان او مرا تعقیب می‌کنند و اگر مرا پناه بدهی ممکن است با خانواده‌ات در آتش غضب ملکه بسوزید.

بدن عمادالدین از شنیدن نام ملکه ترکان خاتون مانند درخت بیدی که در برابر وزش تند بادی به لرزه در آید، از ترس مرتعش شد ولی با این همه گفت:  
- هزار جان من و خانواده‌ام فدای یک تار موی شاهزاده باد، اگر همه ما در قدمت قربانی شویم هیچگاه نخواهم گذاشت گردی بر جبین مردانه‌ات بنشیند! عمادالدین بعد از گفتن این جمله شاهزاده را به داخل منزل راهنمایی کرد و به دربان گفت:

- اگر به کسی بگویی شاهزاده در اینجا است، زبانت را خواهم برید.  
جلال‌الدین از جلو و صاحب خانه در پشت سرش رفتند تا وارد تالار بزرگی شدند.

عمادالدین شاهزاده جلال‌الدین را به صدر تالار هدایت کرد و روی مسندی که در شاه نشین تالار قرار داشت نشانید و خود دست به سینه در برابرش ایستاد و گفت:

- آیا کسی خبر دارد که شاهزاده عزیز به کلبه محقر من نزول اجلال فرموده است؟

شاهزاده گفت:

- هیچکس جز دربان خانه خودت از این موضوع خبر ندارد.

عمادالدین گفت:

- اگر چنین است خاطر آسوده‌دار که هرگز نخواهم گذاشت ملکه ترکان

خاتون از بودن تو در اینجا با خبر شود.

شاهزاده گفت:

- ولی این کار ممکن نیست و خواهی نخواهی روزی او خواهد دانست من در اینجا هستم.

عمادالدین مبهوت و خیرترزده به جلالالدین نگریست و گفت:

- علت این امر چیست؟

شاهزاده گفت:

- دو نفر از دوستان من در چنگال ملکه گرفتارند و من برای نجات آنها از هیچ اقدامی مضایقه نخواهم کرد. پرواضح است که ضمن اقدام برای نجات دوستانم ملکه خواهد دانست که من در پایتخت هستم ولی در عین حال سعی خواهم کرد نداند به خانه چه کسی پناه برده‌ام. زیرا اگر این موضوع را بفهمد دودمانت را به باد فنا خواهد داد.

عمادالدین گفت:

- ولی من هیچگاه شاهزاده را تنها نخواهم گذاشت اگر چه اینکار به قیمت نابودی من و خانواده‌ام تمام شود و تقاضای من این است که اجازه فرمایی این چند قطره خون ناقابل خود را نثار قدومت سازم.

شاهزاده جلالالدین نگاهی از روی شفقت و قدردانی به آن مرد شجاع و پاک طینت انداخت و گفت:

- من به تنهایی می‌توانم از عهده ملکه برآیم، با در نظر گرفتن اینکه اگر ضمن عمل گرفتار شوم ملکه دست به خون من که نوه‌اش هستم نخواهد آلود ولی تو اگر گرفتار شوی به طور یقین جان‌ت در خطر خواهد بود. شاهزاده جلالالدین در عین آنکه این سخنان را برای انصراف خاطر عمادالدین می‌گفت ولی می‌دانست ملکه ترکان خاتون از تقصیر احدی نمی‌گذرد و کوچکترین تقصیر را به مرگ پاداش می‌دهد اگر چه آن مقصر نور چشمش باشد.

عمادالدین به نوبه خود پس از اینکه با کمال سکون و آرامش سخنان شاهزاده

را گوش داد، گفت:

- در هر حال استدعا دارم اجازه فرمایی برای نجات دوستان من هم کمک کنم.

شاهزاده که دید عمادالدین خیلی اصرار دارد خدمتی برایش انجام دهد گفت:  
- مانعی ندارد! اکنون برخیز و به در قصر ملکه برو شاید بتوانی خبری از دوستان گمشده ام بدست و آری.

عمادالدین گفت:

- با کمال منت امر شاهزاده را اجرا می کنم.  
علاءالدین سپس دستها را برهم زد. یک غلام سیاه حبشی وارد شد و تعظیم کرد.

عمادالدین روی به شاهزاده کرد و گفت:

- اگر اجازه می فرمایی خوان بگسترند، تا نهار تناول فرمایی.

شاهزاده جلال الدین گفت:

- اتفاقاً خیلی تعارف به موقعی است زیرا مدتی از ظهر می گذرد و من هم گرسنه ام، بگو خوردنی بیاورند تا به اتفاق بخوریم و بعد تو به دنبال انجام مأموریت خود برو.

عمادالدین گفت:

- مرا اجازه فرما تا با غلامانت نهار بخورم. مرا چه حد است که در حضور ولینعمت زاده ام بنشینم و نهار بخورم!

شاهزاده جلال الدین گفت:

- تو مرد شجاع و لایقی هستی و من به تو اجازه می دهم در حضورم بنشینی و طعام تناول کنی.

در این موقع غلام سیاه با عده ای دیگر از غلامان حبشی وارد تالار شدند و سفره را گسترده. عمادالدین هم اطاعت امر شاهزاده را کرده در کنار سفره قرار گرفت. در اندک مدتی غلامان همه نوع اغذیه لذیذ در سفره چیدند. شاهزاده که

بی نهایت گرسنه بود پیش آمد و با کمال اشتها شروع به خوردن کرد، عمادالدین هم که از پهلوانان عصر خود بود در خوردن دست کمی از شاهزاده نداشت و پا به پای او می آمد. آن دو نفر در اندک مدتی سفره را از خوردنی تهی کردند و بعد غلامان آفتابه نگنهای زرین را آوردند تا دست و دهانشان را شستند. شاهزاده جلال الدین روی به عمادالدین کرده گفت:

- موقع آن است که به دنبال انجام مأموریت خود بروی!

عمادالدین دست قبول بر دیده نهاد و گفت:

- هم اکنون می روم. عمادالدین آنگاه از جای برخاست و ابتدا به خدمه اش سفارش کرد که از هیچ نوع احترامی نسبت به مهمانش فروگذار نکنند و خودش به جانب قصر ملکه ترکان خاتون به راه افتاد. جلال الدین همینکه خود را تنها دید چون شب گذشته ابداً نخوابیده بود بالشی خواست و روی مسند دراز کشید، بالش را زیر سر گذاشت و به خواب فرو رفت.

عمادالدین وقتی از خانه بیرون آمد، سوار بر اسب نشد و از نوکرانش کسی را با خود برنداشت زیرا می رفت اخباری را از قصر ترکان خاتون کسب کند و اگر کسی این موضوع را می فهمید جانش در خطر می افتاد. طولی نکشید که به در قصر رسید.

چون بعد از ناهار و هنگام استراحت ملکه بود هیچ فعالیت و جنب و جوشی در آنجا به نظر نمی رسید. غلامان و نگهبانان نیز از موقعیت استفاده کرده و به استراحت پرداخته بودند، فقط عده کمی از قراولان و حاجبان با شمشیرهای برهنه ای که در دست داشتند مرتباً در اطراف قصر راه می رفتند و پاس می دادند. عمادالدین پیش رفت و خواست وارد قصر شود ولی یکی از نگهبانان شمشیر برهنه خود را پیش آورد، سر راه بر او گرفت و گفت:

- کیستی و با چه کسی کار داری؟

عمادالدین با لحنی آمرانه گفت:

- من عمادالدین سردار حضرت سلطان محمد خوارزمشاه هستم و قصد دارم

به حضور علیا حضرت ملکه ترکان خاتون شرفیاب شوم.

نگهبان که از شنیدن نام عمادالدین قدری مؤدب‌تر شده بود، گفت:

— باید قدری تأمل بفرمایید تا از رئیس قراولان ملکه اجازه دخول شما را به

قصر بگیرم.

عمادالدین قبول کرد و در همان نقطه ایستاد. نگهبان وارد قصر شد تا رئیس خود را مطلع سازد. پس از مدت کوتاهی با دو نفر دیگر برگشت. آن دو نفر در برابر عمادالدین تعظیم کردند و او را به داخل قصر بردند. عمادالدین که اضطراب شدیدی سرپایش را گرفته بود وارد قصر شد. با خودش فکر کرد اگر او را به حضور ملکه می‌برند، چه بگوید و چه مطلبی را عنوان کند. بالاخره دل به دریا زد و خود را به خدا سپرد و وارد آن قصر شوم که خون هزاران بی‌گناه در آن ریخته شده بود گردید. آن دو نفر از جلو و عمادالدین به دنبال آنها رفتند تا وارد اتاق وسیع و مجلل گردیدند. یکی از آن دو نفر به عمادالدین گفت:

— علیا حضرت اکنون در حال استراحت هستند، باید در این اتاق بنشینید تا از

خواب برخیزند و شما را احضار کنند!

عمادالدین دید به بد وضعی گرفتار شده است. زیرا در این اتاق زندانی می‌شود بدون آنکه کوچکترین ارتباطی با خارج داشته باشد و بتواند خبری بدست آورد و از طرفی شاهزاده هم در انتظار او است. اکنون باید چندین ساعت بنشیند تا ملکه او را احضار کند و تازه اگر موفق به ملاقات ملکه شود نه تنها چیزی از او نخواهد فهمید، بلکه احتمال دارد جان‌ش هم در خطر افتد این بود که تصمیم گرفت پس از آنکه قدری در اتاق ماند، به بهانه اینکه کار لازمی دارد از آنجا بیرون برود بسوی خانه باز گردد و نشانیهای دوستان شاهزاده جلال‌الدین را از خودش بپرسد و از راه دیگری به جستجوی آنها بپردازد.

عمادالدین غرق در این افکار بود که ناگهان در باز شد و مردی غرق در اسلحه و سراپا گردو غبار آلوده وارد اتاق شد و در گوشه‌ای قرار گرفت. عمادالدین مدتی سراپای او را نگریست ولی هر چه فکر کرد، به خاطر نیاورد او

را در جائی دیده باشد.

آن مرد هم مدتی سرتاپای عمادالدین را برانداز کرد. مدتی آن دو بیکدیگر نگریستند ولی سکوت کامل بین آنها برقرار بود. عمادالدین پیش خود فکر کرد که شاید بتواند از این شخص چیزی بفهمد، این بود که به او گفت:  
- قامت پهلوان را سخت غبار آلوده می‌بینم، مثل این است که از راه دوری رسیده باشید؟

آن مرد گفت:

- بلی همین طور است، خیلی هم خسته هستم.  
عمادالدین برای اینکه او را به حرف بیاورد با لحن گرم و متملقانه‌ای گفت:  
- ولی عضلات پهلوان که چون پولادگره خورده است، بعید به نظر می‌رسد خستگی را حس کند!

آن مرد که از جمله اخیر عمادالدین خیلی خوشش آمده بود، گفت:  
- راست است، من کمتر خستگی را حس می‌کنم ولی بیخوابی شب گذشته با خستگی راه دست بهم داده و مرا از پای درآورده است.  
عمادالدین برای اینکه دنباله حرفش قطع نشود گفت:  
- قطعاً موضوع خیلی بزرگ و پر اهمیتی در میان بوده که خاطر پهلوان را به خود مشغول داشته است؟

آن مرد از اینکه آنقدر اهمیت برایش قائل شده بودند، چنان خوشحال بود که بدون ملاحظه هر چه به نظرش می‌رسید، می‌گفت و عمادالدین هم که می‌دید تملق این قدر در وجود آن مرد مؤثر است از هیچگونه مدح و ثنائی نسبت به او خودداری نمی‌کرد. آن مرد غفلتاً روی به عمادالدین گفت:  
- شما از دوستان علیا حضرت ملکه هستید؟

عمادالدین گفت:

- من خاک راه و سگ درگاه علیا حضرت هم به حساب نمی‌آیم چه رسد به آنکه خود را آن قدر جسارت دهم و پای را از گلیم خود درازتر کنم که خود را در

زمره دوستان علیاحضرت به شمار آرم.

عمادالدین با این پاسخ در عین حال که آن مرد را کاملاً نسبت به خود مطمئن ساخت، دروغ هم نگفت زیرا نه تنها دوستی و ارادتی نسبت به ترکان خاتون نداشت بلکه از ته قلب از آن زن ستمگر و خونخوار متنفر بود و اگر می‌گفت از دوستان اوست بر خلاف شیوه مردانگی و مروت بود.

آن مرد همین که جواب متواضعانه عمادالدین را شنید، نگاه پر مهر و محبتی بر او افکند و گفت:

.. حال که اطمینان یافتیم که از دوستان و هواخواهان علیا حضرت ملکه هستید، موضوعی را محرمانه به شما می‌گویم، تا بدانید چه کارهای مهمی از من سر زده است.

عمادالدین که دید کم کم دارد موفق می‌شود خود را کاملاً خونسرد و بی‌اعتنا نشان داد و گفت:

.. البته از شنیدن شرح دلاوریهای پهلوان خیلی لذت می‌برم ولی اگر فکر می‌کنید گفتن بعضی از اسرار ممکن است به ضرر علیا حضرت ملکه باشد، بهتر است از افشای آن صرف‌نظر کنید.

آن مرد که این سخنان را از عمادالدین شنید گفت:

.. حقا که شما از صدیقترین چاکران علیا حضرت به شمار می‌روید. من یقین دارم هر سری را که در برابر شما افشا کنم، هیچگاه نزد هیچکس افشا نخواهد شد، زیرا شما آنقدر در حفظ اسرار مربوط به علیاحضرت ملکه کوشا و متعصب هستید که حاضر نیستید، حتی خودتان هم آن را بشنوید.

عمادالدین که قیافه ساده لوحانه‌ای به خود گرفته بود، گفت:

.. البته حق به جانب من می‌دهید، زیرا از قدیم گفته‌اند که دیوار موش دارد و

موش هم گوش!

مرد گفت:

.. من وقتی به حضور علیا حضرت رسیدم، درجه صداقت شما را به عرضشان



می‌رسانم.

عمادالدین از او تشکر کرد و آن مرد که برای گفتن داستان خود بی‌تاب شده بود از جای برخاسته پهلوی عمادالدین نشست و بعد سر را نزدیک گوش او برده گفت:

- دیشب من با پنجاه نفر سوار، کاری را انجام دادم که یک قشون کامل از عهده انجام آن بر نمی‌آمد.

عمادالدین با تعجب هر چه تمامتر گفت:

- این کار پر اهمیت چه کاری بوده است؟

مرد گفت:

- من دیشب شاهزاده جلال‌الدین را به امر علیاحضرت ملکه به خاک هلاک انداختم.

عمادالدین با وجود اینکه می‌دانست شاهزاده جلال‌الدین صحیح و سالم در خانه او نشسته است، به دروغ تظاهر به تعجب کرده سپندآسا از جای جست و گفت:

- عجب، شاهزاده جلال‌الدین به تنهایی بارها با هزار نفر مرد مسلح روبرو شده و آنها را هزیمت داده بود. شما آن پهلوان پیلتن را هلاک کرده‌اید؟ حقا که باید چنین بازوی توانایی را بوسید:

علاءالدین سپس پیش رفت و بوسه بر بازوی او زد.

آن مرد که از این حرکت آخری عمادالدین دیگر به کلی سرمست باده غرور شده بود برای اثبات کامل پهلوانی و شجاعت خود، گفت:

- در این معرکه شاهزاده جلال‌الدین تنها نبود و یکی از ندیمانش که فرخ تکین نام دارد و در شجاعت کم از شاهزاده نیست با او همراه بود و ما توانستیم او را هم اسیر کنیم. عمادالدین که دید کم کم دارد به منظور نزدیک می‌شود از شدت شوق و ذوق، سر از پای نمی‌شناخت و با خوشحالی و مسرت کامل گفت:

- بر سر او چه آوردید؟ آیا او را هم به نزد اربابش فرستادید؟

آن مرد چشمکی زد و گفت:

فرخ تکین تنها نبود، دخترک زیبایی را هم همراه داشت.

عمادالدین گفت:

- عجب، این سرگذشت لحظه به لحظه دارد شیرین تر می شود، خوب بگوئید

ببینم دخترک نصیب که شد.

آن مرد گفت:

- نمی دانم علیا حضرت ملکه درباره فرخ تکین و آن دخترک چه نظری دارند،

که امر به کشتن آنها فرمودند و فرمان دادند آنها را در حصار پولاد دژ محبوس

کنیم. من انتظار داشتم همینکه فرخ تکین و آن دخترک را به نزد علیا حضرت

می بریم علیا حضرت امر به قتل آن مرد بدهند و دختر را هم در مقابل زحماتی که

من کشیده ام به من ببخشند ولی برخلاف انتظارم با کمال تعجب مشاهده کردم

دستور دادند آنها را زندانی کنیم و ما هم فرمان ملکه را اجرا کردیم. چند لحظه

بیش نیست که از پولاد دژ رسیده ام.

عمادالدین که دید هر چه می خواست بفهمد به این سهولت فهمیده است

دیگر توقف را در آنجا جایز ندانست، زیرا فکر می کرد ممکن است ملکه او را به

حضور بخواهد و پی ببرد که برای کسب اطلاع به آنجا آمده و جانش در خطر

افتد، این بود که برای رهایی از دست آن مرد، چاره ای اندیشید. دستها را بر هم

زد غلامی وارد اتاق شد و تعظیم کرد و گفت:

- بفرمائید؟

عمادالدین از جای برخاست و به راهنمایی آن غلام به طرف مبال رفت.

قدری در آنجا توقف کرد و بعد بیرون آمده گفت:

- ترشحی به لباسم شده و باید به خانه رفته تطهیر کنم. مرا به خارج قصر ببر.

آن غلام عمادالدین را به خارج راهنمایی کرد. دم در خروجی قصر قراولی

می خواست مانع از خروج او شود ولی غلام گفت:

- دست از او بدار زیرا کار واجبی دارد و باید بیرون بروی.

قراول از سر راه او دور شد و عمادالدین همینکه از قصر بیرون آمد، مانند تیری که از چله کمان بجهد به سرعت از آن خانه مشغوم دور شد و خود را به خانه رساند و منتظر ماند تا شاهزاده جلالالدین از خواب بیدار شد. شاهزاده همینکه چشمش به عمادالدین افتاد گفت:

- بگو ببینم چه کردی؟

عمادالدین گفت:

- به اقبال حضرت شاهزاده اتفاقی افتاد که در نتیجه آن توانستم در کمترین مدت اخبار صحیحی از دوستان شما به دست آورم.

سلطان گفت:

- آن اتفاق چه بود؟

عمادالدین گفت:

- بین من و رئیس سوارانی که به شما حمله کرده بودند، در اتاق قصر ملکه ترکان خاتون ملاقاتی رخ داد و آن مرد احمق تحت تأثیر تعریفهایی که از او کردم و تملقی که نسبت به او گفتم چنان مست و مدهوش شد که تمام اسرارش را نزد من فاش کرد. از آن شخص شنیدم که فرخ تکین و دخترکی را که همراهش بوده است به حصار پولاد دژ برده و در آن قلعه مخوف محبوس کرده‌اند.

شاهزاده جلالالدین ابروان را در هم کشید و گفت:

- اکنون به عقیده تو باید برای نجات آنها چه اقدامی کرد؟

عمادالدین سری تکان داد و چیزی نگفت. شاهزاده مجدداً به سخن آمد و گفت:

- چطور است بروم و خود را به پای ملکه بیندازم و عذر تقصیرات گذشته را بخواهم و از او خواهش کنم دوستانم را نجات بخشد. هر چه باشد این زن مادر بزرگ من است و قطعاً این خواهش کوچک مرا خواهد پذیرفت:

عمادالدین خنده‌ای کرد و گفت:

- شاهزاده مادر بزرگ خود را بهتر از من می شناسند و می دانند که علیا حضرت ملکه در تمام مدت عمر حتی یک مرتبه هم کسی را نبخشیده اند و جان نثار تصور می کنم در نتیجه این اقدام جان شاهزاده نیز هم در خطر افتد. شاهزاده جلال الدین گفت:

- در این صورت تنها راهی که باقی می ماند این است که جمعی از سواران دلیر خود را جمع آوری کنم و شبانه به حصار پولاد دژ تاخته و دوستان خود را نجات دهم. عمادالدین مجدداً لبخندی زد و گفت:

- شاهزاده مردی سپاهی و جنگ دیده هستند و می دانند که اگر لشکر سلم و تور در پشت دیوارهای عظیم و بلند پولاد دژ گرد آیند موفق به فتح آن نخواهند شد بنابراین شما چگونه می توانید با چند نفر سپاهی حصار با این عظمت را تسخیر کنید؟

شاهزاده جلال الدین گفت:

- پس باید چه کنیم؟

عمادالدین به فکر فرو رفت و پس از اندکی سر برداشت و گفت:

- تصور می کنم فقط به حيله بتوانیم بر نگهبانان قلعه دست یابیم.

شاهزاده جلال الدین گفت:

- به چه حيله ای؟

عمادالدین جواب داد:

- هم اکنون راه تسخیر حصار را به عرض می رسانم.

## غایرخان در اسارت مغول

پس از آنکه اوزون وضع داخل ارک را مرتب ساخت یکی را به نزد غایرخان فرستاد تا به داخل ارک پناه آورد.

غایرخان دو شمشیر به دو دست گرفته و با شجاعت هر چه تمامتر شمشیر می‌زد. هر مغولی که به سوی او حمله می‌آورد در دم به قتل می‌رسید ولی عده مغولان آنقدر زیاد بود که بازوی پرقوت غایرخان به تدریج داشت از کار می‌افتاد. ناگهان از عقب، چند نفر از سپاهیان که از طرف اوزون مأمور شده بودند به کمکش رسیدند و شروع به شمشیر زدن کردند. غایرخان خود را به پشت سر آنها رسانید و از آنجا وارد ارک شد و در آهنین و سنگین آنجا را برویش بستند.

سپاه مغول زد و خورد را آنقدر ادامه داد تا کم‌کم شهر به اشغال آنها درآمده فقط ارک دولتی در دست غایرخان باقی ماند.

لشکریان مغول از هر طرف که به دیوار ارک نزدیک می‌شدند، با دفاع دلیرانه

نگهبانان آن مواجه می‌گشتند. زد و خورد آنقدر ادامه یافت تا شب فرا رسید. لشکریان مغول که از شب گذشته مشغول جنگ و ستیز بودند دیگر خسته شده و به استراحت پرداختند.

اوزون که از بالای حصار ارک وضعیت را برای شبیخون کاملاً مناسب دید یکسره به نزد غایرخان شتافت و موضوع را به او گفت.

غایرخان که دیگر وضع را برای مقاومت مناسب نمی‌دید، به او گفت: - حمله به این لشکر جز خودکشی معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد. به عقیده من دیگر هجوم به آنها بیفایده است. ما باید آنقدر در این حصار مقاومت کنیم که یا لشکری از جانب سلطان به کمک ما بیاید و یا آنکه تا آخرین نفر کشته شویم و زنده به دست سپاهیان خونخوار مغول گرفتار نشویم.

اوزون که از سخنان غایرخان به کلی مأیوس و محزون شده بود، گفت: - پس بیائید لااقل خود را به سپاهیان دشمن بزنیم شاید بتوانیم از میان آنها جان بدر بریم و اگر ما هم از اینجا برویم شاید بر بقیه مردم رحمت آرند زیرا دشمنی آنها با ماست نه با مردم شهر. غایرخان سری تکان داد و گفت:

- استدلال تو صحیح است ولی اگر ما بخواهیم از میان این دریای متلاطم فرار کنیم باید بال داشته باشیم والا چگونه می‌توانیم از میان این مردم وحشی خونخوار فرار کنیم زیرا هیچ گونه شباهتی با آنها نداریم اینها همه رنگ زرد و تنگ چشم و زرد موی هستند. اگر یک نفر اجنبی در میانشان باشد فوراً شناخته می‌شود. ما اگر بخواهیم به زور از میان آنها عبور کنیم باید اردوی مغول را بر هم بزنیم و اینکار محال است. به خدعه هم نمی‌شود گریخت زیرا در اولین قدم شناخته شده و به قتل می‌رسیم.

اوزون دیگر چیزی نگفت و ساکت باقی ماند. غایرخان به او گفت: - از صبح چنان گرفتار زد و خورد با مغول بودم که هیچ به فکر قراجه خاص حاجب نیفتم. او کجاست؟ آیا کشته شده است؟ اوزون سری تکان داد و گفت:

- تصور نمی‌کنم، زیرا از صبح او را ندیدم که در زد و خورد شرکت کرده باشد!

غایرخان گفت:

- از قراری که تحقیق کردم، لشکریان مغول از دروازه‌ای که به قراجہ خاص سپرده شده بود وارد شهر شده‌اند و تو می‌دانی که شهر اترار تا ششماه دیگر هم به خوبی می‌توانست مقاومت کند و اگر دروازه به روی دشمن گشوده نشده بود شاید هرگز مغول نمی‌توانست به داخل شهر نفوذ کند. من تصور می‌کنم قراجہ خاص خائن قبلا قراری با سردار مغول گذاشته و به ما خیانت کرده است!

اوزون گفت:

- ممکن نیست یک مرد مسلمان اینقدر بی‌وجدان و بی‌شرف باشد که شهری را چنین به دم شمشیر خدانشناسان سپارد. به طور یقین قراجہ خاص و همراهانش به قتل رسیده‌اند.

غایرخان سری تکان داد و گفت:

- خدا کند چنین باشد!

آن دو مرد دلیر به هر وضعی بود شب را به صبح رسانیدند. سپیده‌دم جنب و جوش عظیمی در میان لشکریان مغول افتاد. آنها از هر طرف برای فتح حصار ارک فعالیت را شروع کردند. پی در پی نردبان‌های بلند را به دیوار حصار می‌نهادند، ولی مردان جنگی که در پشت دیوار بودند، سر نردبان را گرفته به پائین پرتاب می‌کردند و مردان مغول که از نردبان بالا آمده و به اواسط آن رسیده بودند به زمین خورده و بدن آنها متلاشی می‌شد ولی دسته دیگری پیش آمده نردبان‌ها را به دیوار می‌گذاشتند تا دم‌ظهر این وضعیت ادامه داشت و متجاوز از پنجهزار نفر مغول به قتل رسید و حصار ارک گشوده نشد. از حصاریان نیز در حدود دوهزار تن به قتل رسیدند همین که صدای اذان ظهر از حصار برخاست، صدای درهم شکستن در بزرگ حصار و فرو ریختن دیوار آن به گوش رسید. مغولان الوارهای بزرگی تهیه کرده در حدود دوهزار مرد بر اسبان نشسته و آن

الوار را در بغل گرفتند و به طرف در حصار ارک تاخته سر الوار را بدر کوبیدند. این ضربات سه بار تکرار شد و در چهارمین ضربت صدای شکستن در بگوش رسید. همین که غایرخان و اوزون صدای شکستن در را شنیدند با شمشیرهای آخته به دان سو تاختند ولی افسوس که قدری دیر رسیدند و سیل سپاهیان مهاجم به داخل حصار سرازیر شد. اوزون قبل از غایرخان خود را به سپاهیان رسانید و با اوکتای پسر چنگیز که در جلو سپاهیان بود روبرو شد و نیزه بلندی را که در دست داشت حواله سینه‌اش کرد. اوکتای شمشیر برنده خود را به جلو نیزه اوزون داد و نیزه از میان به دو نیم شد.

اوزون که دید از نیزه کاری ساخته نیست دست به شمشیر کرده به طرف اوکتای حمله برد و گفت:

- گویا امروز برای تصفیه حساب آمده‌ای؟ هم اکنون حقت را در کف دستت می‌گذارم!

اوکتای که حریف قوی پنجه را می‌شناخت دانست که اگر کوچکترین غفلتی بکند کشته خواهد شد این بود که با کمال دقت از خود به دفاع پرداخت. با تمام دقتی که می‌کرد شمشیر سنگین و بران اوزون بر دوشش فرود آمد و اگر زره آهنین بر تن نداشت، دستش از شانه جدا شده و به زمین افتاده بود. اوکتای خود را کنار کشید و شمشیر خود را حواله سر اوزون کرد. هجوم لشکریان مغول لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. غایرخان چند تن از مردان ورزیده و شجاع خود را برداشته به داخل حرمسرای خود رفت تا زنان و دختران خود را قبل از آنکه به دست مغول اسیر شوند به قتل برساند ولی همینکه وارد حرمسرا شد تمام زنان را دید که مانند مردان جنگی غرق در آهن و پولاد شده و خود را آماده جنگ کرده‌اند.

زنان حرمسرا همین که چشمشان به غایرخان افتاد. گفتند:

- ما تا آخرین نفس با این کافران و حشی خواهیم جنگید!

غایرخان که آمادگی آنها را برای جنگ مشاهده کرد از کشتنشان منصرف شد



ولی به آنها گفت:

- اگر تصمیم به جنگ گرفته‌اید باید آنقدر از خود دفاع کنید تا کشته شوید، زیرا اگر زنده به دست این قوم خدانشناس بیافتید، جز بی‌آبرویی وضعیتی بالاتر از مرگ خواهید داشت!

در اثنايي که غایرخان مشغول سخن گفتن بود چند نفر مغول سواره وارد حرمسرا شدند ولی غایرخان با مردانی که همراه آورده بود آن‌ها را در میان گرفتند و در مدت کوتاهی تمامشان را کشتند ولی طولی نکشید که سپاهیان مغول چون مور و ملخ از چهار جانب حرمسرا وارد شدند. مردانی که همراه غایرخان بودند یکی پس از دیگری کشته شدند و غایرخان ناچار شد جنگ و گریزکنان خود را به پشت‌بام برساند.

زنان با آنکه تصمیم گرفته بودند تا آخرین نفس بجنگند به استثنای چند نفری که ضمن زد و خورد کشته شدند بقیه اسلحه را از دست داده و اسیر شدند. غایرخان هنگامیکه به طرف پشت‌بام می‌رفت زنی را پشت سر خود دید چون نیک نگریست دختری را دید که دیروز از دست سپاهیان مغول نجات داده بود. آن دختر و غایرخان آخرین افراد اهل شهر بودند که تا آن لحظه زنده مانده بودند و در مقابل سپاهیان مقاومت می‌کردند. بقیه به فجیع‌ترین وضعی کشته یا اسیر شده بودند.

اوکتای در پایین حیاط ایستاده بود و به پشت بام می‌نگریست و پی در پی می‌گفت:

- این مرد را نکشید او را زنده دستگیر کنید زیرا پدرم فرمان داده است او را به نزدش بفرستیم.

غایرخان شمشیرش را مانند شعله آتش سوزان به هر طرف حواله می‌داد و از مغولان پی در پی می‌کشت و در حین زد و خورد غفلتاً شمشیرش از دسته شکست. غایرخان مأیوسانه به اطراف خود نگریست و دید چاره‌ای جز تسلیم ندارد ناگهان فکری به خاطرش رسیده یکی از آجرهای سر دیوار را کنده به

طرف مهاجمین پرتاب کرد. آجر بر فرق مغولی که از همه جلوتر بود و برای دستگیر ساختنش پیش آمده بود، خورد و او را بر زمین غلتانید.

دخترک که در همه جا پشت سر غایرخان بود آجر دیگری کنده به دستش داد و او با پرتاب آن مغول دیگری را کشت. عده‌ای نزدیک به صد نفر از سپاهیان مغول با ضربات آجر کشته شدند.

دیگر دست و بازوی غایرخان از شدت خستگی از کار افتاده و قادر به دفاع نبودند. دخترک که دید در قوت غایرخان فتوری حاصل شده است با کمال تضرع گفت:

- قبل از اینکه به دست این خدانشناسان اسیر شوم مرا بکش، زیرا آنها هم پس از اینکه مرا بی‌ناموس کردند خواهند کشت.

غایرخان که دید آن دخترک راست می‌گوید یکی از آجرها را برداشته چنان بر فرقش کوبید که مغزش پریشان شد و یکی را هم بر مغز خود کوفت ولی این ضربت آخر کارگر نیفتاد و فقط او را بیهوش کرد.

سپاهیان مغول جسد آن مرد شجاع را برداشته به نزد اوکتای بردند. اوکتای به یکی از مغولان گفت جسد او را معاینه کند. اگر مرده است سرش را از بدن جدا سازد. آن مغول به طرف پیکر بی‌هوش غایرخان رفته گوش به سینه‌اش نهاد و دید هنوز قلبش می‌تپد. این بود که دستور داد ابتدا دست و پایش را با طنابهای محکم بستند و بعد آب سرد آوردند به سر و رویش پاشیدند. غایرخان همینکه چشم باز کرد خود را دست و پا بسته در برابر اوکتای دید. و چیزیکه موجب تعجبش گردید این بود که قراجه خاص هم جزء ندیمان اوکتای نزدیکش ایستاده بود.

اوکتای که مرد باهوشی بود متوجه تعجب غایرخان شد و به مترجم گفت به او بگوید که از دیدن این مرد نزدیک من تعجب نکن زیرا او بود که ما را به داخل شهر راهنمایی کرد ولی تو چون مرد شجاعی هستی برای اینکه دلت خالی از کینه این مرد باشد و به آسودگی بمیری فرمان می‌دهم همین لحظه او را در برابر

تو سر ببرند تا به سزای خیانت خود برسد، زیرا کسی که به شهر و دیار و دین و سرزمینی که گوشت و خونش در آن پرورش یافته است خیانت کند، به طور یقین به ما هم خیانت خواهد کرد.

قراجه خاص که این سخنان را شنید ابتدا تصور کرد اوکتای می‌خواهد با غایرخان شوخی کند ولی وقتی دو نفر از مغولان قوی و نیرومند از دو طرف آمدند و بازوانش را گرفتند اشتباهش رفع شد و درصدد برآمد مقاومتی از خود نشان دهد ولی آن دو مغول با یک حرکت او را بر روی زمین نشاندد و سومی چنان شمشیر را بر گردنش فرود آورد که سرش پیش پای اوکتای افتاد.

اوکتای با پای خود چنان بر آن سر نجس و خائن زد که چند قدم دورتر افتاد و دستور داد غایرخان را در یکی از چادرها زندانی کنند تا او را به خدمت چنگیزخان ببرند و فرمان داد حصار اترار را هم با خاک یکسان کنند. به این ترتیب حصار اترار پس از یک مقاومت طولانی سقوط کرد و اوکتای با لشکریان خود به سمتی که پدرش رفته بود به راه افتاد تا به او ملحق شود.



## مرد مرموز

دو شبانه روز بود که چنگیزخان در انتظار مراجعت درویش نشسته و ارتش مغول هیچگونه فعالیتی از خود بروز نمی داد. مردان جنگی به جبران روزهای سخت گذشته استراحت می کردند و وقت خود را به خوردن و خوابیدن و تفریح می گذرانیدند. چنگیزخان در چادر خود تنها نشسته و به نور لرزان و سرخ رنگ پیه سوزی که در گوشه چادر می سوخت، می نگریست و چنان غرق دریای فکر بود که صدای غرش رعد و صفیر بادهای سختی را که در خارج چادر طنین انداز بود نمی شنید.

سپاهیان مغول که از صدای غرش رعد و صفیر باد به شدت می ترسیدند و آن را علامت قهر و غضب خدایان می دانستند چنان در چادرهای خود مخفی شدند که هیچگونه صدایی از آنها به گوش نمی رسید. اگر گاهی صدای شیهه اسبان وحشت زده سکوت شب را در هم نمی شکست به نظر می آمد که در آن صحرای وسیع موجودی زنده وجود ندارد. چنگیز در آن شب وحشت زده به سرنوشت

خود و پسران و قبیله‌اش می‌اندیشید.

مجموع لشکریان او از ۱،۰۰۰،۰۰۰ نفر تجاوز نمی‌کردند و او اکنون این عده را وارد کشوری ساخته بود که هر یک از شهرهای بزرگش دو یا سه برابر ارتش او جمعیت داشت و نسبت ارتش او به جمعیت این کشور و مردان جنگی خوارزمشاه مانند نسبت قطره به دریا بود. چنگیز هر چه فکر می‌کرد آینده برای او چه در بر خواهد داشت نمی‌توانست چیزی پیش‌بینی کند و بیشتر بیم آن داشت که از ارتش او یک نفر جان سالم به در نبرد و همه در این سرزمین وسیع کشته شوند.

در اثناء آنکه چنگیز به آتیه خود و ملتش می‌اندیشید ناگهان باد سختی وزید و دامن چادر را بالا زد و پیه سوز را خاموش کرد. در پس باد چنان غرش رعد برخاست که زمین را لرزاند. چنگیز متوحشانه از جای برخاست و قراول جلو چادر را صدا زد ولی هر چه فریاد کشید. کسی پاسخی به او نداد زیرا همه از ترس به رو افتاده و خود را محکم به زمین چسبانده بودند.

خان بزرگ مغول شخصاً دامن چادر را به زحمت زیاد پائین زد و دو سنگ بزرگ روی آن گذاشت تا دیگر باد آن را کنار نزنند. در داخل چادر ظلمت وحشتناک حکمفرما بود فقط گاهی برقی از میان ابرهای تیره می‌جهید و لحظه‌ای فضا را روشن می‌کرد و دوباره همان ظلمت مطلق بر همه جا مستولی می‌شد.

چنگیز که تا چند روز قبل بدون کوچکترین پروائی به سوی قلب کشور خوارزمشاهیان می‌تاخت، در نتیجه دو روز توقف در آن بیابان وسیع و تفکر در اطراف کار خود و قبیله‌اش چنان روحیه خود را باخته و عزمش متزلزل شده بود که گاهی پیش خود فکر می‌کرد تنبیه خوارزمشاه تا همین حد کافیست و بهتر است به سوی موطن خود برگردد و قومش را از خطر بزرگی که در پیش است برهاند، در لحظه‌ای که پیه سوز خاموش شد و غرش رعد پی در پی بر پشت بیابان را تازیانه می‌زد بیم و هراس چنگیز از آتیه مبهم و تاریک خود و لشکریانش چنان زیاد شد که بی‌اختیار از جای برخاست تا قراولان را یافته به

آنها دستور دهد سران قبیله و صاحبمنصبان مغول را در همان ساعت در چادرش جمع کنند و پس از مشورت‌های لازم، دستور بازگشت ارتش خود را به سوی مغولستان بدهد. هنوز قدمی به سوی در خروجی چادر بر نداشته بود که بر جای خود میخکوب شد زیرا در آن تاریکی و ظلمت صدای خفه و مبهمی به گوشش خورد که می‌گفت:

- ای خان عظیم مغول که از شنیدن نامت پشت شهریاران جهان به لرزه در می‌آید! چرا مانند زنان می‌خواهی پشت به دشمن کنی و از جلو خصم بگریزی؟ این صدا پنداشتی از عالم اموات به گوش می‌رسید.

چنگیز با تمام پردلی و جسارت بر اثر شنیدن صدا به لرزه در آمد و تردیدی برایش باقی نماند که گوینده کلمات صاحب قدرتی فوق قدرتهای معمولی و بشری است زیرا افکار مبهم و پیچیده او را که هنوز بر خودش کاملاً روشن نبود، خواننده و او را از ترس فرار بر حذر می‌داشت و ملامت می‌کرد. در تعقیب صدا دو شعله درخشان در میان تاریکی به نظر چنگیز رسید و طولی نکشید که صدای برخورد دو جسم سخت را شنید و بعد پیه سوز روشن شد. چشم چنگیز به درویش پیر افتاد که قطعه پولاد و سنگ چخماقی را در دست داشت و به روی او تبسم می‌کرد. چنگیز با کمال وحشت به در و رودی چادر نگریست و دید سنگهایی را که به دست خود از داخل چادر به روی آن نهاده بود به جای خود هستند.

درویش گفت:

- چرا چادر خان عظیم‌الشان مغول در ظلمت و تاریکی فرورفته بود؟

چنگیز در حالیکه مبهوت سراپای او را می‌نگریست، گفت:

- اول بگو بینم تو از کجا آمدی و چگونه وارد چادر شدی که قراولان از آمدن

تو مطلع نشدند؟

درویش گفت:

- فعلاً از این مقوله بگذریم و به سخن خود پردازیم. اهالی زرنوق با کمال

میل حاضر شده‌اند که گردن تسلیم در برابر خان مغول بگذارند و اکنون کافیست که یک نفر از جانب شما برود و آنها را به تسلیم بخواند. چون زمینه قبلاً حاضر شده است، بدون چون و چرا تسلیم خواهند شد.

چنگیز که هنوز از حرکات آن مرد مرموز در حیرت بود، گفت:

- تسلیم شدن یا نشدن اهالی زرنوق در نظر من چندان اهمیتی ندارد زیرا اگر تسلیم شدند جان و مال خودشان در امان خواهد ماند و اگر تسلیم نشدند به ضرب شمشیر آبدار آنها را وادار به تسلیم خواهم کرد ولی فعلاً این تو هستی که برای من معمای لاینحل شده‌ای! قبل از هر چیز می‌خواهم بدانم تو چگونه از میان این همه مرد جنگی عبور کردی که هیچکدام نفهمیدند؟

درویش نگاه تندی به سوی چنگیز انداخت و گفت:

- در این دنیای وسیع خیلی چیزها وجود دارد که من و تو از ماهیت آن خبر نداریم، تو اگر این موضوع را هم جزء آنها بگذاری تصور می‌کنم بهتر باشد.

چنگیز که دید درویش مایل نیست در اطراف حرکات و کارهای خود توضیحی بدهد دیگر چیزی نگفت و سؤالات خود را برای موقع دیگر گذاشت. چنگیز همانقدر که شجاع و جسور بود باهوش و زیرک و موقع شناس هم بود و چون دید که ممکن است از این درویش جهان دیده برای شناسائی راهها و شهرهای ایران استفاده کاملی ببرد این بود که موقتاً سکوت اختیار کرد.

مدتی چنگیز و درویش ساکت بودند. درویش که پرتو لرزان و بی‌ثبات چراغ پیه‌سوز چهره و حشت انگیز آن مغول خونخوار را که علائم وحشیگری و هوش و درایت از آن هویدا بود می‌نگریست و با خود می‌گفت: «این همان مظهر خشم و غضب الهی است که اکنون بر سر این مردم تبه‌کار و خواب‌آلود فرود آمده است. باید او را قوت قلب بخشید تا کاری را که شروع کرده است به پایان رساند.» آنگاه سکوت را شکست و گفت:

- ای خان مغول، از جای برخیز و همراه من بیا تا امشب شمه‌ای از سرنوشت تو و فرزندان را به تو بنمایم و آینده‌ای را که اینقدر از آن وحشت داری در



نظرت روشن کنم!

چنگیز با آنکه به این مرد مرموز اعتمادی نداشت و پیش خود فکر می‌کرد ممکن است از جاسوسان دشمن باشد که برای گمراه کردن و معدوم ساختن او مأمور شده است معذک هر چه می‌خواست با اراده او مخالفت کند ممکن نشد. در اثنايي که چنگیز در چنگال افکار ضد و نقیض خود اسیر بود و زیر فشار آنها دست و پا می‌زد، درویش خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- حیف است که یک مرد جنگی اینقدر بزدل و ترسو باشد. من که همه جا با تو همراه هستم اگر خطری دیدی اول مرا بکش که لااقل انتقام خود را گرفته باشی!

چنگیز از شنیدن این سخنان به وحشت عجیبی گرفتار شد، زیرا دید این مرد ناشناس افکار او را بهتر از خودش حس می‌کند و ضمناً از جبن و ترس خود نیز منفعل شد و شمشیر را به کمر آویخت گفت:

- اینک من در اختیار تو هستم و بهر جا بروی دنبالت می‌آیم.

درویش بدون اینکه سخنی بگوید به طرف چادر به راه افتاد. سنگهایی را که ساعتی پیش چنگیز روی لبه‌های در چادر نهاده بود تا باد آن را بالا نزند با پاکنار زد و از آن بیرون آمد.

چنگیز هم بیرون رفت. باد برای دومین بار پیه سوز را خاموش کرد. قراولان مغول از ترس باد و صاعقه برو در افتاده بود و از جای تکان نمی‌خوردند. درویش گفت:

- جانی که می‌خواهیم برویم قدری از اردو دورتر است و باید سواره رفت. چنگیز گفت:

- هم اکنون یکی از این قراولان را می‌فرستم تا دو رأس از بهترین اسبهای مرا زین کرده بیاورد. چنگیز سپس پیش آمد و دست به پشت قراولی زد و گفت:

- برخیز و برو دو تا از اسبهای مرا زین کن و بیاور!

قراول که صدای چنگیز را شنید ترس از باد و صاعقه را فراموش کرد و مثل

باد صرصر به دنبال انجام مأموریتی که به او محول شده بود رفت و طولی نکشید که اسبها را حاضر کرد.

چنگیز و درویش هر کدام سوار اسبی شدند و پس از آنکه درویش به راه افتاد چنگیز هم دنبال او را گرفت. یکساعتی در داخل اردو طی طریق کردند. در هر نقطه که مردان جنگی جلو آنها را می گرفتند چنگیز پیش می رفت و می گفت که مانع او نشوند. سپاهیان که صدای چنگیز را می شنیدند از ترس به جای خود خشک شده صدایشان در نمی آمد.

کم کم از اردو دور شدند و در بیابان تاریک پیش رفتند. چنگیز قبضه شمشیر را در دست می فشرد و منتظر بود که اگر خیانتی از درویش مشاهده کند او را به ضرب شمشیر از پا درآورد. باد به شدت می وزید و ریگ و خاک بیابان را به صورت آن دو می زد. غرش رعد گاهی چنان شدید بود که زمین را می لرزاند. برقهای پی در پی می جهید و بیابان را روشن می کرد. ناگهان رگبار سختی شروع شد. بر اثر دانه های درشت باران که به سر و صورتشان می خورد اسبها میل نداشتند پیش بروند ولی سواران همچنان در آن بیابان تاریک و بی انتها پیش می رفتند، پس از دو ساعت راه رفتن چنگیز سکوت را شکست و گفت:

- به مقصد نزدیک نشده ایم؟

در این میان برقی زد و در روشنائی برق، قلعه خرابه ای از دور نمایان شد. درویش اشاره ای به قلعه کرد و گفت:

- مقصد ما آنجاست! باید قدری تندتر برویم تا زودتر به مقصد برسیم.

چنگیز با اینکه سوءظنش بیشتر شده بود، چیزی نگفت و رکاب بر اسب زده به سوی قلعه خرابه پیش رفت. طولی نکشید که به دیوارهای شکسته و خراب قلعه رسیدند. با اینکه تاریکی چنان شدید بود که یک قدمی شخص دیده نمی شد درویش مانند کسی که در روز روشن طی طریق می کند، داخل یکی از شکافهای دیوار قلعه شد و چنگیز هم پشت سرش پیش رفت. چون باران آمده و زمینها گل شده بود اسبها به زحمت پیش می رفتند. هر قدم که بر می داشتند، پای

اسبها تا میج در گل فرو می رفت. به هر نحوی بود تا وسط حیاط قلعه پیش رفتند و نزدیک بنایی که دست روزگار و گردش لیل و نهار بنای آن را در هم ریخته بود ایستادند.

درویش از اسب پیاده شد و حیوان را به داخل اتاق مخروبه ای برد. سقف اتاق شکاف خورده بود. آب باران از آن چکه می کرد.

چنگیز هم از اسب پیاده شد و حیوان را به زیر قسمتی از سقف شکسته که از باران محفوظ بود، برد. درویش از جیب شمعی بیرون آورد و آن را با سنگ چخماق برافروخت. دیوارهای سیاه و شکسته اتاق قلعه مانند اجساد بیجانی که لگدکوب لشکر ایام شده باشند، با چشمان حسرت بار به دو نفری که در این دل شب به آنها پناه آورده بودند، می نگریستند. درویش شمع را بالا گرفت و از میان گل ولای و کثافتی که در اتاق مخروبه ریخته بود گذشت و به انتهای اتاق آن رسید. شمع را روی آجری که بر زمین افتاده بود نهاد و با دست شروع کرد به برداشتن خاک از قسمتی که می شد فهمید بیشتر خاک آن جا به جا شده است. چنگیز هم به نوبه خود با او در بیرون ریختن خاکها کمک کرد تا به اندازه قد یک نفر زمین گود شد. چون خاکها دستی و نرم بود به آسانی کنده می شد و آن دو نفر آنها را بیرون می ریختند. در اثنايي که مشغول کندن بودند، سر بیل درویش به جسم سختی بر خورد کرد و فهمید که به نقطه مطلوب رسیده است. بعد اطراف گودال را وسیع کرد تا در سنگی بزرگی که حلقه ای آهنین به آن متصل بود کاملاً از زیر خاک بیرون آمد. همینکه روی در کاملاً پاک شد و ممکن بود آن را از جای بردارند، چنگیز خواست حلقه را گرفته و آن را بلند کند ولی درویش میج دستش را گرفت و گفت:

- ای خان مغول اندکی صبر کن که با تو سخنی دارم!

چنگیز حلقه را رها کرد و بر پای ایستاد. درویش دستها را بر دوش چنگیز نهاده و با چشمان عقابی خود که چون دو کوره فروزان می درخشید به چشمان تنگ و وحشتناک او نگریست و گفت:

- ای خان بزرگ مغول! تو دست به کار بزرگی زده‌ای و می‌روی مملکتی را تصرف کنی که پادشاهان آن همیشه فرمانروای مطلق جهان بوده‌اند و کسی را یارای آن نبوده است که در برابرشان عرض اندام کند. هزاران مانند تو و از تو بزرگترها پیش از تو به فکر افتاده‌اند که لااقل از خراج گذاری پادشاهان ایران شانه خالی کنند ولی با یک اشاره شهریاران عظیم‌الشان این سرزمین با خاک یکسان شده‌اند. اینجا سرزمینی است که امپراتوران عظیم و مقتدر روم سرزندگی و تسلیم بر درگاه پادشاهانش سوده‌اند بنابراین تو و لشکریانت در برابر دریای لشکریان خوارزمشاه به پشه‌ای می‌مانید که به جنگ عقاب برخیزد و شکست شما حتمی است.

چنگیز از اینکه دید این درویش هم افکار پیشین او را تایید می‌کند، تصمیمش دایر بر مراجعت به مغولستان قوی‌تر شد ولی درویش به سخنان خود ادامه داد و چنین گفت:

- این سخنان در صورتی صحیح بود و مصداق پیدا می‌کرد که مردم ایران خدا را فراموش نکنند و غرق در فسق و فجور و مناهی نباشند. ولی چنگیز، تو اگر با دل محکم به کشور خوارزمشاه حمله کنی می‌توانی آن را فتح کنی، زیرا تو مظهر قهر خداوندی که بر این قوم نازل شده‌ای. مردم این سرزمین همه به فکر آزار و اذیت یکدیگرند و نسبت به هم حسد می‌ورزند. اغنیا به فقرا رحم ندارند و فقرا به یاد خداوند نیستند. بزرگان و فرمانروایان قوم همه برای هم سخن چینی و نمایی می‌کنند و هیچیک از آنها به فکر رعیت نیست و در رأس همه هم سلطان محمد خوارزمشاه و مادر فاسقش ترکان خاتون قرار گرفته‌اند که در ظلم و ستم و فسق و فجور کار را به نهایت رسانده‌اند. خداوند ترا برای سرکوبی ظالمین مأمور کرده است ولی به شرط اینکه کوچکترین ترحمی نسبت به هیچ کس به دل راه ندهی و از گرفتن انتقام وحشت نداشته باشی.

چنگیز که مسحور کلمات آن مرد عجیب شده بود، بدون اراده گفت:

- مثلاً می‌گویی چه کنم؟

درویش گفت:

- من چیزی نمی‌گویم! بلکه اراده خداوند بر این است که ریشه این قوم از زمین کنده شود و تو مأمور اجرای اراده او هستی و اگر در قتل عام بچه و بزرگ و پیر و جوان و زن و مرد سستی از خود نشان دهی تو هم به آتش قهر الهی خواهی سوخت.

در این موقع رعد چنان غرشی کرد که ارکان آن بنای قدیمی را به لرزه انداخت. درویش گفت:

تو اگر اکنون با من عهد و پیمان ببندی، اسرار این خرابه را برایت فاش خواهم ساخت.

چنگیز به زانو در آمد و گفت:

- من عهد می‌کنم هر چه تو بگویی آن را اجرا کنم.

درویش دست او را گرفت، از زمین بلندش کرد و گفت:

- دیگر کاری نداریم جز اینکه در سرداب را برداریم.

درویش سینه بیل را داخل حلقه آهنین در سنگی کرد و به کمک چنگیز آن را از جای بلند کردند.

پلکان تنگ و تاریکی نمودار شد. هوای سنگین و متعفن از آن به بیرون سرایت کرد. درویش شمع را از گوشه اتاق برداشت و شروع به پائین رفتن از پله‌ها کرد، چنگیز هم با احتیاط از عقب سرش سرازیر شد. چند پله‌ای که پایین رفتند، وارد سردابه‌ای شدند که در و دیوار آن همه از سنگ بود. در کف سردابه چندین اسکلت مرده افتاده بود. درویش نگاهی به اطراف انداخت و به سنگی که از دیوار بیرون آمده بود نزدیک شد و شانه خود را با فشار به آن تکیه داد. ناگهان صدای خشکی بلند شد و دیوار عظیم سنگی سرداب شکافی برداشت. درویش بدون معطلی از راهی که باز شده بود وارد سردابه دیگری شد.

این سردابه برخلاف اولی وسیع بود و در اطرافش پله‌هایی وجود داشت که روی هر یک از آنها صندوقی آهنین نهاده بودند. درویش شمع را روی یکی از

صندوقها گذاشت و روبروی چنگیز ایستاد گفت:

- ای چنگیز، بعضی از رؤسای قبائل ملت تو از حمله به داخل ایران ناراضی هستند و تا اندازه‌ای هم حق دارند زیرا در اولین برخورد با لشکریان ایران تلفات زیادی بر آنها وارد شده و هنوز در برابر این فداکاریها و قربانیها غنیمتی به چنگ نیاورده‌اند و ممکن است سودای برگشت به صحاری مغولستان را در سر پیورانند و چنانچه آهنگ بازگشت کنند و تو بخواهی به وسیله پسران و سردارانت آنها را سرکوبی کنی بین شما جنگ در خواهد گرفت و دشمن از موقعیت استفاده کرده و شما را از بین خواهد برد. این است که من می‌خواهم چیزی به تو بدهم که به وسیله آن بتوانی لشکریان خود را دل گرم کنی و سران قبائلی را که تحت فرمانت هستند راضی نگهداری.

پس از گفتن این کلمات سر یکی از صندوقها را برداشت.

به محض آنکه روشنائی ضعیف شمع به داخل صندوق نفوذ کرد، تلالو و برق خیره‌کننده‌ای منعکس شد. محتویات صندوق الماس‌های درشت و درخشان بود. چنگیز از دیدن آن همه جواهر خیره شده و با چشمان دریده به آن منظره نگریست.

درویش در صندوق دیگر را برداشت. آن هم پر از رشته‌های مروارید غلتان بود. خلاصه در هر صندوقی را برمی‌داشت خرمی از جواهر نمودار می‌شد. پس از آنکه تمام صندوقها را به نظر چنگیز رسانید. شمشیر بلند و سنگینی را که روی یکی از صندوقها بود برداشت و از غلاف کشید. این شمشیر مانند الماس می‌درخشید و دم آن چنان تیز بود که نور بنفش رنگ مخصوصی از آن بر می‌خاست. درویش شمشیر را به دست چنگیز داد و گفت:

- این گنج متعلق به کسی است که با این شمشیر سلطنت خوارزمشاهیان را زیر و زبر کند و ملکه ترکان خاتون را به اسارت برد.

درویش ضمن آنکه این سخنان وحشت‌افزا را می‌گفت چنان منظره مهیبی به خود گرفته بود که چنگیز با تمام جسارت و بی‌باکی مرعوب شده بود و

نمی توانست چیزی بگوید. درویش گفت:

- ای خان مغول چرا سکوت کرده ای و چیزی نمی گویی مگر تو داوطلب فتح دنیا نیستی؟

چنگیزخان از شنیدن این سخن چنان تحریک شد که بی اختیار گفت:  
- آری من داوطلب تسخیر جهان هستم و اگر بتوانی در این منظور مرا کمک و راهنمایی کنی، هر چه بفرمائی چنان خواهم کرد.

درویش چون دید آن مغول ساده دل کاملاً تحت نفوذش قرار گرفته است با خود گفت: «کارها روبراه است و این ببر وحشی برای حمله به سلطان محمد و در هم شکستن او آماده است.» بعد شمشیر را به کمر چنگیز بست و گفت:  
- اگر بخواهی سلطان جهان شوی باید اول سلطان محمد خوارزمشاه و مادر خونخوارش را که خار راه هستند از میان برداری. اکنون بیا تا از این زیر زمین خارج شویم و ثروتی را که در دل آن نهفته است از اینجا ببریم و برای شکست دشمن به مصرف برسانیم.

چنگیز گفت:

- ما دو نفر تا ده روز دیگر هم نخواهیم توانست این همه زر و جواهر را به اردو منتقل کنیم، بهتر است در سرداب را مجدداً مسدود سازیم و به اردو برویم و عده ای را با خود به اینجا بیاوریم و این صندوقها را ببریم.  
درویش گفت:

- ولی خوب نیست عده زیادی از این سر آگاه شوند زیرا ممکن است سپاهیان طمع در بردن این اموال بندند و خطری برایت تولید کنند.  
چنگیز خنده موحشی کرد و گفت:

- از این رهگذر آسوده باش، در موقع مناسب خواهی دید که چگونه این سر را در دل خاک پنهان خواهم کرد.

درویش دیگر چیزی نگفت و سر به زیر انداخته از سرداب بیرون رفت و چنگیز هم به دنبالش بیرون آمد.

پس از آنکه در مخفی سرداب را بستند از زیرزمین اولی هم خارج شدند و حفره‌ای را که باز کرده بودند با خاک پر کردند و رویش را با خاک و خاشاک که در اتاق موجود بود انباشتند تا اگر کسی به آنجا آمد چیزی نفهمد. آنها سپس بر اسبان خود سوار شدند و به اردو برگشتند.



## حیله عمادالدین برای تسخیر پولاد دژ

شاهزاده جلال‌الدین و عمادالدین را در حالی گذاشتیم که در فکر یافتن راهی برای تسخیر پولاد دژ بودند. عمادالدین گفت:

- ای شاهزاده شجاع، من فکری در سردارم که اگر آن را به خوبی عملی سازیم خواهیم توانست به آسانی بر حصار مستحکم پولاد دژ دست یابیم.

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- بگو ببینم آن فکر چیست؟

عمادالدین گفت:

- امروز هنگامی که به سمت قصر ترکان خاتون می‌رفتم، جمعی از کولیها را دیدم که به طرف مرکز شهر می‌رفتند، در میان آنها زنان زیبا و مردان بازیگر و مطربان فراوان بود، باید به سراغ آنها برویم و چند تن از زنان زیبا و رامشگر را از ایشان اجیر کنیم و عده‌ای هم از چاکران حضرتت را به لباس کولیان در آورده و با مقدار زیادی شراب به سوی پولاد دژ برویم و در نزدیکی قلعه بساط عیش و

طرب را بگسترانیم. به طور یقین صدای ساز و آواز نگهبانان قلعه را به طرف ما خواهد کشید. ما خواهیم توانست به نیرنگی خود را وارد حصار کنیم.

شاهزاده جلال‌الدین این تدبیر عمادالدین را کاملاً پسندید و دستی بر پشت او کوفته، گفت:

- اگر روزی پدرم مرا به جلوگیری از دشمنان بفرستد، سردار لشکریان من جز تو کسی نخواهد بود زیرا به شجاعت و هوش و شایستگی تو کسی را ندیده‌ام.

عمادالدین که از قدرشناسی و تعریف شاهزاده جلال‌الدین به وجد و شغف آمده بود تعظیمی در برابر او کرد و گفت:

- تا موقع نگذشته است زودتر باید اقدام کرد زیرا ممکن است ملکه ترکان خاتون دوستان شما را به قتل برساند.

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- تو باید به خانه ما بروی و عده‌ای از نوکران شجاع مرا انتخاب کنی بدون اینکه به آنها بگویی چه مأموریتی دارند. تا تو آنها را از شهر خارج می‌کنی من هم با لباس مبدل به نزد کولیان می‌روم و عده‌ای از آنها را اجیر می‌کنم و چندین رأس الاغ و قاطر هم برای حمل و نقل شراب‌ها تهیه می‌کنم. باید بگویی شراب را هم از خمخانه مخصوص من بیاورند. اکنون من یک نشانی به تو می‌دهم که وقتی به خوانسالار بگویی، هر چه بخواهی در اختیارت خواهد گذاشت، به او بگو چهار رأس از بهترین اسبهای مرا هم بدهد که وقتی خواستیم به اتفاق فرخ تکین و یاسمن از آن قلعه مخوف بگریزیم کسی به گردمان نرسد.

شاهزاده، با عمادالدین محلی را در خارج شهر برای ملاقات تعیین کردند و از یکدیگر جدا شدند. فردای آن روز تمام وسائل کار آماده بود.

شاهزاده جلال‌الدین لباس کولیان را دربر کرد و با جمعی از زنان زیبا و مردان رامشگر کولی در بیرون دروازه ایستاده بود و چار پایان آنها هم مشغول چرا بودند.

طولی نکشید که عمادالدین هم با پنجاه نفر از غلامان ترک شاهزاده

جلال‌الدین، پیاده از راه رسیدند. در عقب سر آنها چند تن از مهتران دیده می‌شدند که عنان چهار اسب تیز تک و قوی هیکل را در دست داشتند و چند قاطر را که نیز مشکهایی بارشان بود به جلو می‌رانند.

عمادالدین به محض اینکه چشمش به شاهزاده جلال‌الدین افتاد او را در لباس کولیا شناخت ولی غلامان شاهزاده او را نشناختند زیرا هیچگاه نمی‌توانستند پیش خود تصور کنند که پسر ارشد پادشاه ایران به لباس کولیهادر آمده باشد. هنگامی که در برابر کولیا ایستادند با کمال تعجب چشم بر عمادالدین دوختند و منتظر بودند که چه می‌گوید.

شاهزاده جلال‌الدین هم که متوجه شده بود چاکرانش او را نشناخته‌اند، مخصوصاً ساکت ماند تا ببیند چه می‌کنند.

عمادالدین نزد شاهزاده که روی خود را از آن جماعت برگردانده بود آمد و گفت:

- آیا لباس کولیان را تدارک فرموده‌اید؟ شاهزاده با سر اشاره مثبت کرد و گفت:

- با پرداخت مقداری سکه طلا از همان دسته کولیان لباسهایشان را خریداری کرده‌ام و اکنون بار این حیوانات است.

عمادالدین چون وسایل کار را فراهم دید روی به غلامان شاهزاده کرد و گفت:

- فوراً همه لباس‌های رو را بکنید!

- غلامان که از این فرمان متحیر شده بودند با کمال تعجب به یکدیگر نگریسته و با تردید و آهستگی شروع به کندن لباس‌های خود کردند. عمادالدین گفت:

- اکنون البسه‌ای را که بار این چارپایان است پایین بیاورید و بپوشید!

سپاهیان به تصور اینکه لباس‌های نو و بهتر از لباسهای خودشان بار آن چهار پایان است به طرف الاغها و قاطرها هجوم بردند ولی وقتی لباسهای کهنه کولیان

را دیدند از پوشیدن آن خودداری کردند.

شاهزاده جلال‌الدین که آن وقت ساکت در گوشه‌ای ایستاده و آن منظره مضحک را تماشا می‌کرد مانند رعد به غرش در آمد و گفت:  
- نمک ناشناسان، وقتیکه آقای شما به این لباس در آید، شما چرا از پوشیدن آن ننگ دارید.

غلامان که تازه شاهزاده را شناخته بودند همه در برابرش تعظیم کرده و به سرعت مشغول پوشیدن آن لباسها گردیدند ولی در عین حال از شدت تعجب نمی‌توانستند دریابند که خوابند یا بیدار و هر چه فکر می‌کردند علت این کار عجیب را نمی‌فهمیدند.

همینکه کار تعویض لباس به پایان رسید شاهزاده جلال‌الدین امر کرد اسلحه و خفتان خود را در خورجین‌هایی که قبلاً لباسها در آن بود ریختند و بر پشت قاطرها و الاغ‌ها نهادند تا در موقع احتیاج از آنها استفاده کنند، بعد مانند دسته‌ای از کولیان به راهنمایی عمادالدین به سوی پولاددر به راه افتادند.

دو شبانه روز در راه بودند تا به پای دیوارهای عظیم آن قلعه هولناک رسیدند. این قلعه که دیوارهایش سر به کهکشان کشیده بود در ساحل جیحون بنا شده و یکی از مراکزی بود که ملکه ترکان خاتون زندانیان تیره‌روز و کسانی را که مورد غضبش واقع می‌شدند به آنجا می‌فرستاد. زیرزمینهایش همه از سنگ خارا بنا شده و هیچگونه منفذی نداشت که روشنائی یا هوای تازه وارد آنها شود.

منظره قلعه از خارج آنقدر شوم و خوفناک بود که پنداشتی ارواح کسانی که به فرمان ترکان خاتون در آن حصار شوم کشته شده بودند در فضای قلعه در حرکت هستند.

غلامان چابک شاهزاده جلال‌الدین به سرعت در نقطه سبز و خرمی در ساحل جیحون سیاه چادرها را برپا کردند. چون خورشید در حال فرو رفتن به چاهسار مغرب بود، مردان قافله از هر سو هیزم و خاشاک جمع آوردند و جلو چادرها برافروختند تا از روشنائی آن استفاده کنند و ضمناً غذای شب خود را

هم روی آن بپزند.

عده‌ای از غلامان مشغول علوفه دادن به حیوانات شدند و عده‌ای هم چند گوسفند را سر بریدند و به کندن پوستشان پرداختند. طولی نکشید که پوست گوسفندان کنده شد و آنها را تمیز کردند و همانطور درست به چوبهای بزرگی کشیدند و روی آتش‌های بزرگی که افروخته بودند، گرفتند.

بوی کباب بلند شد و مشام سربازانی را که روی دیوارهای بلند پولاد دژ مشغول نگهبانی بودند نوازش داد. همینکه گوسفندها پخته شد غلامان مشکهای شراب را آوردند و با کولیهای خورده کباب را گذاشتند. بانگ نوشانوش آنها تا پاسی از شب بلند بود و ساکنین قلعه مستحکم پولاد دژ از دور به حسرت به آن منظره دلپذیر می‌نگریستند و افسوس می‌خوردند که آنها باید محرومیت را تحمل کنند و این افراد بخورند و بیاشامند.

کم کم سر غلامان و کولیان از باده ناب گرم شد و شروع به ساز زدن و آوازخوانی کردند. آنشب تا سحر به این کار مشغول بودند و نزدیک صبح به چادرهای خود پناه برده و به خواب رفتند.

خوردن و نوشیدن و رقص و ساز و آواز آن کولیان خوشگذران موضوع صحبت روز بعد سربازان قلعه را تشکیل داد. این سربازان و رئیسشان دست کمی از زندانیان قلعه نداشتند زیرا در آن نزدیکی شهر و دهی وجود نداشت که با اهل آن رفت و آمد کنند و گاهی شش یا هفت ماه می‌گذشت که چشمشان به کسی جز رفقایشان نمی‌افتاد، صدای زنی به گوششان نمی‌خورد و لحظه‌ای هم نمی‌توانستند از محل نگهبانی خود دور شده و از حال زندانیان غفلت ورزند. این بود که ورود کولیان را به آن نقطه بسیار مغتنم شمرده و آن را از بهترین وقایعی دانستند که ممکن بود برایشان رخ دهد.

فرمانده سربازان و حاکم قلعه تصمیم گرفت آن روز به ملاقات آن چادرنشینان برود ولی چون این عمل را مطابق شئون خود نمی‌دید به عنوان گردش و هواخوری چند تن از زیردستان خود را برداشت و سوار بر اسبهایشان

شده به صحرا رفتند، پس از ساعتی که از سواری خسته شدند، از راهی که از کنار چادرهای کولی‌ان می‌گذشت به سوی قلعه برگشتند.

عمادالدین که از دور مراقب این سواران بود برای اینکه باب آشنایی و رفت و آمد را با اهالی قلعه مفتوح کند سر راه آنها ایستاد همین که به او نزدیک شدند و خواستند از مقابلش عبور کنند تعظیم غرائی در برابر حاکم قلعه که از همه جلوتر اسب می‌راند کرد و گفت:

- اگر منت بر ما نهاده و لحظه‌ای در چادرهای ما بیاسایید غریب نوازی کرده‌اید.

حاکم قلعه که چنین چیزی را از خدا می‌خواست بدون اینکه منتظر تعارف مرد شود سر اسب را برگردانید. عمادالدین پیاده در جلو دوید تا او را به چادری که شاهزاده جلال‌الدین در آن بود رسانید.

جلو چادر، حاکم قلعه از اسب پیاده شد و عمادالدین او را به داخل چادر راهنمایی کرد.

شاهزاده جلال‌الدین برای اینکه شناخته نشود به عنوان اینکه سر و صورتش مجروح است کاملاً سر و صورت خود را پیچیده بود به طوریکه فقط چشمانش دیده می‌شد. ابتدا حاکم قلعه و بعد عمادالدین وارد چادر شدند. عمادالدین مجدداً تعظیمی در برابر آن مرد کرد و به شاهزاده جلال‌الدین اشاره کرده گفت: - این جوان فرزند من و غلام شماست. دیروز از اسب به زمین افتاد و سر و صورتش به شدت مجروح شد.

شاهزاده جلال‌الدین هم تعظیمی در برابر حاکم کرد. حاکم قلعه برای اینکه بنده نوازی و تفقد نسبت به شاهزاده جلال‌الدین کرده باشد دستی بر پشت او زد و گفت:

- غصه نخور پسر جان، بزودی جراحات سر و صورتت بهبودی خواهد یافت.

شاهزاده جلال‌الدین مجدداً تعظیمی کرد و گفت:

- امیدوارم از مراحم حضرت اجل به زودی شفایابم.

حاکم قلعه در صدر چادر جای گرفت و شاهزاده جلال‌الدین با عمادالدین کمر به خدمتش بسته بودند پی‌درپی از او پذیرایی می‌کردند. تا آنجا که مردک تردماغ شد و روی به عمادالدین گفت:

- از سربازان شنیدم که همراهانت در رامشگری مهارتی دارند؟

عمادالدین فوراً منظور او را دریافت گفت:

- اگر اجازت بفرمایید آنها را به حضور آورم.

حاکم با سر اشاره مثبت کرد. عمادالدین از چادر بیرون آمد و یکی از دختران کولی را که در تردستی و زرنگی بی‌نظیر بود از میان کولی‌ها انتخاب کرد و به او گفت تا می‌تواند با فنون تردستی حاکم قلعه را تحت تأثیر قرار دهد و حواسش را متوجه خود سازد. دخترک کولی دف را به دست گرفت و به همراهی دخترک دیگری که بربط بدست داشت وارد چادر شدند و در برابر حاکم قلعه تعظیم کردند. حاکم که از دیدن دختران کولی دوراندیشی و احتیاط را کنار گذاشته بود اشاره کرد که نزدیکش بنشینند، دخترکان کولی به محض نشستن ساز و آواز را شروع کردند و بعد دخترک رقاص از جای برخاسته با مهارت و ظرافت هر چه تمامتر شروع به رقص کرد. در هر دوری که می‌زد جامی پر را به حاکم می‌داد. شراب آمیخته به داروی هوش ربا که به اشاره شاهزاده جلال‌الدین بکار رفته بود، کم‌کم اثر خود را بخشید و حاکم را از پای در آورد به طوریکه اختیار خود را از دست داد و از جای برخاست تا بسوی دختر کولی دست دراز کند ولی دخترک با چابکی هر چه تمامتر از دست او گریخت.

حاکم قلعه بار دیگر او را تعقیب کرد ولی دخترک باز هم فرار کرد. این جنگ و گریز آن قدر ادامه یافت تا حاکم مدهوش در کناری افتاد.

عمادالدین فوراً به کمک دو نفر از غلامان بستری در کنار چادر گسترده و دست و پای او را گرفته در آن خوابانیدند.

حاکم قلعه یک شبانه روز تمام مدهوش در بستر افتاده بود. در این مدت سربازان نگهبان قلعه یکایک برای احوالپرسی و دیدن او به آنجا آمدند و با

عمادالدین و غلامان ترک شاهزاده جلالالدین آشنایی پیدا کردند و این آشنایی به جایی رسید که سربازان با کولی‌ها بنای داد و ستد و دید و بازدید را گذاشتند. گاهی دسته‌ای از کولیان به قلعه می‌رفت و گاهی سربازان به میان سیاه چادرهای کولیان می‌آمدند.

روز بعد نزدیک ظهر، یکی از قراولان سراسیمه به نزد حاکم شتافت و به او که تازه به هوش آمده ولی هنوز تأثیر داروی هوش ربا از سرش بیرون نرفته بود گفت:

- قاصدی از جانب علیا حضرت ملکه آمده و پیغامی فوری و مهم برای تو دارد ولی هنوز به او نگفته‌ایم که در اینجا هستی و به لطایف‌الحیل او را سرگرم کرده‌ایم تا خبر ورودش را به تو بدهیم.

حاکم هراسان از جای جست، لباس پوشید و با اینکه هنوز سرگیجه‌اش رفع نشده بود تلوتلو خوران بر اسب سوار شد و به طرف قلعه تاخت. همین که حاکم از آنجا دور شد شاهزاده جلالالدین روی به عمادالدین کرد و گفت:

- تصور می‌کنم این قاصد حامل فرمان قتل فرخ تکین و یاسمن باشد.

عمادالدین گفت:

- از کجا چنین فکری برای شما ایجاد شده است؟

شاهزاده جلالالدین گفت:

- از آنجا که ملکه ترکان خاتون هیچگاه به انجام کار نیکی فرمان نمی‌دهد و اگر قاصدی به جایی بفرستد فقط برای کشتن و محبوس کردن و غارت است. عمادالدین که سخنان او را یکایک گوش می‌داد جواب داد:

- نظر شما چندان هم دور از حقیقت نیست! من هم تصور می‌کنم جان دوستان شما در خطر باشد.

جلالالدین گفت:

- ما باید به هر قیمتی است بفهمیم موضوع فرمان ملکه ترکان خاتون چیست و این کار از این دختران کولی ساخته اسب باید آنها را به قلعه فرستیم تا حاکم



قلعه را در میان گرفته و اخبار را از او کسب کنند.

عمادالدین گفت:

- ولی این دختران می‌دانند اگر پایشان به قلعه برسد ناموششان به باد خواهد رفت این است که این کار را قبول نمی‌کنند و اگر هم متوسل به زور شویم ممکن است اسرار ما را فاش سازند و به این ترتیب دست و پا بسته اسیر دشمن می‌شویم. جلال‌الدین گفت:

- پس به عقیده تو چه باید کرد؟

عمادالدین سری جنبانید و گفت:

- حاکم را طوری دلبسته دخترک کولی دیدم که تصور نمی‌کنم حتی یک ساعت هم بتواند دور از او به سر برد و همین الساعه می‌رود و قاصد ترکان خاتون را به راه می‌اندازد و برمی‌گردد.

جلال‌الدین گفت:

- تو اینطور حدس می‌زنی؟ احتمال هم دارد حدست درست باشد. ولی اگر هم حدست خطا باشد آن وقت ما برای یک موضوع موهوم به دست خود جان دو نفر از دوستانمان را به خطر انداخته‌ایم.

عمادالدین گفت:

- متأسفانه فعلاً غیر از صبر هیچ چاره‌ای نداریم. اگر صبر نکنیم چه می‌توانیم

بکنیم؟

جلال‌الدین فکری کرد و دید حق با اوست. این بود که دیگر چیزی نگفت و به فکر فرو رفت ولی در همین لحظه صدای سم اسب رشته افکارش را گسیخت همینکه سر بالا کرد حاکم قلعه را دید که از دور اسب می‌تازد و نزدیک می‌شود همین که به جلو آنها رسید ابتدا شاهزاده جلال‌الدین و عمادالدین که فکرشان در اطراف نجات یاسمن و فرخ تکین دور می‌زد متوجه موقعیت خود نشده و به او اعتنایی نکردند ولی در همان لحظه عمادالدین به یادش آمد که در این لحظه او سردار بزرگ سلطان محمد خوارزمشاه و شاهزاده جلال‌الدین پسر پادشاه ایران

نیست بلکه دو نفر کولی هستند که باید در برابر حاکم قلعه سر تعظیم فرود آورند. این بود که فوراً چنان در برابر آن مرد سر فرود آورد که نزدیک بود پیشانی‌اش به زمین ساییده شود. پس از تعظیم او شاهزاده جلال‌الدین هم وضع خود را به یاد آورد و با کمال اکراه در برابر آن مرد حقیر تعظیم کرد. حاکم قلعه از اسب فرود آمد و عنان آن را به دست عمادالدین داد و بدون اینکه منتظر تعارف بشود مستقیماً وارد چادر شد. عمادالدین نگاهی به شاهزاده جلال‌الدین انداخت. او با چشم می‌خواست به شاهزاده بفهماند که حدش صائب بوده است ولی شاهزاده جلال‌الدین از آنجا دور شد و به اتفاق حاکم به چادر رفت اما نشست و در برابر او دست به سینه ایستاد. در این اثناء عمادالدین هم عنان اسب را به یکی از کولیان سپرد و وارد چادر شد. حاکم گفت:

- شما مهمانی دلپذیر و گرمی از من کردید من هم در عوض می‌خواهم منظره‌ای را به شما نشان بدهم که شاید تاکنون ندیده باشید و در تمام عمر هم نبینید.

عمادالدین متملقانه تعظیم مجددی کرد و گفت:  
- ممکن است حضرت حاکم بفرمایند آن منظره چه خواهد بود؟  
حاکم گفت:

- می‌گویم به شرط اینکه مهمانی روز گذشته را تجدید کنی!  
عمادالدین تعظیمی کرد و گفت:

- فدایت شوم، تمام هستی جان نثار به شما تعلق دارد، هر لحظه اراده کنی من و همراهانم و اموال در اختیار شما خواهیم بود.  
خان حاکم که از شنیدن این کلمات تملق‌آمیز سر مست شده بود سیلی تائید و سینه را صاف کرد و گفت:

- ما در این قلعه دو نفر زندانی داریم که حکم قتل آنها را ساعتی پیش به دستم دادند یکی از این دو زندانی زن زیباییست که نظیرش را تاکنون ندیده‌ام. علیا حضرت ملکه ترکان خاتون فرمان داده‌اند در حضور مردی که با او دستگیر شده

آنقدر سربازان او را در آغوش بگیرند تا جان دهد و بعد آن مرد را شکنجه دهند تا در زیر شکنجه جان سپارد.

قاصدی هم که این فرمان را با خود آورده است در محل اجرای حکم حضور خواهد داشت تا دو نفر زندانی در حضور او به قتل برسند و او نتیجه مشاهداتش را به عرض علیا حضرت ملکه برساند.

شاهزاده جلال‌الدین با آنکه دلی چون شیر داشت از شنیدن سرنوشت وحشتناک و شومی که در انتظار دوستانش بود بر خود لرزید ولی چون حاکم گفته بود که در موقع شکنجه دو نفر زندانی آنها را هم دعوت خواهد کرد روزنه امیدی در دلش باز شده بود.

حاکم چشمکی به عمادالدین زد و گفت:

- این حکم بسیار حکم مطبوع و دلچسبی است. اول کسی که شکنجه را درباره آن دخترک زیبا اجرا کند خودم هستم بعد هم تصور می‌کنم قاصد ترکان خاتون متوقع باشد که در اجرای این حکم قشنگ و شیرین شرکت کند و من می‌توانم قول بدهم سومین و چهارمین نفری که در اجرای حکم شرکت می‌کنند تو و پسرت خواهی بود، زیرا شما دو نفر خیلی حق به گردن من دارید و پذیرایی گرم و صمیمانه‌ای از من کرده‌اید.

عمادالدین در حالیکه از وقاحت و بی‌شرمی آن مرد حیران بود گفت:

- از مراحم جناب حاکم متشکرم.

حاکم گفت:

- فردا علی‌الطالع این کار را انجام خواهیم داد. فعلا تا تهیه مقدمات امر مدتی وقت داریم، بهتر است بنخودمان بپردازیم.



## مقدمات حمله

صبح شبی که چنگیز با درویش به محل گنج رفتند و تصمیم گرفتند جواهرات و خزائنی را که در آنجا نهفته بود به اردو منتقل سازند، چنگیز امر کرد بیست نفر از جوانان چابک مغول پیش آمدند و چندین حیوان بارکش از قبیل قاطر و الاغ آوردند و چنگیز شخصاً بر اسب نشسته و با درویش جلو افتادند و سربازان به دنبال آنها، به طرف خرابه حرکت کردند.

پس از رسیدن به خرابه در اندک مدتی جوانان مغول به راهنمایی درویش زمین را شکافتند و به محل گنج راه یافتند و صندوقها را بدون آنکه بفهمند محتویاتشان چیست به زحمت زیاد از آن محل بیرون آوردند و بر حیوانات بارکش بار کردند و به سوی اردو به راه افتادند. همینکه نزدیک اردو رسیدند چنگیز گفت:

- همینجا بمانید تا شب شود.

چنگیز سپس فرمان داد صندوقها را کنار یکدیگر نهادند و درویش را با خس و

خاشاک بپوشانند و در اطرافش به حراست و نگهبانی پردازند و خودش به سوی اردو رفت.

غروب که شد با درویش به آنجا آمدند. نگهبانان در حال انجام وظیفه بودند. چنگیز به آنها گفت:

- صندوقها را بار کنید و به اردو بیاورید!

در مدت خیلی کمی صندوقها را بار کردند و وارد اردو شدند. چند مرتبه کشیکچیان جلو آنها را گرفته و میخواستند از محمولات حیوانات بارکش اطلاع حاصل کنند ولی همین که صدای چنگیز را می شنیدند رفع مزاحمت می کردند و پی کار خود می رفتند.

حیوانات بارکش را تا جلو چادر مخصوص چنگیز بردند و در آنجا صندوقها را پایین آوردند و به داخل چادر منتقل کردند. همین که کارشان تمام شد درویش به چنگیز گفت:

- به این جوانها سفارش کن از چیزی که دیده اند جایی صحبت نکنند!

چنگیز خنده و حشیانه ای کرد و گفت:

- الساعه خواهی دید که چگونه سفارش مؤثری به آنها می کنم به طوری که هرگز چیزی از این موضوع را به خاطر نیاورند.

پس از آن یکی از قراولان را صدا زد و گفت:

- برو طوق تغان را به اینجا بیاور!

«طوق تغان» یکی از سرداران رشید و جسور چنگیز بود که در تمام جنگها شانه به شانه چنگیز شمشیر می زد و آنقدر شجاع و جسور بود که هیچ یک از پسران چنگیز و سردارانش با او دم از برابری نزده و او را برتر از خود می دانستند. طوق تغان بارها جان چنگیز را در جنگ از مخاطرات و مهلکه های عظیم نجات داده و خان مغول نسبت به او و شجاعتش اعتماد تام داشت.

طولی نکشید قراولی که به دنبال او رفته بود برگشت و در برابر چنگیز خان تعظیمی کرد و گفت:

- طوق تغان الساعه به حضور خواهد رسید.

همان طور که قراول گفته بود کمی بعد صدای سم اسبان زیادی به گوش رسید و متعاقب آن طوق تغان که در جلو سوارانش اسب می راند پیدا شد.

تغان وقتی نزدیک چنگیز رسید از اسب پائین جست و در برابر او سر فرود آورد. چنگیز او را پیش خواند و سر به گوشش نهاده و چیزی گفت  
طوق تغان مجدداً سر فرود آورد و گفت:

- امر خان را در همین لحظه اجرا خواهم کرد.

تغان سپس به جوانانی که لحظه‌ای قبل با چنگیز همراه بودند دستور داد همان طور پیاده همراه او و سوارانش از اردو بیرون بروند. آنها هم بدون چون و چرا امرش را اطاعت کردند و روی به راه نهادند و از آنجا دور شدند.

چنگیز با درویش وارد چادر شدند و روبروی یکدیگر نشستند و شروع به صحبت کردند. درویش گفت:

- از صبح فردا باید با سران قبائل خود وارد مذاکره شوی و آنها را برای حمله به قلب ایران آماده سازی. اکنون دیگر با این همه زر و جواهر هر کاری که میل داشته باشی می توانی بکنی!  
چنگیز گفت:

- از مجموع پیش آمدهایی که از بدو ورود ارتش من به ایران برایم رخ داده است چنین نتیجه می گیرم که فتح و ظفر با ما است و دشمن زبون خواهد شد. فعلاً تصمیم گرفته‌ام در اولین فرصت، قوریلتائی (مجلس مشورت) از سران قبائل مغول و پسرانم در همین محل تشکیل دهم و نقشه قطعی پیشرفت را به سوی پایتخت خوارزمشاهیان تنظیم کنیم ولی مردم هستم که فردا صبح این کار را بکنم یا اول سران قبایل را یکی یکی ملاقات کرده و آنها را با خود همراه سازم و بعد این مجلس را تشکیل دهم؟  
درویش گفت:

- به عقیده من اگر اول آنها را یک یک ملاقات کنی بهتر است و از همین

امشب این کار را شروع کن!

چنگیز چون خودش هم این عقیده را داشت دیگر چیزی نگفت و دست بر هم زد. یکی از غلامان مخصوصش که در پشت چادر مشغول نگهبانی بود وارد شد. چنگیز به او گفت برو و سرداران مغول را یک یک به فاصله نزد او آورد. غلام که در این کارها مهارت داشت پی انجام فرمان رفت و طولی نکشید که بزرگان مغول یکی یکی به نزد چنگیز آمدند. چنگیز به تنهایی در چادر خود از آنها پذیرایی می کرد و اگر اتفاقاً چند نفر از آنها با هم می رسیدند در چادری که پهلوی چادر مخصوص چنگیز بر پا شده بود به انتظار می نشستند تا نوبتشان فرا رسد. درویش هم به چادر دیگری رفته و منتظر نتیجه نشسته بود.

آن شب قسمت اعظم سران قبائل مغول به حضور چنگیز رسیدند و چنگیز هر یک را به نحوی با خود همراه می ساخت. قسمتی از طلاهایی را که در صندوق های آهنین بود و از آن زیرزمین مرموز آورده بودند به بزرگان مغول بخشید و عده ای را هم که تطمیع نمی شدند با تهدید مطیع ساخت.

چنگیز تا اواخر شب عده زیادی را به حضور پذیرفت و با همه قرار گذاشت که فردا شب در حضورش قوریلتای بزرگ سران قبائل مغول را تشکیل دهند، شب بعد دورتا دور چادر بزرگی را که برای این قبیل مواقع بر پا می شد کرسی های زیادی چیده شد. روی کرسیها را با پوست حیوانات درنده از قبیل شیر و ببر و پلنگ پوشانیده بودند. سران مغول بر این کرسیها نشستند و به آهستگی با هم صحبت کردند. در انتهای چادر تخت هشت پایه بزرگی که از طلا ساخته شده بود قرار داشت و چنگیز روی تخت نشسته بود. سر شب چنگیز سران قبائل مغول و پسرانش را احضار کرده و موضوع حمله به داخل کشور ایران را به آنها گوشزد کرده بود و اکنون چند ساعتی می گذشت که در طی آن ریش سفیدان قوم و سرداران شجاع مغول با یکدیگر مشغول تبادل افکار بودند تا تصمیم قطعی خود را به عرض چنگیز خان برسانند.

چنگیز چون می دید که اگر بر خلاف آراء سران قبائلش به پیشرفت خود به



داخل ایران ادامه دهد ممکن است در بین آنها اختلاف ایجاد شود و همگی به دست دشمن نابود شوند و از طرف دیگر میل داشت آداب و رسوم قدیمی قوم خود را هم محترم بشمارد و بدون مشورت سران قوم قدمی برندارد، این بود که با تمام قدرتی که داشت رأی خود را بر سایرین تحمیل نمی‌کرد و میل داشت با رضایت و صوابدید عموم جنگ را ادامه دهد.

آن مجلس مشورت تا حدود نیمه شب به طول انجامید و بالاخره همه صلاح را در پیشرفت دیدند و قرار شد دو روز بعد، سیل بنیان‌کن ارتش مغول به داخل ایران سرازیر شود.

همین که کار مشورت به پایان رسید، چنگیز از جای برخاست و همگی به او تاسی کرده از جای برخاستند و هر کدام پی کار خود رفتند. همین که چنگیز تنها شد درویش نزد او آمد و گفت:

- من از پشت چادر مراقب جریان جلسه و مذاکرات آن بودم، اکنون تصور می‌کنم برای تو جز پیشرفتن و تصاحب تاج و تخت خوارزمشاه کاری نمانده است. به عقیده من هر چه این کار را زودتر شروع کنی بهتر است. فعلاً قبل از اینکه اردو حرکت کند، یک نفر را به نزد اهالی زرنوق بفرست. تا آنها را که برای قبول تسلیم حاضرند به اطاعت از تو دعوت کند. تسلیم اهالی زرنوق بدون جنگ و خون‌ریزی برای تو دو فایده بزرگ در بر دارد. یکی اینکه اگر سپاهیان تو در اینجا سرگرم پیکار شوند اهالی بلادی که سر راه بخارا واقع شده‌اند از خواب غفلت بیدار می‌شوند و خود را آماده دفاع می‌سازند بنابراین نخواهی توانست آنها را غافلگیر کنی و به سهولت شاهد پیروزی را در آغوش کنی. دوم این که این محل آبادی غله‌خیزی است و اهالی به راحتی می‌توانند آذوقه لشکریان ترا که نزدیک به اتمام است تامین کنند.

چنگیز که تمام سخنان او را به دقت گوش داده بود نگاهی به سویش انداخت و گفت:

- حقا که شیطان باید نزد تو شاگردی کند، سخنانت همه منطقی و درست

است! الساعه یک نفر را خواهم فرستاد.

چنگیز دستها را بهم زد، قراولی پیش آمد. چنگیز به او گفت:

- برو و حاجی علی یزدی را از خواب بیدار کن نزد من بیاور!

قراول برای اجرای فرمان چنگیز از چادر بیرون رفت و پس از مدتی با حاجی

علی برگشت. چنگیز روی به حاجی علی کرد و گفت:

- به اتفاق صد نفر از سپاهیان مغول به جلو حصار زرنوق برو و از طرف ما،

اهالی شهر را دعوت به اطاعت کن. اگر قبول کردند که چه بهتر، در غیر این

صورت به آنها بگو سپاهیان شجاع ما به ضرب شمشیر آنها را وادار به اطاعت

خواهند کرد.

حاجی علی تعظیمی کرد و از چادر بیرون رفت. چون درویش و چنگیز از

چند شب به این طرف استراحت کافی نکرده بودند هر کدام برای استراحت به

چادر مخصوص خود رفتند.

حاجی علی پس از آنکه از چادر چنگیز بیرون آمد، امر او را به داروغه اردو

ابلاغ کرد و داروغه یکی از صاحب منصبان مغول را خواست و او را با صد سوار

با حاجی علی همراه ساخت.

سپیده صبح دمیده بود که حاجی علی با مغولانی که همراهش بودند از اردو

خارج شدند و به سوی حصار زرنوق روانه گردیدند. مردم زرنوق که از دور

ارتش عظیم مغول را دیده و به قدرت وحشتناک آن واقف شده بودند هر روز در

بالای حصار شهر جمع می شدند و انتظار داشتند آن سیل بنیان کن به سویشان

سرازیر شود و آنها را نابود و مضمحل سازد. هنگامیکه نزدیک شدن آن سواران

را دیدند، تصور کردند طلایه لشکر است که به سوی شهرشان حمله ور شده

است.

وقتی فرستاده چنگیز به نزدیک حصار رسید بانگ بر داشت که من مسلمانم

و برای نجات شما آمده‌ام! انبوه سپاهییانی را که در دامن دشت می بینید قسمتی از

ارتش بیکران خاقان مغول حضرت چنگیزخان است. اگر خاقان اراده فرماید در

یک لحظه حصار شما با خاک یکسان می شود و هامون از خون شما و فرزندانان رنگ می گیرد ولی اگر نصیحت مرا بشنوید و از راه اطاعت و بندگی به درگاهش سر فرود آرید جان و مال شما در امان خواهد بود.

بزرگان شهر که در بالای حصار بودند پس از شنیدن سخنان آن شخص با یکدیگر به مشورت پرداختند و چون به این نتیجه رسیدند که کوچکترین مقاومتی در برابر آن ارتش جرار نمی توانند بکنند تصمیم گرفتند دروازه حصار را بروی فرستادگان چنگیز بکشایند و از در تسلیم درآیند. مردم هم با این تصمیم موافقت کردند و در مدت کوتاهی در را بروی حاجی علی و همراهانش گشودند و آنها را با اعزاز و احترام هر چه تمامتر وارد شهر کردند.

در خانه یکی از ریش سفیدان شهر بساط مفصلی چیدند و حاجی علی را با صاحب منصبان مغول به آنجا بردند و هر یک از سپاهیان مغول نیز در خانه یکی از اهالی فرود آمدند.

مردم از ترس نهایت محبت و احترام را درباره آن خونخواران بعمل آوردند. حاجی علی از جانب چنگیز همه نوع تأمین و اطمینان به اهالی داد. معتمدین و ریش سفیدان محل صلاح در این دیدند که به حضور چنگیز برسند و هدایائی برایش ببرند.

حاجی علی این فکر را پسندید. ده نفر از محترمین آنها با هدایایی که تهیه آن مقدور بود بعد از ناهار همراه حاجی علی به اردوی مغول رفتند. چنگیز در چادر مخصوص آنها را پذیرفت و به اشاره درویش در حقشان نهایت محبت و شفقت را مبذول داشت.

پس از آنکه نمایندگان اهالی زرنوق مراتب اطاعت و عبودیت خود را اظهار داشتند چنگیز به آنها گفت:

- فردا صبح باید تمام اهالی از خرد و بزرگ در خارج شهر گرد آیند.  
ریش سفیدان زرنوق انگشت قبول بر دیده نهادند. روز بعد تمام سکنه آن آبادی در صحرا جمع شدند. چنگیز خان به یکی از صاحبمنصبان خود فرمان داد

ده هزار نفر از ارتش مغول رابا وسایل کافی برداشته و حصار شهر را با خاک یکسان کنند تا اگر فکر طغیان به خاطر اهالی خطور کرد قادر به دفاع از خود نباشند، امر چنگیزخان آن روز اجرا شد و اثری از دیوارهای قطور و برجهای غول پیکر آن شهر باقی نماند. بعد فرمان داد مردان جوانی را که قادر به کار کردن بودند از میان مردم زرنوق جدا کنند تا همراه ارتش او به بخارا بروند و کارهایی از قبیل پر کردن خندقها و جمع کردن سنگ و چوب برای خراب کردن دیوارهای شهر و آتش زدن خانه‌های آن و علوفه دادن به چهارپایان و تهیه غذا برای جنگجویان مغول انجام دهند. بقیه را هم اجازه داد به خانه‌های خود برگردند.

بعد دوباره ریش سفیدان محل را احضار کرد و به آنها فرمان داد از این به بعد نام شهر را که زرنوق بوده است با نام مغولی (قتلغ بالیغ) عوض کنند و شهر را قتلغ بالیغ بخوانند.

چنگیز بعد از آنکه از کار زرنوق فکرش آسوده شد فرمان داد ارتش مغول به سوی بخارا حرکت کند.

سلطان محمد خوارزمشاه از پیشرفت ارتش مغول چنان وحشت زده و مرعوب شده بود که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. همین که شنیدند ارتش مغول به طرف او می‌آیند به جای اینکه سپاهیان خود را جمع کند و به مقابله آنها برود عده کمی از آنها را به مقابله سپاه چنگیز می‌فرستاد و بقیه را برای حفاظت خود نگاه می‌داشت و با این کار بدست خویش وسایل شکست را فراهم می‌ساخت. در حالی که اگر با کلیه قوا با ارتش مغول روبرو می‌شد می‌توانست آنها را درهم شکند و کشور ایران را از این بلای خانمانسوز آسوده کند ولی ضعف نفس و ترس او را وادار می‌کرد که تفرقه در میان ارتش خود اندازد و آنها را به دسته‌های کوچک تقسیم کند و به مقابله دشمن بفرستد.

چنگیز پس از تسخیر زرنوق برای اینکه دشمن را از خواب غفلت بیدار نکند تصمیم گرفت حرکت خود را بی سروصدا به سوی بخارا ادامه دهد. برای این کار

با بعضی از اهالی زرنوق مشورت کرد و آنها یک نفر از اهالی ترکمن را که کاملاً به راههای آن حدود آشنا بود به او معرفی کردند.

اردوی چنگیز به راهنمایی ترکمن از بیراهه بر سر اهالی نور که یکی دیگر از آبادیهای سر راه بخارا بود تاخت و پس از مطیع ساختن آنها به سرعت به اطراف حصار بخارا رسید.

سلطان محمد خوارزمشاه بیست هزار نفر از سپاهیان خود را به فرماندهی «کوک» نامی برای دفاع این شهر مأمور ساخته بود. این بیست هزار نفر در اولین برخورد با سپاه مغول از دم شمشیر آبدار گذشتند و حتی یک نفر از آنها زنده نماند. مردم بخارا که بدون سرپرست و مدافع مانده بودند صلاح در این دیدند که تسلیم اراده چنگیز شوند و جان و مال خود را از خطر نجات بخشند. ابتدا دروازه‌های شهر را به روی لشکریان چنگیز باز کردند و ارتش مغول به داخل شهر راه یافت ولی بعد از اینکه مغولان بنای بی‌احترامی به مقدسات مردم را گذاشتند و صحن حیاط مسجد جامع را جای نگهداری اسبهای خود کردند مردم به مقاومت برخاستند. چون غالب خانه‌های شهر بخارا از چوب بود در اثر مقابله و هجوم سپاهیان مغول شهر آتش گرفت و قسمت اعظم مردم قتل عام شدند و به این ترتیب بخارا تسلیم شد.



## نفوذ به کهن دره

پس از آنکه حاکم قلعه جلال‌الدین و عمادالدین را از حکم ترکان خاتون مطلع ساخت از آنجا دور شد، شاهزاده جلال‌الدین روی به عمادالدین کرد و گفت:

- فرصت از دست می‌رود، باید هر چه زودتر دست به عمل نهایی بزنیم. عمادالدین فکری کرد و گفت:

- اتفاقاً با حکم ترکان خاتون می‌توانیم حداکثر استفاده را برای استخلاص دوست خود بکنیم! فردا مشکهای شراب کمک بزرگی به ما خواهند کرد. شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- از دست مشک شراب چه کمکی بر می‌آید؟ عمادالدین با خنده گفت:

- نقشه بسیار خوبی برای خان حاکم طرح کرده‌ام که اگر تصادف هم با ما همراهی کند حضرت خان برای همیشه از زحمت زندگی و زندانبانی نجات

خواهد یافت.

جلال‌الدین گفت:

- بگو ببینم نقشه‌ات چیست؟

عمادالدین گفت:

- چون وقت تنگ است بجای حرف زدن اگر اجازه بفرمایید دست به اجرای

نقشه بزنم؟ البته در ضمن عمل مشاهده خواهید فرمود چه نقشه خوبی است!

شاهزاده جلال‌الدین گفت:

- مانعی ندارد! من به هوش و شجاعت تو اطمینان دارم.

عمادالدین سری به علامت تشکر فرود آورد و فریاد زد:

- بچه‌ها! یک نفر اسب مرا زین کند و بیاورد.

طولی نکشید که یکی از غلامان شاهزاده جلال‌الدین اسب عمادالدین را مهیا

کرد و عنانش را به دست گرفت و پیش آورد. عمادالدین با یک جست برخانه

زین قرار گرفت. شاهزاده جلال‌الدین پرسید:

- به کجا می‌روی؟

عمادالدین در حالی که می‌خندید گفت:

- به ملاقات خان حاکم! او سپس رکاب به پهلوی اسب آشنا کرد و بتاخت به

طرف قلعه روان شد.

همینکه به جلو خاکریز قلعه رسید یکی از نگهبانان از داخل برج با فریاد

گفت:

- کیستی؟ جلوتر نیا که به ضرب تیر به زمین دوخته خواهی شد.

عمادالدین جواب داد،

- من رئیس کولی‌هایی هستم که در این حوالی فرود آمده‌اند و عرضی دارم که

باید به سمع حضرت خان حاکم قلعه برسانم.

نگهبان مجدداً فریاد زد:

- همانجا بایست تا یکی را به نزد حضرت خان بفرستم اگر اجازه فرمودند ترا



به داخل قلعه راه می‌دهم.

عمادالدین ساعتی در آنجا توقف کرد، هنگامی که از شدت انتظار حوصله‌اش تمام شده بود و زیر لب به حاکم قلعه فحش می‌داد در بزرگ قلعه باز شد و دو نفر قراول مسلح بیرون آمدند ز او را در میان گرفتند و به نزد حاکم بردند. خان حاکم در اتاق خود نشسته و با قاصد ترکان خاتون مشغول صحبت بود. عمادالدین در برابرش تعظیمی کرد و بیحرکت ایستاد. حاکم قلعه که از دیدن او گل از گلش شکفته بود در حالیکه سیبلهای خود را می‌تایید گفت:

- هان بگو بینم چکار داری؟ منکه الساعه نزد تو بودم! می‌توانستی هر کاری داری به من بگویی!

عمادالدین مجدداً تعظیمی کرد و با لحن متملقانه‌ای گفت:  
- فکری که آن را الساعه عرض می‌کنم پس از رفتن حضرت خان به خاطرم خطور کرد. اگر اجازه بفرمائید آن را در خلوت به سمع مبارک برسانم.  
حاکم نگاهی از روی خصوصیت به فرستاده ترکان خاتون انداخت و گفت:  
- ایشان هم از خود ما هستند و با من فرقی ندارند تو می‌توانی همه چیز را در حضور ایشان بگویی.

فرستاده ترکان خاتون که گوش تیز کرده بود دست به سیبلهایش کشید و گفت:

- همینطور است که خان حاکم می‌فرمایند.

عمادالدین در حالیکه آب دهان خود را قورت می‌داد گفت:

- چون حضرت خان بنده‌نوازی فرموده و در مراسم دلپذیری که فردا صبح اجرا خواهد شد من و فرزندم را شرکت داده‌اند خواستم بنده هم به سهم خود خدمتی به ولینعمت خود کرده باشم، مقداری شراب کهنه همراه داریم که اگر اجازه فرمائید فردا صبح به قلعه بیاوریم تا نگهبانان بنوشند که در موقع کیفر دادن زندانیان خیره سر حال باشند!

حاکم در حالیکه به قهقهه می‌خندید گفت:

- واقعاً تو آدم با ذوقی هستی. هدیه تو را قبول کردیم.

عمادالدین مجدداً تعظیمی کرد و گفت:

- قربان هنوز عرضم تمام نشده است.

حاکم گفت:

- زود باش بگو. اگر تمام حرفهای تو از این قبیل باشد من حاضرم تا غروب

بنشینم و گوش به سخنانت بدهم.

عمادالدین گفت:

- اگر اجازه می فرمایید غلامان و کنیزان هم به قلعه بیایند تا هم از تماشای

اعدام محکومین لذت ببرند و هم پس از اجرای حکم با رقص شما و سپاهیان را مشغول کنند.

فرستاده ترکان خاتون در حالی که از شادی دستها را بر هم می زد گفت:

- این پیشنهاد هم بسیار خوب است و من از طرف حضرت خان، آن را قبول

کردم.

حاکم قلعه با آنکه می دانست اجازه دادن به اشخاص اجنبی برای ورود به

قلعه مسئولیت شدیدی به گردنش خواهد انداخت معذک از شدت علاقه به

دختران زیبای کولی و به خاطر قاصد ترکان خاتون خواهی نخواهی این

مسئولیت را به گردن گرفت و فرمانده نگهبانان را احضار کرد و گفت:

- فردا علی الطلوع این مرد را با همراهانش به قلعه راه بده. البته حیوانات

بارکش آنها با محمولات همراهشان خواهد بود.

فرمانده نگهبانان تعظیم کرد و از آنجا بیرون رفت. عمادالدین نیز با شوق و

ذوق تعظیم کرد و از قلعه بیرون رفت تا مقدمات کار را فراهم کند. از اینکه

نقشه اش تا اینجا به این خوبی پیشرفت کرده بود از خوشحالی روی پا پند

نمی شد. مسافت بین قلعه و سیاه چادرها را در مدت کمی پیمود. شاهزاده

جلال الدین با کمال بیصبری در انتظارش بود. همینکه چشمش به او افتاد گفت:

- لابد حالا فرصت داری به من بگوئی کجارفتی و چه کردی؟

عمادالدین گفت:

- به قلعه رفتم و به اقبال بلند شاهزاده تاکنون کارها بخوبی پیشرفت کرده

است. شاهزاده گفت:

- من نمی دانم کارها چه بود که پیشرفت کرد؟

عمادالدین گفت:

- من می خواهم فردا تمام نگهبانان قلعه را مست کنم و بعد به غلامان فرمان دهم با شمشیر آبدار دمار از روزگارشان برآورند. ابتدا نقشه ام این بود که فقط دخترکان کولی را با مشکهای شراب به داخل قلعه ببرم و غلامان را در پشت دیوار بگمارم تا پس از آنکه نگهبانان همه مست شدند در را برویشان بگشایم چون هرگز هیچگاه فکر نمی کردم این احمق اجازه ورود همه را به قلعه بدهد ولی از آنجا که کوکب بخت شاهزاده در اوج رفعت و درخشندگی است این مرد احمق بدون آنکه به عواقب وخیم این کار بیندیشد اجازه داد همه دسته جمعی وارد قلعه شویم.

شاهزاده جلال الدین در حالیکه می خندید گفت:

- وقتی اجل می رسد انسان کور و کر می شود و خطر را در جلوی پای خود

نمی بیند. عمادالدین گفت:

- البته همینطور است که می فرمایید ولی باید مقدمات کار را فراهم کرد. فعلا

اگر اجازه بفرمایید به تهیه مقدمات امر پردازم!

شاهزاده جلال الدین گفت:

- نه تنها اجازه می دهم هر چه زودتر اینکار را بکنی بلکه اگر به کمک من هم

احتیاج داری بگو تا هر کاری باشد انجام بدهم!

عمادالدین تعظیمی به شاهزاده کرد و گفت:

- مسئله آنقدرها هم مهم نیست که باعث تصدیع وجود مبارک شاهزاده

شویم.

آنگاه به سوی اردوگاه برگشت و غلامان شاهزاده جلال الدین را دور خود

جمع کرد و گفت:

- ای دلاوران، فردا روزی است که بازوان قوی و شمشیرهای بران شما باید در راه خدمت به ولینعمت بزرگ و سرور ما شاهزاده جلال‌الدین به کار افتد. دو نفر از دوستان او در این قلعه سیاه محبوس هستند که اگر در نجات آنها مسامحه کنیم فردا به قتل خواهند رسید. وظیفه چاکری و خانه‌زادی به ما چنین حکم می‌کند که برای نجات ولینعمت خود و دوستانش جان برکف نهاده مردانه بکوشیم.

غلامان همه یک زبان گفتند:

- ما برای بذل جان حاضریم!

عمادالدین در حالیکه می‌خندید گفت:

- اینقدرها هم که تصور می‌کنید نجات دوستان شاهزاده خطرناک و مشکل نیست. مقدمات کار طوری تهیه شده است که حتی الامکان صدمه‌ای به شما وارد نشود. فعلاً هر کدام اسلحه خود را آماده کنید و آنها را در لفافه‌ای بپیچید و در خورجین بگذارید و روی آنها مشکهای شراب را قرار دهید تا وقتی وارد قلعه می‌شویم نگهبانان مظنون نشوند. البته به محض ورود به قلعه وظیفه هر یک از شما این است که عده‌ای از مستحفظین را مست کنید و اگر اتفاقاً یکی از آنها خواست شراب ننوشد به وسیله رفقای مستش او را وادار به نوشیدن کنید. شراب‌هایی که از شهر آورده‌ایم برای انجام همین منظور است. پس از آنکه همه مست شدند به شوخی اسلحه را از دستشان بگیرید و اگر تمکین نکردند دست به شمشیر برید و به زور آنها را خلع سلاح کنید.

غلامان برای اجرای اوامر عمادالدین هر کدام به سویی رفتند.

آن روز تا غروب فعالیت بزرگی در سیاه چادرها در جریان بود. غلامان مشغول تیز کردن شمشیرها و صیقل دادن سایر سلاح‌های خود بودند چند نفری را هم در اطراف سیاه چادرها گمارده بودند تا اگر از مستحفظین قلعه کسی به آنجا نزدیک شود فوراً خبر بدهند تا اسلحه‌ها را مخفی کنند.

همینکه آفتاب غروب کرد خورجین‌ها را بسته و آماده گذاشتند تا صبح قبل از طلوع آفتاب از جای برخیزند و چهارپایان را بار کرده بسوی قلعه روانه شوند. پاسی که از شب گذشت هر یک در گوشه‌ای خفتند تا صبح که آماده پیکار می‌شوند خسته نباشند. عمادالدین و شاهزاده جلال‌الدین هم آن شب مدتی روبروی یکدیگر نشسته و درباره کار فردا مذاکره کردند. وقتی صحبت‌ها تمام شد آنها نیز به بستر رفتند و خوابیدند تا صبح دست بکار زنند.

با سر زدن سپیده و طلوع صبح غلامان از جا برخاستند و خورجین‌های مملو از اسلحه و مشک‌های شراب را بر پشت چهارپایان نهادند.

شاهزاده جلال‌الدین و عمادالدین هم که خفتان و زره به تن کرده و روی آن لباس کولیان را پوشیده بودند به همراهی چند تن از دختران کولی جلو افتادند و پشت سر آنها غلامان به حرکت درآمدند.

این دسته طی طریق کرد تا جلو قلعه رسید. نگهبان از برج قلعه فریاد زد: «کیستید و به کجا می‌روید؟» عمادالدین که از همه جلوتر بود گفت: - آشنا هستیم و به قلعه می‌آییم.

نگهبان فریاد زد:

- اگر دسته کولیان هستید لحظه‌ای صبر کنید تا در قلعه را بکشایند.

شاهزاده جلال‌الدین با شنیدن مژده گشوده شدن در قلعه برگشت و به عمادالدین گفت:

- اگر پای من و همراهانم به این قلعه برسد کارها بر وفق مراد است!

طولی نکشید که در بزرگ قلعه باز شد و قافله کولیا قدم به درون نهادند.

در حیاط وسیع قلعه سربازان مسلح مشغول رفت و آمد بودند. وسط قلعه چادر بزرگی بر پا شده بود که در آن فرش‌های گران قیمت گسترده و دو مسند در صدر آن گذاشته بودند.

بمحض ورود کولیا به قلعه سربازان و نگهبانان که چندین ماه بود به جز در دیوار قلعه و قیافه یکدیگر چیز تازه‌ای ندیده بودند دور آنها جمع شدند و با

آنها بنای صحبت را گذاشتند. دختران کولی که بنا به رسم کولیا چندان دربند پوشش خود نبودند عمداً سر راه سربازان قرار می گرفتند و می کوشیدند سرگرمشان کنند تا حواسشان متوجه بقیه نشود.

حاکم قلعه یکی از صاحبمنصبان را برای پذیرائی از میهمانان تازه وارد فرستاد و آن صاحب منصب کولیا را نزدیک چادری که برای حاکم قلعه و قاصد ترکان خاتون برپا شده بود برد و در آنجا مستقر ساخت.

کولیا چارپایان خود را قدری دورتر نگاهداشته و خودشان در حوالی چادر بساط نمایشات گوناگون را گسترده. یکی مشغول حقه بازی شد و دیگری بساط بند بازی را براه انداخت و دسته ای هم مشغول ساز زدن و آواز خواندن شدند.

تمام سربازان و نگهبانان از گوشه و کنار قلعه در اطراف کولیا جمع شدند و به تماشای بازیهای آنها پرداختند.

دختران کولی مشکهای شراب را که بردوش چارپایان به آنجا آورده بودند پی در پی به سربازان می دادند. سربازان که چنین وضعی را در خواب هم نمی دیدند با ولع هر چه تمامتر کاسه های بزرگ شراب را از دست کولیان گرفته و لاجرم سر می کشیدند.

طولی نکشید که ملازمان مخصوص خبر ورود حاکم قلعه را به میدان دادند. سربازان که تقریباً همگی مست شده بودند با وضع نامرتب و خنده آوری احترامات لازمه را به جای آوردند. قاصد ترکان خاتون از جلو و حاکم به دنبال او وارد چادر شدند و روی مسندهای خود قرار گرفتند. حاکم با اشاره دست اجازه داد که کولیا به نمایشات خود ادامه دهند و بعد فرمانده قراولان را هم خواست و به او دستور داد زندانی ها را بیاورند. حاکم قلعه و قاصد غرق تماشای نمایش کولیا شدند. چند دقیقه ای که گذشت چند نفر از قراولان مسلح با دو نفر متهم از گوشه میدان نمودار شدند.

دستهای فرخ تکین و یاسمن را از پشت بسته بودند. یاسمن با آنکه مدتی

عذاب زندان را کشیده بود ولی هنوز زیبا و با وقار به نظر می‌رسید.

سربازان که موضوع حکم ترکان خاتون را می‌دانستند با نگاه خریداری به یاسمن می‌نگریستند و منتظر بودند هر چه زودتر حاکم قلعه فرمان دهد تا او را در میان بگیرند. دو نفر مقصر را همچنان تا نزدیک چادری که حاکم قلعه در آن بود آوردند و با اشاره حاکم در همانجا نگهداشتند.

جلاد قلعه لباس سرخ رنگی پوشیده و شمشیر درخشانی در دست داشت. فرخ تکین که چشمش به آن بساط افتاد دانست چه سرنوشت شومی در انتظار او و یاسمن است.

به هر طرف می‌نگریست جز سربازان مسلح و دیوارهای قطور چیزی نمی‌دید. دستهای او را هم چنان سخت از پشت بسته بودند که کوچکترین تکانی نمی‌توانست به آنها بدهد.

نگاهی به آسمان کرد و از ته دل به درگاه خدا نالید. در این موقع یکی از صاحبمنصبان به اشاره حاکم قلعه پیش آمد. حاکم، فرمان ترکان خاتون را به دست او داد و گفت به صدای بلند بخواند.

آن صاحبمنصب فرمان ترکان خاتون را به دست گرفته و در مکانی بلند ایستاد و با صدای بلند به طوری که همه بشنوند شروع به قرائت آن کرد. فرخ تکین پس از آنکه فهمید قضیه از چه قرار است و می‌خواهند در برابر چشمش چه بلایی بر سر نامزدش بیاورند و او را به آن وضع فجیع بکشند تصمیم گرفت قبل از آنکه این منظره را به چشم ببیند به نحوی به حیات خود خاتمه دهد، اما چون دستهایش از عقب بسته بود در حالی که به اطراف خود می‌نگریست تا مگر وسیله‌ای برای انجام مقصود بدست آرد، ناگهان در گوشه میدان، در میان صفوف سربازان، چشمش به دسته‌ای افتاد که از حیث لباس کاملاً با سربازان تفاوت داشتند. چون خوب دقت کرد متوجه شد آن افراد از گروه کولیها هستند ولی قیافه بعضی از آنها به نظرش خیلی آشنا می‌آمد.

ناگهان در میان آنها چشمش به شاهزاده جلال‌الدین افتاد و از فرط حیرت و

تعجب فریادی از دل برکشید.

از فریاد فرخ تکین همه متوجه او شدند و به طرفی که می‌نگریست نگاه کردند. در این موقع رئیس کولیها و پسرش که تا آن موقع مانند بره‌ای آرام به نظر می‌رسیدند شمشیرها را از کمر کشیدند و مانند دو شعله آتش خود را به چادر حاکم قلعه رسانیدند و تا حاکم بدبخت و قاصد ترکان خاتون خواستند از جای بجنبند هر دو به ضرب شمشیر هلاک شدند. در این موقع سایر کولیها نیز لباس کولی‌ها را از تن بیرون آوردند و لباس جنگی نمودار شد.

سربازان قلعه دست به شمشیر بردند و خواستند اظهار وجودی کنند ولی در یک لحظه نزدیک به پنجاه تن از آنها کشته شد و چون خود را در برابر آن دلاوران زبون یافتند و سرداری هم نداشتند که آنها را به پایداری تشویق و ترغیب کند از در تسلیم درآمدند.

شاهزاده جلال‌الدین آنها را امان داد و پس از آنکه اسلحه تمام آنها را گرفتند به سر وقت فرخ تکین و یاسمن رفتند. یاسمن پس از آنکه فهمید ملکه ترکان خاتون چه طریقه شرم‌آوری را برای کشتن او انتخاب کرده است، چیزی نمانده بود که از وحشت بیهوش شود ولی پس از آنکه شاهزاده جلال‌الدین با رشادت و دلاوری، شمشیر به دست، به میان سربازان افتاد دلش قوت گرفت و با کمال شعف و لذت به منظره نبرد شاهزاده نگریست. پس از تسلیم نگهبانان قلعه شاهزاده با شمشیر خون‌چکان به آن دو جوان نزدیک شد و دستهای آنها را که از پشت بسته بودند باز کرد. فرخ تکین دست شاهزاده را بوسید و یاسمن نیز نگاهی از روی حقشناسی به آن شاهزاده انداخت و با صدای ملیحی گفت:

- این دومین دفعه است که جان ما را از مرگ نجات بخشیدید و من تا آخر

عمر کنیز زر خرید شما هستم!

شاهزاده لبخندی زد و گفت:

- من هم ترا به فرخ تکین بخشیدم.

در این میان غلامان شاهزاده که مستحفظین قلعه را خلع سلاح کرده بودند، به



اتاقها و مخازن قلعه رفتند تا غنیمتی به چنگ آورند ولی هر چه بیشتر گشتند کمتر یافتند و دانستند که آن سربازان بدبخت خودشان هم در این قلعه مانند زندانیان اسیر بوده‌اند و فقط برای اجرای اوامر ملکه خونخوار در آنجا به سر می‌برده‌اند.

شاهزاده پس از آنکه دوستان خود را نجات بخشید می‌خواست مستحفظین قلعه را آزاد کند ولی آن بیچارگان از در زاری و تضرع در آمد و گفتند ما به هر جا برویم از دست ملکه ترکان خاتون خلاصی نخواهیم داشت استدعا داریم بهر جا می‌روید ما را هم با خود ببرید. ما قول می‌دهیم غلام حلقه به گوش شما باشیم. شاهزاده بر آنها رحمت آورد و اجازه داد در رکابش باشند. گروه چون دیگر کاری در آنجا نداشتند با اجازه شاهزاده زندانیانی را که در سیاهچالها از یاد رفته بودند و باید در آنجا می‌ماندند تا مرگ سراغشان را بگیرد آزاد کردند و سلاح جنگ بر تن آراستند و از قلعه بیرون آمدند و به سوی اورگنج به راه افتادند شاهزاده سوار اسب خود بود و عمادالدین هم سوار بر اسب شانه به شانه‌اش می‌آمد.

بقیه هر کس مرکبی داشت سواره و بقیه پیاده پشت سرش طی طریق می‌کردند. قلب همه از ترس مرگ می‌لرزید زیرا همه از بیرحمی و قساوت قلب ملکه ترکان خاتون اطلاع داشتند. ضمناً کسانی هم که به قلعه رفته بودند و مقصرین را نجات بخشیده بودند به اندازه مستحفظین قلعه پی به اهمیت تقصیر خود برده بودند و می‌دانستند اگر دست مأمورین ملکه ترکان خاتون به آنها برسد بی‌درنگ کشته خواهند شد، این بود که قلب همه از ترس می‌لرزید و به این فکر بودند چگونه خود را از آن ورطه نجات بخشند.

شاهزاده جلال‌الدین همانطور که اسب می‌راند ناگاه از دور چهار نفر پیاده را دید که سروپای برهنه در آن بیابان ریگزار و آفتاب داغ می‌دویدند. آن اشخاص تا چشمشان به شاهزاده و همراهانش افتاد مانند کسی که با ماری روبه رو شده باشند فریاد کشیدند و راه خود را کج کردند تا از بیراهه فرار کنند ولی شاهزاده

مرکب خود را دوانید و سر راه بر آنها گرفت و پرسید:

- کیستید و به کجا می‌روید؟

آن چهار نفر که یکی از آنها هم مجروح بود از وحشت چنان دست و پای خود را گم کرده بودند که زیانشان بند آمده بود.

شاهزاده که از وحشت بی‌حد آنها متعجب شده بود آن قدر نسبت به آنها مهربانی و نرمی به خرج داد تا بالاخره یکی از آنها به زبان آمد و گفت:

- مگر شما خبر ندارید چه بلایی از آسمان بر سر مسلمانان نازل شده است. شاهزاده جلال‌الدین با تعجب گفت:

- نه! بگو بدانم؟

آن شخص گفت:

- لشکریان مغول چون قوم یاجوج و ماجوج از ترکستان به سوی ایران سرازیر شده و یکایک شهرهای بزرگ و آباد ایران را تسخیر و مردمانش را قتل عام کرده‌اند. ملکه ترکان خاتون هم به اسارت آنها در آمده است و چنگیز به او فرمان داده است که با سر برهنه در جلوی اردوی مغول حرکت کند و بر انقراض سلطنت پسر خود سلطان محمد خوارزمشاه زاری سر دهد. سلطان محمد خوارزمشاه نیز چنان چشمش از این قوم ترسیده است که حتی یکبار هم در میدان جنگ با آنها روبه‌رو نشده و هر چه آنها در داخل مملکت پیش می‌روند او در مقابلشان عقب نشینی می‌کند. اکنون اورگنج نیز به تصرف مغول در آمده است و بسوی خراسان سرازیر شده‌اند ولی سلطان محمد خوارزمشاه به طرف طبرستان رفته است.

شاهزاده جلال‌الدین مانند کسی که صاعقه‌ای او را از پای در آورده باشد مبهوت و حیران به مردان وحشت زده و مجروح نگریست. نمی‌توانست باور کند پدرش با آن لشکریان کار آزموده و بیشمار از جلو یک عده مغول بی‌سر و پا فرار کرده باشد، ولی عمادالدین او را از حیرت و سرگشتگی بیرون آورد و گفت:

- اتفاقاً من هم از مقدمه این موضوع اطلاع داشتم، یعنی آن روزهایی که در

اورگنج بودم از حمله چنگیز به ایران اطلاع داشتم و ضمناً از سران سپاه سلطان محمدخوارزمشاه شنیدم که حضرت سلطان را از فرط وحشت یارای پایداری نمانده است و می‌خواهد پایتخت را تخلیه و به دشمن واگذار کند ولی چون شما گرفتار اضطرابات و هیجانات درونی بودید و برای نجات دوستان خود کوشش می‌کردید، از طرفی جان شما هم از ناحیه ملکه ترکان خاتون در خطر بود لذا چیزی نگفتم و شما را باخیال راحت گذاشتم تا پس از آنکه جان دوستان خود را نجات دادید موضوع را با شما در میان بگذارم ولی اکنون این مردان رسیدند و پیش آمد کار را که به نامطلوبترین وجهی بوده است مطرح کردند.

شاهزاده جلال‌الدین ابرو در هم کشید و گفت:

- ولی من نمی‌توانم زنده بمانم و ببینم که این مغولان خونخوار بر جان و مال و ناموس مسلمین استیلا یافته‌اند. از این پس من بعنوان سلطان این مرز و بوم در صدد جبران تقصیر پدرم برمی‌آیم!

عمادالدین گفت:

- اکنون چه می‌خواهید بکنید؟ آیا از دست یک نفر در مقابل سپاهی جرار از لشکریان خونخوار دشمن کاری ساخته است؟

سلطان جلال‌الدین لحظه‌ای سر بزیر افکند و بعد سر برداشت و گفت:

- لااقل خودم را می‌کشم تا از دیدن این همه ننگ و پستی آسوده باشم.

عمادالدین گفت:

- کشته شدن شما دردی از مسلمانان دوا نمی‌کند در حالیکه اگر شما زنده باشید و هیچ کاری هم نکنید همان وجود شما که کانون تجمع عده‌ای از مسلمانان به دور یک دیگر می‌شود بزرگترین کمک قوت قلب را برای پیروزی آنها می‌دهد.

سلطان جلال‌الدین که دیگر قدرت فکر کردن را از دست داده بود گفت:

- من دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم، خواهش می‌کنم تو چیزی بگو و مرا از

این حیرت و سرگشتگی نجات بده!

عمادالدین با لحن شمرده‌ای گفت: «من تصور می‌کنم اگر حضرت سلطان به دنبال پدر بزرگوار خود برود و به او پیوندند و حضرت سلطان محمد را وادار کند تا با قوایی که همراه دارند بر دشمن بتازند ممکن است آب رفته به جوی بازآید و مغولان را از همان راهی که وارد کشور ما شده‌اند به خارج بفرستیم!»

سلطان جلال‌الدین گفت: «ولی آنقدر مردم سخن چین و دسیسه باز اطراف پدرم را گرفته‌اند که من به جان خود ایمن نیستم و می‌ترسم اگر به سوی او بروم جانم را تباه کند.»

عمادالدین گفت:

«آن روز که چنین پیش آمده‌ایی می‌کرد دشمن به این قوت و قدرت در برابر نبود ولی اکنون که چنین دشمنی در پیش است کسی یارای آن ندارد که به شاهزاده شجاعی چون شما به نظر خیانت بنگرد.»

سلطان جلال‌الدین چون خوب فکر کرد و متوجه شد عمادالدین راست می‌گوید در برابر رأی او تسلیم شد و گفت:

«هر چه تو بگویی چنان خواهم کرد!»

عمادالدین گفت:

«اگر قرار باشد به طبرستان برویم از شاهراه عمومی نخواهیم توانست به مقصد برسیم زیرا دشمن بر راهها مستولی شده و از هر طرف برویم اسیر خواهیم شد، تنها راه موجود راهی است که جز من کسی آن را نمی‌داند. و من هم که به این راه آشنا هستم به این جهت است که چند بار برای قلع و قمع یاغیان ناچار شده‌ام از بیراهه بر سر ایشان تازم تا مجال فرار پیدا نکنند و آنقدر از لشکریان خود بکشتن داده‌ام تا توانسته‌ام این راه را پیدا کنم، تازه با تمام این اوضاع و احوال معلوم نیست بتوانیم خود را صحیح و سالم از این راه به طبرستان برسانیم زیرا باید از کوههای صعب‌العبور و رودخانه‌های خطرناک و بیشه‌های سهمگین بگذریم.»

سلطان جلال‌الدین گفت:

- اکنون که تصمیم گرفته‌ایم از این راه عبور کنیم بیاری خداوند متعال از هیچ خطری نباید گریزان باشیم و بهر قیمتی است باید خود را به مقصد برسانیم.  
عمادالدین گفت:

- حال که چنین است همه دنبال من بیایید.

عمادالدین سپس اسب را پیش تاخت و به طرف دامنه کوه حرکت کرد. افراد کاروان دنبال او به راه افتادند. راه سنگلاخ و سربالا اسبان را بستوه آورد. عرق از تن آن حیوانات نجیب سرازیر شده بود.

عمادالدین پی در پی مهمیز بر اسب خود می‌زد و سلطان جلال‌الدین با افراد قافله و چند نفری که از چنگال مغولان وحشی گریخته بودند به طرف قله کوه صعود می‌کردند. کم‌کم حرارت آفتاب و سختی راه مسافرین را از پای در آورد و بیشترشان از رفتن باز ماندند. ناچار عمادالدین از اسب پیاده شد و به طرفی از دامنه کوهسار که سایه‌سار بود رفت و اسب خود را آزاد گذاشت تا قدری از خستگی راه بیاساید. سایرین هم از او پیروی کردند و از اسبها پیاده شدند و آنها را آسوده گذاشتند تا از علفهای سبز و شادابی که در دامنه کوهسار رویده بود بخورند.

عمادالدین با صدای بلند همراهان خود را مخاطب قرار داد و گفت:

- یک فرسنگ که از این ناحیه دور شویم تا یک شبانه روز نه آب پیدا می‌شود و نه علف. هر کس هر اندازه می‌تواند از این علفها با خود بر دارد تا اقلاً اگر چیزی برای خوردن خودش پیدا نکرد لااقل اسبش گرسنه نماند.

غلامان سلطان جلال‌الدین به محض شنیدن سخنان عمادالدین به عجله هر چه تمامتر شروع به جمع آوری علف کردند و طولی نکشید هر کدام مقداری نسبتاً مکفی علوفه جهت مرکب خود گرد آوردند. مشکل دوم موضوع آب آشامیدنی بود، آن را هم پیش‌بینی غلامان سلطان حل کرده بود یعنی مشکهای شراب را که خالی شده بود دور نریخته بودند و آنها را از چشمه‌ای که در همان

کوهسار وجود داشت پر کردند و بز پشت چارپایان بار کردند.  
پس از آنکه اسبها کاملاً سیر شدند، عمادالدین از سلطان جلالالدین اجازه حرکت خواست و پس از کسب اجازه فرمان داد از بیراهه و از میان کوههای صعب‌العبور و خشک بطرف مازندران روی آوردند.  
آن گروه یک شبانه روز طی طریق کردند بدون اینکه چیزی برای خوردن یا محلی برای استراحت داشته باشند.

آنها هر چند ساعت یکبار قدری توقف می‌کردند و به اسبان خود آب و علف می‌دادند و مجدداً به راه می‌افتادند. ذخیره آب و علف کم‌کم نزدیک به اتمام بود. در میان قافله افرادی که نسبتاً ضعیف‌تر بودند از گرسنگی و خستگی به جان آمده بودند و بی‌تابی می‌کردند ولی عمادالدین بی‌آنکه اعتنایی به اطراف و جوانب خود داشته باشد همچنان پیش می‌رفت.

یاسمن که تازه از زندان بیرون آمده بود بیش از همه بی‌تابی می‌کرد. سلطان جلال‌الدین مواظب او بود ولی هیچ چاره‌ای برای رفع گرسنگی او نمی‌توانست بکند، گاهی با چشمان تیز بین خود به اطراف می‌نگریست ولی جز سنگهای سیاه و خشک چیزی به نظرش نمی‌رسید. در این میان ناگهان بز کوهی قوی‌الجثه‌ای از پشت سنگی بیرون آمد و از سنگی به سنگی جسته به طرف قله کوه بالا رفت. چون اسب نمی‌توانست از قله مرتفع بالا رود، سلطان جلال‌الدین از اسب بر زیر جست و به سرعت حیوان را تعقیب کرد. محلی که بز کوهی به آن پناه برد صخره خطرناکی بود که از سه طرف به دره‌ای عمیق و هولناک منتهی می‌شد و فقط راه باریکی داشت که بز کوهی به زحمت از آن عبور کرده بود.

همین که سلطان قدم به آن راه خطرناک گذاشت، عمادالدین و سایر افراد قافله بنای داد و فریاد را گذاشتند و او را از پیش رفتن منع کردند ولی سلطان بی‌آنکه اهمیتی به حرف آنها بدهد آهسته، آهسته از آن راه پیش می‌رفت تا خود را به نزدیک بز کوهی رسانید. حیوان که از هیچ طرف راه فرار نداشت به جای خود می‌خکوب شد و خیره خیره به سلطان جلال‌الدین نگریست. سلطان

جلال‌الدین کمان را از شانه برداشت و تیری در آن نهاد و زانوی راست را به زمین زد و شست را تا بناگوش آورد و تیر را رها کرد. تیر صفیر زنان بر سینه بز کوهی آمد و حیوان را در خون غلتانید با اینکه محلی که بز کوهی به خون غلتید، صخره صافی بود که بالا رفتن از آن تقریباً خودکشی به نظر می‌رسید معذک سلطان جلال‌الدین به کمک دست و پای پر قوت خود تنه قوی و نیرومندش را بالا کشید و بز کوهی را سر بریده لاشه سنگینش را به دوش گرفت و از راه خطرناک شروع به پائین آمدن کرد.

همراهان سلطان که در جای خود ایستاده و به این منظره وحشتناک می‌نگریستند از ترس چشمان خود را گرفته بودند تا پرت شدن سلطان را به ته دره نبینند. ولی برخلاف انتظار سلطان صحیح و سالم از آن راه خطرناک گذشت و لاشه بز کوهی را در برابر آنها نهاد. لاشه بز کوهی که سلطان آن را به تنهایی از آن راه خطرناک آورده بود آن قدر وزن داشت که پنج نفر به زحمت آن را از جای تکان دادند. به اشاره سلطان در همانجا شروع به پوست کندن آن حیوان کردند. جمعی دیگر هم از غلامان از گوشه و کنار به جمع آوری هیزم‌های خشک پرداختند و طولی نکشید که بوی کباب مشام گرسنگان را نوازش داد.

یاسمن با نگاه تحسین آمیزی به یال و کوپال نیرومند شاهزاده سلطان جلال‌الدین نگریست و در دل گفت: «حیف از این جوان که عمرش به جنگ و گریز می‌گذرد و فرصت نمی‌یابد به خود و کشورش خدمت کند.»

کباب کم کم مهیا گردید و عمادالدین با کمال عدالت آن را بین افراد قافله تقسیم کرد.

چون آفتاب کم کم غروب می‌کرد دیگر جلو رفتن در آن کوهستان صعب‌العبور امکان نداشت این بود که عمادالدین فرمان داد زین از اسبان بردارند و آن حیوانات را قدری آزاد گذارند تا خستگی راه از تنشان بیرون رود و افراد کاروان نیز به استراحت پردازند.

سلطان جلال‌الدین و عمادالدین و فرخ تکین و یاسمن هم دور یکدیگر روی

سنگ صاف و همواری نشستند و مشغول صحبت شدند. آفتاب به تدریج پشت کوههای بلند فرو رفت و تاریکی مطلق بر کوهستان مستولی گشت جز صدای سم اسبان و شیهه آنها صدای دیگری به گوش نمی رسید. ستارگان در بالای سر مسافرین سوسو می زد.

سلطان جلال الدین در افکار دردناک و دور و درازی غوطه می خورد. او به این می اندیشید که امپراتوری وسیع پدرش چگونه دستخوش امیال جمعی مغرض و نادان شد، افرادی که در رأس آنها ملکه ترکان خاتون قرار داشت و کار را به آنجا رساند که یک مشت مغول بی سر و پا توانستند به این سهولت بر آن سرزمین وسیع مستولی شوند و مردم بیگناه را از دم تیغ بگذرانند.

چون جلال الدین سر به زیر انداخته بود و حرفی نمی زد دیگران نیز به احترامش دم فرو بسته و چیزی نمی گفتند. بالاخره عمادالدین سکوت را شکست و گفت:

- ای شاهزاده شجاع! چرا این گونه محزون و متأسف نشسته ای؟ راست است که مغول فعلاً به داخل کشور تاخته اند و بر بسیاری از شهرها چیره شده اند ولی به عقیده من این کار برای بیداری پدرت از خواب غفلت لازم بود. اکنون به جای اینکه یکجا بنشیني و برگزیده تأسف بخوری بهتر است هر چه زودتر خود را به حضور پدر برسانی و پس از کسب اجازه از او در شهرهایی که هنوز به دست مغول نیفتاده است به جمع آوری سپاه پردازی و بر سر مغولان خونخوار بتازی کارشان را بسازی.

سلطان جلال الدین قبضه شمشیرش را در دست فشرد و گفت:

- امیدوارم هر چه زودتر از این کوهستان پر خطر بگذرم و به پدرم برسم. من هم جز اینکه گفתי فکری ندارم. اگر پدرم موافقت کند لشکری جمع خواهم کرد و دمار از روزگار چنگیز برخوام آورد ولی ترسم از این است که مبادا باز هم پدرم مرا از مقابله با دشمن منع کند تا کار از کار بگذرد و دیگر هیچ چاره ای از دستانم برنیاید.



عمادالدین گفت:

- فعلاً موقعیت طوری است که مجالی برای اینگونه مخالفتها باقی نمانده است دشمن از یک طرف پیش می‌تازد و از طرف دیگر ملکه ترکان خاتون که ریشه تمام این مفاسد بود از میان رفته است، بنابراین اگر بخواهی قدمی برداری مانعی در سر راه نمی‌بینم.

سلطان جلال‌الدین گفت: امیدوارم چنین باشد.

اعضای گروه چون همه خسته بودند هر کدام در گوشه‌ای روی زمین خوابیدند. صبح با تابش اولین اشعه آفتاب مسافرین از جای برخاستند و زین بر اسبان خود نهادند تا به سفر پر مشقت و ملال‌آور ادامه دهند. پس از ساعتی حرکت آفتاب شدید کوهستان لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد و تشنگی مسافرین و اسب‌هایشان را شدیدتر می‌ساخت. آبهایی که در مشکها بود تمام شده بود و دیگر وسیله برای رفع عطش نبود.

مسافرین از مرد و زن از شدت تشنگی نزدیک به هلاک بودند. سر بالائی‌های کشنده و سرازیری‌های تند اسبها را هم از پای در آورده و بدن آنها از کف و عرق پوشیده شده بود. افراد قافله از فرط خستگی قدم به قدم می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند و بتوانند به راه ادامه دهند. کم‌کم آفتاب به وسط آسمان رسید. از هیچ طرف آبادی یا درخت و آبی دیده نمی‌شد. فقط سنگهای سیاه مایل به قرمزی که بر اثر تابش آفتاب داغ شده بودند از هر طرف به نظر مسافرین می‌رسید.

آنها که ضعیف‌تر بودند از فرط عطش و گرسنگی دل به مرگ دادند و می‌خواستند همان جا بمانند تا اجل گریبان گیرشان شود ولی سایرین به آنها دلداری می‌دادند و بجلو رفتن تشویقشان می‌کردند. تا نزدیک غروب یکی دو نفر از پای در آمدند. وضع طوری بود که اگر بقیه صبر می‌کردند تا بدحالتان رفع خستگی کنند و مستعد راه رفتن شوند خودشان از پای در می‌آمدند. ناچار آنها را بجای گذاشتند و گذشتند. این راه‌پیمائی جان‌فرسا تا اوایل شب ادامه داشت همینکه ستارگان در آسمان شروع به چشمک زدن کردند عطش و التهاب

مسافرین کم شد ولی گرسنگی و خستگی بر آنها غلبه کرد. عمادالدین می‌دید اگر به اهل قافله اجازه استراحت بدهد چنان خواهند خفت که قبل از ظهر فردا از خواب بر نخواهند خاست و آن موقع هم از فرط گرسنگی قادر به حرکت نخواهند بود. سلطان جلال‌الدین هم که در فکر بود چگونه همراهان خود را از این وضع دلخراش خلاصی بخشد روی به عمادالدین کرد و گفت:

- به عقیده تو باید چه کنیم؟ اگر تا فردا صبح آب و آذوقه به ما نرسد همه این بیچارگان تلف خواهند شد! عمادالدین بدون اینکه جوابی بدهد سری تکان داد و گفت:

- فعلا که روزگار با ما سر کین دارد. اگر در اطراف پولاد دژ می‌ماندیم یا به طرف اورگنج می‌رفتیم به دست ارتش مغول معدوم می‌شدیم و اکنون هم که از بی‌راهه به طرف مازندران فرار می‌کنیم تشنگی و گرسنگی بر ما تاخته‌است. فعلا به عقیده من باید یکی از اسبها را بکشیم و با گوشت حیوان افراد قافله را سیر کنیم.

سلطان جلال‌الدین که ابداً متوجه این موضوع نبود فریادی از شغف کشید و گفت:

- حقا که حلال مشکلات هستی! هم اکنون دو رأس از اسبهای را که خیلی خسته شده‌اند برای سیر کردن شکم همراهان خود قربانی خواهیم کرد! صدای عمادالدین بلند شد که اهل کاروان را به پیاده شدن و استراحت دعوت کرد. همین که صدای عمادالدین بگوش آن مردان و زنان خسته رسید بدون لحظه‌ای درنگ از اسبها پیاده شدند و عنان حیوانات را رها کردند. اسبها از فرط خستگی از جا تکان نمی‌خوردند هر کس کنار سنگی افتاد. چند ساعتی بدین ترتیب گذشت پس از آنکه خستگی مسافرین نسبتاً رفع شد به فکر پر کردن شکم افتادند. عمادالدین دو نفر را که از همه نیرومندتر بودند برگزید و به آن‌ها دستور داد اسبی را ذبح کنند. عده‌ای را هم به جمع‌آوری هیزم فرستاد.

در اندک مدتی آتش بزرگی برافروختند. باد شعله آتش را به هر سو پراکنده می ساخت.

در این میان دو نفری هم که مأمور شده بودند اسب را ذبح کنند کار خود را تمام کردند و پوست اسب را کردند و شکمش را خالی کردند و گوشتهایش را قطعه قطعه کردند و به دست رفقای خود دادند تا آنها را کباب کنند. در اندک مدتی کباب پخته شد و مسافرین هر کدام قطعه گوشتی به دست گرفته مشغول خوردن شدند. پس از آنکه همه سیر شدند، عمادالدین مهلت نداد لشکر خواب بر آنها بتازد. پس از کسب اجازه از سلطان جلالالدین دستور حرکت را صادر کرد. غلامان که چشمهایشان از فرط خستگی خود به خود بسته می شد با کمال اکراه و نارضایتی اسبان خود را گرفته سوار شدند و به راه افتادند.

حیوانات هم که قدری چرا کرده و خستگی خود را رفع کرده بودند در هوای ملایم کوهسار روبراه نهادند. صدای یکنواخت سم اسبان و تاریکی مطلق همه را کسل کرده چون راه فوق العاده خطرناک و ناهموار بود مسافرین ناچار قدم به قدم پیش می رفتند و نمی توانستند به سرعت به راه خود ادامه دهند ناگاه قله صعب العبوری راهشان را سد کرد. عمادالدین از اسب پیاده شد و عنان آن حیوان را به دست گرفت و پیاده بنای صعود از قله را گذاشت. پشت سر او سلطان جلالالدین و فرخ تکین و بقیه بدنبال آنها از قله بالا رفتند.

یاسمن چون نمی توانست پیاده را برود بر اسب فرخ تکین سوار بود و فرخ تکین عنان اسب را می کشید. تا نزدیک سحر مسافرین نفس زنان و عرق ریزان به سوی آن قله بالا می رفتند.

اولین کسیکه به بالای بلندی رسید سلطان جلالالدین بود. سلطان جلالالدین با فاصله نسبتاً زیادی در آن طرف قله شعله های آتش را دید، فریاد زد:

- به حمدالله نجات یافتیم و به آبادی رسیدیم.

کم کم هوا روشن شد. در آن طرف قله دشت وسیع و سبز و خرمی گسترده

بود و چند آبادی دور از هم در میان آن دشت وسیع دیده می‌شد. مسافرین به محض آنکه چشمشان به آبادی‌ها افتاد از خوشحالی گرسنگی و تشنگی و بی‌خوابی را فراموش کردند و روی به پائین نهادند.

## شورای سرداران مغول

در چادر وسیعی که کنار نهر پهناور فناکت بر پا شده بود، چنگیزخان بر تختی طلاکه روی آن را با پوست شیر پوشانیده بودند تکیه زده بود و با چهره بشاش با امرای مغول که دور تا دور چادر نشسته بودند مشغول صحبت بود. امرای مغول و پسران چنگیز که هر کدام نقطه‌ای از ایران را غارت کرده بودند از راه رسیده بودند و در این مکان اجتماع آنها برقرار شده بود تا گزارش عملیات را به چنگیزخان بدهند و برای عملیات آینده دستورالعمل بگیرند.

چنگیز نیز تازه از فتح شهرهای خراسان برگشته و در این نقطه اطراق کرده بود تا لشکریانش ایام زمستان را بگذرانند و برای اوایل بهار دوباره آماده پیکار شوند.

آن روز چنگیز جلسه‌ای با شرکت پسران خود و سایر سران قبایل مغول تشکیل داده بود و می‌خواست تکلیف ارتش خود را در ایران تعیین کند. هر یک از سران سپاه که نوبت سخن گفتن می‌یافتند از جای برخاسته و به صدای بلند

عملیات خود را شرح می دادند و جواهرات نفیسی را که به دست آورده بودند تقدیم چنگیزخان می کردند. پس از آنکه آخرین نفر سخنان خود را به پایان رسانید چنگیز شروع به سخن گفتن کرد. صدای چنگیز که بلند شد چنان همه سکوت کردند که صدای تنفس آنها به گوش می رسید.

چنگیز با صدای رسای گفت:

- همانطور که وعده داده بودیم خصم بدسگال را کاملاً سرکوب کردیم و انتقام فرستادگان خود را گرفتیم. شاه در اختیار ماست. او به جزیره دور افتاده ای پناهنده شده است که طویله ستوران ما بر آن رجحان دارد به عقیده من دیگر بیش از این نباید خصم زبون و بخت برگشته را تعقیب کرد. اکنون که فصل زمستان فرا رسیده بهتر است لشکریان خود را که مدت هاست از مرز و بوم و زن و فرزند خود دور افتاده اند به وطنشان عودت دهیم.

سران قبائل مغول که از مشقات جنگ و زحمت سفر به جان آمده بودند از شنیدن این پیشنهاد چنگیز خان جان تازه ای گرفتند و در چهره های سوخته و رعب انگیزشان علائم سرور و شادمانی نمودار شد ولی در این میان مردی که نزدیک چنگیز نشسته و تا آن لحظه سخنی نگفته بود از جای برخاست و چشمان عقابی و نافذ خود را به روی چنگیز دوخت گفت:

- خان مغول در بیاناتی که فرمودند اشتباه سختی کردند!

همه از شنیدن این سخن مبهوت شدند و پیش خود فکر کردند گوینده این کلمات الساعه به قتل خواهد رسید ولی با کمال تعجب شنیدند که چنگیزخان با ملایمت هر چه تمامتر می گفت:

- چرا و به چه دلیل فکر می کنی اشتباه کرده ام؟

آن شخص که غیر از درویش کس دیگری نبود، گفت:

- این درست که سلطان محمد خوارزمشاه از دم تیغ آبدار و قهر لشکر جرار تو دست از تخت و تاج سلطنت شسته و به جزیره ای پناه برده است ولی نباید فراموش کنی که سلطان پسر شجاعی چون جلال الدین دارد که اگر هزار نفر را

تحت فرمان داشته باشد می‌تواند کشوری را بر هم بزند، به علاوه هر یک از شهرهایی که فتح کرده‌اید جمعیتش چندین برابر لشکریان تست. این مردم که فعلاً چنین ساکت و آرام نشسته و هیچ تلاشی نمی‌کنند اگر فردا شاهزاده شجاعی چون جلال‌الدین را پشتیبان خود ببینند با یک جنبش تمام لشکریان تو را نیست و نابود خواهند کرد و آنگاه سلطان به مغولستان خواهد تاخت و همان بلایی را بر سرت خواهد آورد که بر سرش آورده‌ای.

یکی از امرای مغول که سخنان درویش را برخلاف میل خود دیده و آنها را نپسندیده بود از جای برخاست و شمشیر تیغه کج را تا نیمه از غلاف کشید و گفت:

- سلطان جلال‌الدین سگ که باشد که جسارت کند و نگاه چپ به لشکریان حضرت خاقان بیندازد. دیگر یاوه‌سرائی کافیست، بنشین و این قدر ما را از دشمن مغلوب و شکست خورده مترسان!

چنگیز نگاه سختی به طرف آن مغول انداخت و گفت:

- چه کسی به تو اجازه داد که خود را داخل صحبت ما کنی؟

آن مرد مغول که ابداً منتظر شنیدن چنین سخنی از چنگیزخان نبود با ترس و وحشت هر چه تمامتر به جای خود قرار گرفت و درویش بدون اینکه اهمیتی به او یا گفته‌هایش بدهد دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

- حالا به آن شخص شباهت دارید که لانه زنبور را خراب کرده است. اگر به زنبورها فرصت بدهید نه تنها مجدداً لانه خود را خواهند ساخت بلکه از نیش آنها نیز در امان نیستید. در این حال نه تنها نتوانسته‌اید شری را از خود دفع کنید بلکه خویشتن را هم در معرض آسیب دشمن قرار می‌دهید ولی اگر زنبورها را آتش بزنید و آنها را یکایک معدوم کنید برای همیشه از شر آنها در امان خواهید بود.

چنگیز گفت:

- منظورت را درست نفهمیدم، آیا ممکن است قدری واضحتر سخن بگویی؟

درویش تبسمی کرد و گفت:

- می‌خواهم بگویم ابتدا باید دودمان خوارزمشاهی را از صفحه روزگار براندازی و بعد این شهرهای پر جمعیت را چنان بکوبی که اثری از آثارشان باقی نماند.

مغولان خونخوار با آنکه هیچ کدام معنای ترس و رحم را نمی‌دانستند با این همه با دهشت و تعجب به مردی که به آنها پیشنهاد می‌کرد کشوری را زیر و زیر سازند و مردمش را قتل عام کنند می‌نگریستند و از شنیدن سخنان رعب‌انگیز در هراس شده بودند.

چنگیز گفت:

- من ترجیحی نمی‌بینم که کشور خوارزمشاهی را بیش از این خراب و غارت کنم زیرا مردم ایالات و ولایاتی که به دست ما فتح شده‌اند با آنکه آسیب فراوان از لشکر ما دیده‌اند با کمال رضا و رغبت سر تسلیم فرود آورده و فرمانبردار گشته‌اند.

درویش خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- این بره‌های مطیع که فعلاً چنین مظلوم و محجوب هستند اگر پیشوا و سردار قابلی پیدا کنند هر کدام از یک گرگ درنده نیز خطرناک‌تر خواهند شد. اکنون سلطان محمد خوارزمشاه با تمام قدرتی که دارد از شدت ترس چون زنان روی از میدان کارزار برتافته و کشور خویش را به دست شما سپرده است ولی پسرش سلطان جلال‌الدین که در میدان جنگ شیرزهره برابری با او را ندارد منتظر فرصت است تا موقعیتی به دست آرد و آنچه را که پدرش به نامردی از کف داده است پس بگیرد.

چنگیز گفت:

- پس به عقیده تو چه باید کرد؟

درویش گفت:

- به عقیده من باید آنقدر لشکریانت در ایران بمانند تا سلطان محمد



خوارزمشاه و دودمانش را معدوم کنند، آنگاه حکومت ایران را به هر کس مایل باشی بسپار و به سوی کشور خودت برو!

چنگیز سر بزیر انداخت و مدتی به فکر فرو رفت و بعد سر برداشته در حالیکه با چشمان عقابی خود سرداران مغول را برانداز می کرد با صدای محکم و آمرانه گفت:

- من به سخنان این درویش فکر کردم و دیدم حق با اوست. اگر ما به این زودی لشکریان خود را به سرزمین خودمان بازگردانیم دشمن فرصت می یابد و بر ما می تازد و دمار از روزگارمان برمی آورد. بهتر این است که زمستانی را که در راه است در همین ساحل رودخانه فناکت بگذرانیم و از بهار سال آینده به تعقیب دشمن پردازیم تا او را از پا درآوریم.

رؤسای قبائل مغول با اینکه از چنگیز کاملاً می ترسیدند ولی در اظهار عقیده آزاد بودند. چنگیز هرگز آنها را به گناه اظهار عقیده عقوبت و تعذیب نمی کرد این بود که آنها هم بدون هیچگونه پرده پوشی عقیده خود را اظهار داشتند.

بیشتر آنها با چنگیز و درویش هم عقیده بودند ولی عده کمی با این عقیده مخالفت کردند. آنها می گفتند: «لشکریان ما در نتیجه جنگهای متعدد خسته و فرسوده شده اند و اگر زمستان سخت را هم در میان این صحرای سرد بگذرانند عده ای از آنها از سرما تلف خواهند شد و در نتیجه اگر بهار آینده با دشمن روبرو شوند. به سهولت در هم خواهند شکست و تا مغولستان آنها را تعقیب خواهند کرد و انتقام قتل و غارت را خواهند گرفت در صورتی که فعلاً دشمن شکست خورده هرگز فکر حمله به ما را به مغز خود راه نخواهد داد و بر فرض اگر چنین فکری هم در سر داشته باشد جسارت اجرای آن را ندارد.»

چنگیز و کسانی که با او هم عقیده بودند مدتی با آنها بحث کردند تا بالاخره همه بر این رأی متفق شدند که زمستان را در ساحل رود فناکت بمانند و در بهار سال آینده به طرف مازندران بتازند. پس از آنکه تصمیم قطعی اتخاذ شد و رأی بر این قرار گرفت که اردوی مغول در همان سرزمین رحل اقامت افکند، چنگیز

گفت:

- برای آنکه سپاهیان ما تنبل و بیکاره بار نیایند بهتر است زمستان را به شکار بپردازیم.

سران مغول که به شکار خیلی علاقه داشتند از فرمان چنگیز استقبال کردند و قرار بر این شد لشکریان مغول قسمتی از بیابان را به شعاع سی فرسنگ در میان گیرند و حلقه وار پیش آیند و آن قدر حلقه را تنگ کنند تا حیواناتی که در میان این دیوار جاندار محاصره شده اند به سهولت در دسترس چنگیز و پسران و سردارانش واقع شوند و آنها براحتی آنها را صید کنند.

این نوع شکار مختص مغول بود و از آن چند نوع فایده می بردند، اول آنکه قسمتی از آذوقه سپاهیان از گوشت حیوانات وحشی از قبیل آهو و گورخر و غیره تأمین می شد دوم آنکه سپاهیان در طول مدتی که بیکار بودند به تن پروری و تنبلی عادت نمی کردند، سوم آنکه به وضع زمین ها آشنا می شدند و در روز جنگ از این آشنائی حداکثر استفاده را می بردند.

سران مغول پس از آن که فرمان چنگیز را دایر بر تهیه مقدمات شکار دریافت داشتند و دستورات لازم را گرفتند، یکایک از چادر بیرون آمدند تا دسته‌های تحت فرمان خود را آماده شکار کنند. چنگیز وقتی با درویش تنها ماند به مذاکره در اطراف کار سلطان جلال‌الدین و قلع و قمع دودمان خوارزمشاه پرداختند.

## آخرین روزهای خوارزمشاه

در جزیره کوچک و کم جمعیت «آبسکون» که در بحر خزر قرار داشت چادر درویشانه و محقری بر پا بود و در اطراف آن جمعی از بزرگان و رجال ایران که هر یک در شهر و ناحیه خود حاکمی بودند، قدم می‌زدند و به نجوا صحبت می‌کردند.

تمام صحبت‌ها پیرامون بیماری سخت و علاج ناپذیر خوارزمشاه دور می‌زد. در میان این اشخاص دو نفر دیده می‌شدند که از صحبت‌های آنها معلوم بود تازه وارد این جزیره شده‌اند. یکی به دیگری می‌گفت:

- با تمام عجله سرعتی که به خرج دادیم نتوانستیم به موقع برسیم. سلطان جلال‌الدین وقتی به حضور پدرش می‌رسد که در بستر بیماری افتاده است و هیچگونه امیدی به شفا یافتن او نیست!

مخاطب آن شخص که مرد جوانی بود، گفت:

- به عقیده من اگر سلطان محمد بمیرد به نفع مردم ایران است، زیرا او مانع مقاومت مردم در برابر مغولان خونخوار می‌شود. اگر او با این ترس و عجله از برابر آنها نمی‌گریخت و مردانه مقاومت می‌کرد سائرین هم به او تاسی می‌جستند. آنوقت قوم مغول نمی‌توانست به این سهولت شهرهای ایران را یکی پس از دیگری فتح کند.

مرد اولی که کمی سالخورده‌تر بود گفت:

- بدبختی این مردم یکی دو تا نیست اگر این مرد بمیرد بزرگان مملکت و سران سپاه در همین وضع سخت و ناگوار هم دست اتحاد به یکدیگر نخواهند داد. عده‌ای دور سلطان جلال‌الدین جمع می‌شوند و عده‌ای به دور و اوزلاق سلطان و بین دو برادر جنگ خانگی در خواهد گرفت و همین چند ولایتی هم که هنوز لگدکوب سم ستوران مغول نشده است به دست آنها خواهد افتاد.

در این موقع قراول ترکی پیش آمده تعظیمی کرد و گفت:

- حضرت سلطان جلال‌الدین شما را احضار کرده‌اند!

شخص مسن روی به مصاحب جوان خود کرد و گفت:

- ای فرخ تکین! مثل این که خیلی حرف زدیم، فعلاً بیا برویم ببینیم این

شاهزاده شجاع که تنها امید و قوت قلب مسلمانان است چه می‌گوید!

فرخ تکین گفت:

- من که تصور می‌کنم اگر خوارزمشاه بمیرد و مملکت در اختیار سلطان

جلال‌الدین قرار گیرد، او هم از عقل و کیاست تو استفاده کند در اندک مدتی

مسلمانان قوت خواهند گرفت و این کفار بیرحم را از خاک خود خواهند راند.

رفیق او که عمادالدین بود سر را به سوی آسمان کرد و آه سردی از دل

برکشید و گفت:

- امیدوارم چنین شود که تو می‌گوئی!

او سپس به طرف چادر محقر به راه افتاد. فرخ تکین هم در حالیکه سر را به

زیر انداخته بود از او متابعت کرد. در داخل چادر لحاف کهنه‌ای را بر روی زمین

گسترده بودند و خوارزمشاه که روزی پادشاهان ترکستان و امپراتوران روم خراجگزارش بودند و بزرگان کشور ایران سر بر آستانش می‌سودند در آن لحاف پاره با تنی نزار افتاده و ناله می‌کرد. قدح آبی بالای سرش بود. سلطان جلال‌الدین ساکت دست به سینه پائین پایش ایستاده و چشم بر چهره زرد و لاغر پدر دوخته بود. عمادالدین و فرخ تکین به سر پنجه پا آهسته وارد چادر شدند و در برابر سلطان جلال‌الدین سر فرود آوردند. سلطان که چهره مردانه‌اش از شدت غم در هم فشرده شده و چشمانش پر از اشک بود به اشاره سر آنها را نزد خود خواند و آهسته در گوش عمادالدین گفت:

- حال پدرم خوب نیست، چه باید کرد؟

عمادالدین آهسته جواب داد:

- بدبختانه در این جزیره کوچک و دور افتاده دسترسی به طبیب و دوا نداریم. ما هم هر کدام هر چه به فکرمان رسیده است درباره حضرت سلطان عملی کرده‌ایم و نتیجه‌ای نبخشیده است، بنابراین باید تن به تقدیر داد و تسلیم شد، هر چه خداوند متعال بخواهد همان خواهد شد.

در این وقت سلطان محمد خوارزمشاه ناله‌ای کرد و از این پهلوی به آن پهلوی غلتید و چشمان بی‌نور خود را باز کرد و نگاهی به پایین پای خود انداخت. همین که چشمش به عمادالدین و فرخ تکین افتاد با صدای ضعیفی آنها را به نزد خود خواند و گفت:

- فرماندهان سپاهیان ترک قنقلی را به نزد من آرید!

فرخ تکین با عجله از چادر بیرون دوید و به صدای بلند امر سلطان را به آنها ابلاغ کرد. فرماندهان ترک همه پیش دویدند و در چادر کوچک اطراف بستر خوارزمشاه حلقه زدند خوارزمشاه که آخرین لحظات زندگی را طی می‌کرد با صدایی ضعیف گفت:

- من احساس می‌کنم شمع عمرم به آخر رسیده و آخرین روشنایی خود را از دست می‌دهد. اکنون که به حسرت در این بستر ژنده جان می‌سپارم فهمیدم که

اگر در میدان جنگ مردانه سرباخته بودم امروز به این ذلت و بیچارگی دچار نمی‌شدم. اینک که حجابها از مقابل چشم من دور شده است به خوبی می‌فهمم مسئول همه این خونریزیها، کشتارها، بیچارگی‌ها، بدبختیها، بی‌ناموسی‌ها فقط من هستم، این منم که با اراده ضعیف خود نتوانستم در مقابل امیال شهوانی و هوسهای خانمانسوز ترکان خاتون مقاومت کنم. مادر خون آشام بی‌عاطفه من با افکار اهریمنی خود آتشی را شعله‌ور کرد که قبل از همه خود و فرزندش را سوخت. شهوت بی‌پایان، جاه‌طلبی و حرص و آز او کشوری را به خون و آتش کشید. ارواح جوانان از جان گذشته مسلمانان که فدای حرص و شهوت او شدند الی‌الابد به من لعنت می‌کنند. نفرین مسلمانان بی‌گناه تا دنیا دنیا است بدرقه دودمان من خواهد بود.

سلطان محمد خوارزمشاه در میان جمع چشم گرداند و وقتی نگاهش با نگاه جلال‌الدین مصادف شد، گفت:

- ای فرزند تمام اینها را می‌دانم و در زیر بار این جنایات بزرگ خرد شده‌ام. ای کاش اجل زودتر گریبانم را گرفته بود تا شاید سرنوشت کشور جز این می‌شد.

هر قدر گفتار سلطان به طول می‌انجامید صدایش بلندتر و کلامش نافذتر و راسختر می‌شد.

بالاخره سلطان حرکتی به خود داد و بلند شد و در بستر نشست و روی به امرا و خوانین کرد و گفت:

- ای سرداران رشید و ای کسانی که حافظ استقلال کشور و نگاهبان جان و مال و ناموس مسلمانان بودید شما نیز گناهکارید، شما نیز برای خوش آمد ترکان خاتون و ترس از دست دادن مقام و منصب خود لب فرو بسته و مصالح مسلمانان را فدای اغراض شخصی نمودید. هر چه دیدید هیچ نگفتید! سکوت کردید و به عیش و نوش مشغول شدید! بیزاری مردم را از طرز حکومت ما و مظالم ترکان خاتون درک نکردید و اگر فهمیدید هیچ نگفتید. بی‌ارادگی من و

حرص و آز و راحت طلبی و پول دوستی شما موجب شد که کشوری به باد فنا رود و قومی صحرانشین و بیابانگرد بر ما چیره شوند و لشکریان انبوه و مجهز ما را در اندک مدتی تار و مار سازند و نجیب‌ترین ملت دنیا را از خرد و بزرگ از برابر تیغ بگذرانند. اکنون آنچه نباید بشود شده است و تقدیر آسمانی بر زوال سلطنت ما تعلق گرفته است. من از مرگ خود تاسف و تاثیری ندارم مرگ برای من راحتی و خلاصی از چنگال افکار جانگزاییست که دقیقه‌ای آسوده‌ام نمی‌گذارند، اما فکر مردم بیچاره و بی‌سر و سامان این کشور و مصیبت‌ها و بدبختی‌هایی که در انتظار آنهاست روحم را عذاب می‌دهد. در مقابل تمام این آلام و مصائب تنها وسیله تسلیم فرزند دلاورم سلطان جلال‌الدین است، این اوست که آخرین مایه امید و تنها تیر ترکش مسلمانان است. من اکنون او را به جانشینی خود انتخاب می‌کنم و تأکید و توصیه‌ام به شما این است که در اطاعت او و اجرای اوامرش کمر بندید و به کفاره گناهان گذشته برای نجات مسلمانان از چنگال قوم خونخوار و بی‌رحم مغول بکوشید. از همین لحظه او سلطان و مالک الرقاب شما و شاهنشاه کشور ایران است. به مرگ من افسوس نخورید و به حال زار من اشک نریزید. این کوچکترین کفاره‌ای بود که من برای سستی و ضعف و بی‌ارادگی خود دادم. کاری کنید که روح مرا از عذاب دائمی که انتظارش را دارم برهانید.

در اینجا صدای خوارزمشاه ضعیف شد و دیگر نتوانست به سخنان خود ادامه دهد. پس از لحظاتی که به پشت افتاد، روحش از قفس تن پرواز کرد. امرا و خوانینی که گرد بستر سلطان حلقه زده بودند تردید داشتند که در چنین حالتی چه بگویند آیا جلال‌الدین را به مرگ پدر تسلیت دهند یا به سلطنت جدید تبریک گویند. بالاخره فرخ تکی از میان جمع بیرون آمد و در مقابل جلال‌الدین زانو زد و از طرف امرا استدعا کرد که سلطان به این پرده تاثرانگیز خاتمه دهد و اجازه فرماید تا جنازه سلطان محمد را برداشته به خاک بسپارند و بعد در صدد تهیه مقدمات جنگ با دشمن خونخوار برآیند. جلال‌الدین بدون

آنکه کلمه‌ای سخن گوید برخاست و با اشاره چشم به فرخ تکین اجازه انجام کار را داد و خود با اعصابی متشنج از اتاق خارج شد. در همین موقع طوفانی مهیب از دریا برخاست و باران سیل آسایی باریدن گرفت. گوئی آسمان و طبیعت نیز بر زوال سلطنت خوارزمشاهی می‌گریستند.

فرخ تکین به چند نفر از سپاهیان که در این موقع حاضر شده بودند دستور داد تا قبری برای سلطان حفر نمایند و ایشان نیز به سرعت مشغول شدند و در زیر باران تند جزیره با نوک شمشیر و خنجرهای خود به حفر قبر مشغول شدند. پس از ساعتی آمادگی قبر سلطان را اطلاع دادند. سرداران جنازه سلطان را در همان لحاف پاره پیچیده و آن را بر دوش گرفتند و به نزدیک دریا آوردند و شستشو دادند و چون هر قدر جستجو کردند کفنی نیافتند جنازه را با همان پیراهنی که روز حیات بدن خوارزمشاه را می‌پوشانید به خاک سپردند. جلال‌الدین بر سر قبر پدر آمد و امرا و سرداران را مخاطب ساخت و گفت:

- پدرم از دنیا رفت، از رنج دربه‌دری و غربت و مشاهده این همه فجایع که مسبب اصلی آن بود فارغ شد. اما شما هم در آشفتگی او ضاع کشور و پیش آمد این وقایع مرگبار سهیم بوده و هستید. اکنون همانطور که خود او قبل از مرگش گفت باید دامن همت به کمر بزنید و انتقام خونهای جوانان ایرانی و مسلمانان را از مغولان بی‌رحم و وحشی بگیریم و خاک ایران عزیز را از لوٹ وجود ایشان پاک کنیم! این شما و این آینده! این گوی و این میدان!

سرداران عموماً موافقت خود را برای اجرای اوامر سلطان جلال‌الدین اعلام داشتند و اظهار آمادگی کردند. به فرمان سلطان در همان لحظه تنها کشتی بزرگی را که موجود بود و گنجایش حاضران را داشت برای حرکت به سوی خوارزم و پیوستن به اردوی آق سلطان و اوزلاق سلطان برادران کوچک سلطان جلال‌الدین آماده کردند.

کشتی سلطان جلال‌الدین پس از چند روز سیر در دریا و مبارزه با امواج خروشان و مهیب بحر خزر به ساحل رسید.



سلطان و همراهان پیاده شدند و با زحمت زیاد خود را به منقلاق رسانیدند و در آنجا توقف کردند.

گروهی از اهالی همین که مژده ورود سلطان را شنیدند، به خدمت او پیوستند و وسائل زندگی همراهانش را فراهم کردند. سلطان جلال‌الدین قاصدی به سوی خوارزم فرستاد و از برادران خود آق سلطان و اوزلاق سلطان که با بیش از نود هزار نفر از طوایف ترک در خوارزم مستقر بودند استمداد کرد و تا وصول پاسخ در منقلاق ماند. سلطان جلال‌الدین در آتش انتظار می‌سوخت و منتظر مراجعت قاصد بود. فرخ تکین که آشفتگی سلطان را دریافت دستور داد مجلسی محرمانه بپاراید و چند تن از آوازخوانهای محلی را بخوانند تا سلطان را مشغول نمایند. در چادری دور افتاده بساط بزم مختصری فراهم گردید.

وقتی سلطان به چادر دعوت شد و آن بساط را در آن نقطه دور افتاده دید به ذوق فرخ تکین آفرین گفت و از او سپاسگزاری کرد.

فرخ تکین از اینکه اقلاً یک شب آن جوان دلیر از خیالات جانگزا منصرف می‌شود خوشحال بود و به مغنیان دستور داد او را سرگرم کنند و در همان چادر بستری برایش آماده سازند و خود برای مشغول نمودن امرا و سرداران که از طول مدت توقف و بلا تکلیفی به تنگ آمده بودند به چادر ایشان رفت.



## در تعقیب سلطان جلال الدین

در ساحل رود فناکت، طبیعت بساط زمردین گسترده و نسیمی که از روی  
گل‌های صحرائی و سبزه‌های کنار رودخانه می‌وزید دماغ جان را معطر  
می‌ساخت.

چنگیز با لشکریانش تازه از شکار زمستانی فراغت یافته و در روزهای  
خوش بهار خستگی زمستان را از تن بیرون می‌کردند.

روزی چنگیز با اوکتای قاآن که از شجاعت‌ترین پسرانش بود با جمعی از  
سرداران و بزرگان مغول گرد یکدیگر نشسته مشغول صحبت بودند. درویش  
مرموز روبه‌روی چنگیز نشسته و مانند ابلیس مشغول وسوسه بود.

ناگاه یکی از صاحب‌منصبان مغول وارد چادر شده به چنگیز اطلاع داد که چند  
سوار استدعای تشریف به حضور حضرت خاقان را دارند. چنگیز گفت:

— آنها را به حضور بیاورید!

طولی نکشید که چند مرد گرد و خاک آلود که معلوم بود از راه دوری

رسیده‌اند وارد چادر شدند و در برابر چنگیز تعظیم کردند چنگیز گفت:  
- منظورتان از آمدن به اینجا چیست؟

یکی از مردان گفت:

- چاکر درگاه خاقان «کیوک» خان ما را به حضور فرستاده است تا عریضه‌اش  
را به نظرتان برسانیم.

چنگیز اشاره کرد تا نامه را به یکی از منشیان مخصوص که در آن جا حضور  
داشت بدهد.

آن مرد دست به بغل برده و لوله‌ای از کاغذ ترمه خانبالیغ را که در جیب  
داشت بیرون آورد و به دست آن منشی داد. منشی پس از کسب اجازه از چنگیز  
مهر از نامه برداشت و به صدای بلند آن را قرائت کرد. مضمون نامه این بود که  
سلطان محمد خوارزم شاه در جزیره آبسکون بدرود حیات گفته است و پسرش  
سلطان جلال‌الدین از آن جزیره خارج شده و به برادرش که در حوالی خوارزم  
اردو زده پیوسته است.

سلطان جلال‌الدین قصد دارد با این عده بر اردوی حضرت خاقان بتازد و  
چشم زخمی بر ملازمان حضرت خاقانی وارد سازد.

چنگیز از شنیدن این اخبار تبسمی بر لب راند و گفت:

- دشمن به پای خود به گور آمده است! کار ما اکنون خیلی آسانتر شد، زیرا به  
خوبی می‌توانیم سلطان جلال‌الدین و برادرانش را محاصره کنیم و برای همیشه  
از شرشان خلاص شویم!

درویش که تا آن موقع ساکت نشسته بود گفت:

- حقا که سلطنت جهان به تو می‌برازد و بس! هیچ انتظار نداشتم جز این  
سخنی بگویی. از خاقانی جهانگشا و جهاندار جز این شایسته نبود.

چنگیز در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت:

- هر وقت صحبت از قتل و غارت و تخریب باشد تو فوراً با آن موافقت  
می‌کنی و روی خوش نشان می‌دهی ولی اگر صحبت از صلح و صفا و سازش

باشد تو اول مخالف آن هستی.

درویش بدون آنکه پاسخی به چنگیز بدهد گفت:

- به عقیده من تنها کسی که می تواند در برابر دلاوری چون سلطان جلال الدین

عرض اندام کند پسر شجاع تو اوکتای قاآن است.

چنگیز تبسم تحقیرآمیزی بر لب آورد و گفت:

- این خوارزمشاهیان چون پیرزنان کشور و زن و بچه خود را گذاشتند و از

برابر سپاهیان دلیر ما گریختند، تو اکنون شجاعت آنها رابه رخ ما می کشی؟

درویش قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت:

- سلطان جلال الدین را با سایرین قیاس نکن، زیرا او شیر درنده ای است که

در میدان کارزار هیچکس را یارای برابری با او نیست. اگر مختصری غفلت کنی

و به او مهلت بدهی قوت بگیرد به طور یقین تو و لشکریانت را از میان برخواهد

داشت. اکنون جلو سیل را از سرچشمه می توان گرفت ولی اگر سیل از کوهستان

سرازیر شود دیگر هیچکس را یارای مقاومت با آن نخواهد بود و هیچ قدرتی

نخواهد توانست راهش را سد کند.

چنگیز فکری کرد و گفت:

- من تاکنون بدون مشورت تو در ایران قدمی برنداشته ام و راهنمایی های تو

به موقع و بجا بوده است. دلیلی ندارد این دفعه از گفته تو عدول کنم!

بعد اوکتای قاآن را احضار کرد. طولی نکشید که پسر چنگیز با تبختر هر چه

تمامتر وارد چادر پدرش شد.

بزرگان مغول که در آنجا حضور داشتند به احترامش به پای خاستند و تعظیم

کردند.

اوکتای بدون آنکه اعتنائی به آنها بکند در برابر پدر تعظیم کرد و پرسید:

- چه امری باعث شده است که حضرت خاقان امر به احضار این جان نثار

داده اند؟

چنگیز گفت:

- در حوالی خوارزم دشمنان ما جمع آمده و نسبت به ما خیالات فاسدی در سر دارند. شما از هم اکنون مأموریت دارید دویست هزار نفر از سربازان ورزیده ما را با خود برداشته و آنها را قلع و قمع کنید.

اوکتای تعظیمی کرد و گفت:

- اوامر حضرت خاقان مطاع است!

اوکتای برای انجام امر می‌خواست از چادر بیرون برود ولی مجدداً چنگیز او را نزد خود خواند و گفت:

- در این سفر «سقنوق بهادر» را نیز همراه ببر و هیچگاه او را از خود جدا مساز.

حضار دانستند که چنگیز فرمان آخری را در نتیجه عواطف پدری داد. زیرا بهادر یکی از شجاع‌ترین افراد مغول بود و در تمام اردوی مغول هیچ کس حریف او نمی‌شد.

با اینکه اوکتای قآن خودش در قوت و تیراندازی و سواری و شمشیرزنی در میان جنگجویان مغول کم نظیر بود معذک در برابر سقنوق بهادر کودکی بیش نبود و چنگیز چون آوازه شجاعت سلطان جلال‌الدین را بسیار شنیده بود فکر کرد که مبادا در میدان نبرد اوکتای با سلطان روبرو شود و سلطان او را از پای در آورد، این بود که فرمان داد اوکتای قآن، سقنوق بهادر را همراه ببرد و هیچگاه او را از خود دور نسازد.

اوکتای از نزد پدر بیرون آمد و به چادر خود رفت و صاحب‌منصبانی را که تصمیم گرفته بود با خود ببرد احضار کرد، و به آنها دستور داد گروه‌های تحت امر خود را تا دو روز دیگر آماده حرکت کنند. صاحب‌منصبان هر یک در پی تهیه مقدمات حرکت افتادند. از طرفی چنگیز هم فرمان داد دستورالعمل‌های لازم را روی ورقه کاغذی نوشته و برای فرزندش فرستاد.

اوکتای و صاحب‌منصبانش با جدیت هر چه تمامتر مقدمات حرکت را فراهم کردند و بالاخره در روز مقرر به هنگام سپیده دم آماده حرکت شدند. چنگیز خان

بر اسب کوه پیکری نشست و با جمعی از بزرگان مغول بر بالای پشته‌ای قرار گرفت. اردوی اوکتای از جای کنده شد.

ابتدا یورت‌چیان که مسئول تهیه محل و آذوقه برای اردو بودند با باروبنه به راه افتادند.

پشت سر آنها، جماعت انبوهی از اسیران که برای پر کردن خندقها و خراب کردن حصارهای دشمن بکار گرفته می‌شدند در حرکت بودند. بعد از این عده جلوداران و قراولان سبک اسلحه مغول و بعد اوکتای قاآن و سقنوق بهادر و صاحب منصبان و پشت سر آنها سوار نظام مغول حرکت می‌کرد.

به این ترتیب اردو از برابر چنگیز عبور کرد. چنگیز آنقدر ایستاد تا گردو خاک اردوی پسرش در افق ناپدید شد و سپس به ارودگاه برگشت اما اوکتای قاآن با سقنوق بهادر صاحب‌منصبان مغول بنای مذاکره را در اطراف جنگ با پسران سلطان محمد خوارزمشاه گذاشت. سقنوق بهادر گفت:

«از قراری که اطلاع داده‌اند اردوی پسر سلطان محمد بیش از نود هزار نفر نیست و ما باید به همان ترتیب شکار جرگه که آهوان را حلقه‌وار در میان می‌گیریم سپاهیان خود را در جلگه خوارزم پراکنده کنیم و بعد از چهار طرف حلقه‌وار پیش برویم و باقیمانده ارتش خوارزمشاه و پسرانش را یکجا نابود سازیم و خود را از شر آنها خلاص کنیم.»

اوکتای قاآن سری جنبانید و گفت:

«نقشه بدی نیست، جز اینکه اگر سپاهیان ما متفرق شوند دشمن که در یکجا مجتمع است آنها را دسته‌دسته نابود خواهد ساخت.»

در ضمن اینکه مشغول حرف زدن بودند به جاده‌ای کوهستانی رسیدند. افراد اردو چون در صفهای منظم بودند و به علاوه اسبهای آنها چندان طاقت نداشتند ناچار بودند از پای کوه دور بزنند و مجدداً خود را به جلگه برسانند، ولی اوکتای قاآن و همراهانش برای اینکه راه خود را نزدیکتر کنند تصمیم گرفتند از کوه بالا بروند و از آن طرف سرازیر شدند و خود را به جاده برسانند و

به این ترتیب ناچار نشوند مسافت طولانی و پرگرد و خاکی را طی کنند. اوکتای قآن یکی از صاحبمنصبان را همراه اردو فرستاد و خود با همراهانش از راه کوهستان رفتند. اوکتای در جلو اسب می‌راند و سقنوق بهادر هم طبق فرمان چنگیز لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد و پهلوی شاهزاده مغول مرکب می‌راند. جاده بسیار باریک و سربالا بود. اسبها به زحمت از آن جاده خطرناک عبور می‌کردند. آفتاب کم‌کم به بالای سر آنها رسیده بود. اسبان آنها که همه از نژاد اصیل بودند با کمال آرامی آن جاده سخت را می‌پیمودند و حتی لحظه‌ای هم توقف نمی‌کردند اوکتای قآن همچنانکه آن جاده صعب‌العبور را می‌پیمود شوخی کنان روی به سقنوق بهادر کرد و گفت:

...ملتفت باش اسبت سکندری نخورد، زیرا اگر مختصر غفلتی بکنی به ته دره پرتاب خواهی شد، آن وقت اگر من بخواهم یاسای حضرت خاقان را اجرا کنم و لحظه‌ای از تو دور نشوم ناچار خواهم بود من هم با تو به جهنم بیایم؟ صدای قهقهه خنده صاحبمنصبان مغول از این شوخی اوکتای قآن بلند شد و در کوهستان پیچید.

اسبان همچنان با نشاط تمام گاهی شیهه می‌کشیدند و گاهی سرهای خود را رو به بالا کرده نفس‌های بلندی می‌زدند و به راه ادامه می‌دادند. ناگهان اسب اوکتای قآن که از همه جلوتر بود در جای خود ایستاد و هر چه اوکتای مهمیز را به پهلویش آشنا کرد از جا تکان نخورد. اسب سقنوق بهادر هم به آن حیوان تاسی کرد و پیش نرفت. اوکتای متغیر شد و تازیانه‌ای را که در دست داشت با قوت هر چه تمامتر بر کفل اسب آشنا ساخت.

حیوان که تا آن موقع ضربت تازیانه نچشیده بود از درد تازیانه دیوانه شده بر روی پا ایستاد و به طرف عقب برگشت و می‌خواست به طرف دره سرازیر شود. اوکتای با مهارت هر چه تمامتر بر زمین جست و عنان اسب را کشید و مانع از سقوطش به ته دره شد.



در این وقت پلنگ سیاه و قوی هیکلی از پناه سنگی بیرون آمد و خیز برداشت تا بر روی اوکتای بجهد.

اوکتای پشتش به طرف پلنگ بود و آن حیوان مخوف را نمی دید ولی سقنوق بهادر که شاهد این منظره بود به چابکی از خانه زین برزمین جست و سنان کوتاهی را که در دست داشت به طرف پلنگ پرتاب کرد.

سنان بر پهلوی حیوان درنده آمد و زخم مهلکی بر او وارد کرد ولی او را از پای در نیاورد.

حیوان زخم خورده به طرف حریف خود متوجه شد و با یک خیز خود را به روی سقنوق بهادر افکند.

سقنوق بهادر به موقع توانست جاخالی کند و خود را کنار بکشد و از چنگال مهیب آن درنده مجروح رهایی یابد. پلنگ با همان شدتی که خود را به طرف حریف پرتاب کرده بود به تخته سنگ بزرگی که قبلاً جایگاه سقنوق بود تصادف کرد و به سختی بر زمین غلتید ولی با یک حرکت سریع خود را آماده کرد که بار دیگر بر هدف بی باکش حمله کند ولی این مرتبه سقنوق پیشدستی کرد و با قدرت خارق العاده ای از مسافت بیش از شش متر خود را به روی پلنگ پرتاب کرد. جنگ خونینی بین دو حریف مبارز و از جان گذشته شروع شد. گاهی پلنگ بر سقنوق تفوق می جست و گاه سقنوق پلنگ را در تنگنا می گذاشت. پلنگ و سقنوق هر دو بر لب پرتگاه بودند و بیم آن می رفت که دو حریف زورمند با هم به ته دره پرتاب شوند. اوکتای نیز در محلی واقع شده بود که به هیچ وجه نمی توانست کمکی به سقنوق کند. اسب او از بیم پلنگ قصد فرار داشت و چنانچه موفق می شد از چنگ اوکتای خلاص شود به طور مسلم او را نیز به دره پرتاب می کرد.

اسبهای سوارانی که از عقب می آمدند نیز از ترس پلنگ قدمی به جلو نمی گذاشتند. به علاوه موقعیت سقنوق طوری بود که اگر شخص دیگری در این نبرد دخالت می کرد سقنوق بیشتر در معرض مخاطره واقع می شد و احتمال

پرت شدنش به قعر دره زیادتربود. بالاخره در آخرین لحظه که پلنگ سقنوق را به سرایشی که دیگر توقف در آنجا امکان نداشت رسانده بود سقنوق زانوی راست خود را بر زمین زد و با قدرت و قوتی خارق العاده پلنگ را از زمین کند و بر بالای سر برد و به قعر دره پرتاب کرد. پلنگ معلق زنان پایین رفت. از دیدن این منظره فریاد شادی اوکتای و سواران مغول به آسمان رسید. سقنوق با اینکه چند جراحت در نقاط مختلف بدن پیدا کرده بود مانند اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده قد راست کرد و به اوکتای گفت:

- درنگ جایز نیست حرکت کنیم، زیرا به طوریکه شنیده ام پلنگ مخوفتر و قویتری در انتظار ما است.

سواران مغول مانند سابق به حرکت خود ادامه دادند و از راههای صعب العبور و سخت کوهستانی گذشتند و پس از پیوستن به اردو راه خود را به سمت خوارزم در پیش گرفتند.

## حرکت جلال الدین به سوی خوارزم

درست یک ماه از ورود سلطان به منقشلاق گذشته بود که رسولان سلطان بازگشتند و مژده حرکت اردوی اوزلاق سلطان و آق سلطان را برای پیوستن به سلطان آوردند.

سلطان موضوع را به اطلاع همراهان خود رساند و دستور داد که بامداد روز بعد برای حرکت و الحاق به برادرانش آماده شوند.

همراهان سلطان از این نوید جانی تازه گرفته و آخرین شب توقف در منقشلاق با گفتگوها و صحبتها در اطراف اوضاع آینده و اقداماتی که باید انجام شود گذشت. صبح روز بعد سلطان با همراهان خود و چند صد نفری از اهالی منقشلاق و اطراف که به اردوی سلطان پیوسته بودند به سمت خوارزم حرکت کردند و مقرر شد در محلی که به نام ناهارگاه موسوم است و بر سر راه گرگان واقع شده توقف کنند تا اردوی اوزلاق سلطان و آق سلطان فرا رسد.

این اردوی کوچک به تائی هر چه تمامتر مشغول حرکت بود و ضمناً سلطان

جلال‌الدین با اعزام مأمورین و جاسوسهای مخصوص به نواحی مختلف از حرکت اردوی مغول اطلاعاتی به دست می‌آورد.

در جمادی‌الثانی سال ۶۱۸ هجری قاصد مخصوصی رسیدن اردوی آق سلطان و اوزلاق سلطان را به ناهارگاه به عرض سلطان رسانید. جلال‌الدین چند نفر از امرای خود از جمله فرخ‌تکین را به استقبال برادرانش فرستاد، آق سلطان و اوزلاق با جمع کثیری از امرا و خوانین به قرارگاه سلطان وارد شدند.

جلال‌الدین با محبت هر چه تمامتر برادران را پذیرفت و آنها را در آغوش کشید و هر یک از امراء را به فراخور شئونشان مورد نوازش قرار داد. در همان روز اول جلسه مخصوصی برای اخذ تصمیم با شرکت سلطان و برادرانش و چند نفر از امرا تشکیل شد.

در جلسه، جلال‌الدین خوش‌درخشید و توانست همه شرکت‌کنندگان را تحت تأثیر قرار دهد. اوزلاق که متوجه درخشش جلال‌الدین شد نزد خود اندیشید: اگر جلال‌الدین از این مخمصه‌رهایی یابد بی‌تردید همه ما را زیر فرمان خود خواهد داشت. ما نباید اجازه بدهیم از این ورطه جان سالم به در ببرد اگر چه دشمنی نیرومندتر را بر سر راه خود داریم ولی چاره‌ای نیست که در همین مرحله کار او را بسازیم.

اوزلاق موضوع را با یکی از همراهان خود که از فرماندهان زیرک و محرم اسرارش بود در میان گذاشت. آنها اگرچه بیشتر به نجوا با یکدیگر گفتگو می‌کردند تا نظر کسی جلب نشود ولی یاسمن متوجه حالت آنها شد و کوشید از نیتشان باخبر شود. یاسمن با آنکه جز چند کلمه مانند در صورت پیروزی... رهایی جلال‌الدین و... کارمان ساخته است را بیشتر نشنید ولی توانست حدس بزند که آنها نقشه خائنانه‌ای برای از میان برداشتن سلطان جلال‌الدین تدارک می‌بیند.

یاسمن که بارها نیز هوش خود را به اثبات رسانده بود، پس از اطمینان از سوء نیت اوزلاق و فرماندهی که همراهش بود بفکر فرو رفت که چگونه

جلال‌الدین را متقاعد کند و از مهلکه برهاند. از نظر او امکان نداشت سلطان جلال‌الدین پاک طینت را به برادرش اوزلاق بدین کند، پس باید ترتیبی می‌داد که اوزلاق نقشه‌اش را قبل از آمادگی کامل به اجرا در آورد و با جلال‌الدین مهیا برای مقابله روبه‌رو شود.

یاسمن که به لباس مردانه ملبس بود به عناوین مختلف و به بهانه صحبت با فرخ تکین روزی چندین مرتبه به خیمه‌ای که اجتماع سلطان و سران سپاه بود داخل می‌شد و در هر مرتبه چند لحظه‌ای توقف می‌کرد. یاسمن حتی یک ثانیه از خیال خود و نقشه‌ای که خیال اجرایش را داشت منصرف نشده بود.

آن روز یاسمن با خود فکر کرد بهترین موقعیت است برای آنکه مجدداً خود را به سلطان نزدیک کند و مقدمات اجرای نقشه‌اش را فراهم نماید. حسابش هم درست بود. سلطان به علت حضور برادرانش و امرایی که تازه از راه رسیده بودند به علاوه لزوم مذاکره درباره‌ی امور مهمتری نمی‌توانست به حضور یاسمن اعتراض کند و یا درباره او تصمیمی بگیرد.

همین رفت و آمدهای متوالی و توقف‌های کوتاه و نگاههایی که یاسمن دو مرتبه هنگام صحبت با فرخ تکین تحویل حضار می‌داد نظر اوزلاق سلطان را جلب کرد و آهسته از یکی از امرای پدرش که جزء همراهان جلال‌الدین بود از هویت این جوان استفسار کرد. این موضوع را فهمید که دوشیزه به لباس پهلوانان در آمده و نامزد فرخ تکین می‌باشد. یاسمن هم از نگاههای خیره و حرکات غیرعادی اوزلاق سلطان این موضوع را به خوبی فهمید و برای اجرای نقشه خود از توجه او نسبت به خود استقبال کرد.

جلال‌الدین که تمامی حواسش متوجه طرح نقشه دفاع و حمله در برابر مغولان بود کمتر به رفت و آمد یاسمن توجه داشت و اگر توجهی هم داشت افکار آشفته و در هم ریخته دیگر مانع این بود که برای حرکات یاسمن و نگاههای اوزلاق تأویل و تعبیری بیابد.

یاسمن نیز از این موضوع کاملاً استفاده کرد و موقعی که جلسه خاتمه یافت و

سرداران از حضور سلطان مرخص شدند دوشادوش اوزلاق از چادر بیرون آمد و در چند لحظه‌ای که با اوزلاق راه می‌پیمود مراتب توجه خود را به او نشان داد و چنان به نجوا سخن گفت که اوزلاق دریافت موضوع مهمی باید در میان باشد. حرکت کامل و به موقع انجام شده بود. یاسمن قسمت اول نقشه خود را با اطمینان به موفقیت آماده اجرا می‌دید و حالا باید قسمت دوم نقشه را به موقع اجرا می‌گذاشت.

در جلسات متوالی که پس از آن روز در حضور جلال‌الدین تشکیل شد سخنان بسیار به میان آمد. عده‌ای از امرا و خوانین معتقد بودند در کوه‌های گرگان متوقف شوند و لشکریان مغول را به جانب خود بکشند. آن وقت با استفاده از این موضوع که مغولان در جنگ‌های جلگه‌ای ورزیده‌اند و خود و اسب‌هایشان به جنگ و راه‌پیمائی در کوهستان آشنائی ندارند آنها را تار و مار سازند.

دسته دیگر برعکس مخالف این عقیده بودند و می‌گفتند چنانچه اردوی مغول متوجه قوای خوارزمشاهی گردد با سابقه ترس و وحشتی که از ایشان در دلها رخنه کرده است لشکریان روحیه خود را باخته و قادر به دفاع نخواهند بود پس بهتر است وضعیت مهاجم به خود بگیرند و تا چنگیز و قوایش به لشکریان اوکتای نپیوسته‌اند به آنها حمله کنند و با بدست آوردن موفقیت‌های اولیه خود را برای مصاف با چنگیز آماده سازند. جلال‌الدین خود با عقیده دسته دوم موافق بود، به علاوه کمین کردن و در انتظار دشمن نشستن را دور از آئین مردان و پهلوانان می‌دانست.

یاسمن در تمامی این جلسات حضور داشت و از تمامی گفتگوها مطلع بود، تقدیر را نیز موافق تدبیر خود می‌دید. از همین رو تا می‌توانست خود را به اوزلاق نزدیک می‌کرد.

یاسمن می‌خواست از این موقعیت برای رو کردن نیت برادران سلطان جلال‌الدین استفاده کند و این اجازه را ندهد که آنها در موقعیت مناسب

جلال‌الدین را از میان بردارند.

اما نمی‌دانست چگونه جلال‌الدین را متقاعد سازد؛ خصوصاً اینکه جلال‌الدین در چنین شرایطی پیشنهاد دوستی و یاری هر کسی را می‌پذیرفت علی‌الخصوص که یاری‌کننده برادرش باشد.

شاهزاده ترک که حس می‌کرد موفق شده با اظهار شجاعتها و رشادتها و نقل داستان‌های پهلوانی خود یاسمن را به خویشتن متوجه نماید چندین بار با یاسمن طرف گفتگو قرار گرفته و مخصوصاً در جلساتی که سلطان حضور نداشت همیشه در محلی قرار می‌گرفت که رو در روی یاسمن باشد. یاسمن نیز آنقدر روی موافق نشان داد که اوزلاق جرأت یافت و به وسیله اغور که ملازم محرّمش بود به یاسمن پیغام داد و تقاضا کرد که ساعتی دور از چشم دیگران او را بپذیرد. یاسمن که منتظر این پیغام بود و یقین داشت بالاخره از طرف اوزلاق باب مراوده باز خواهد شد از این دعوت استقبال کرد، لیکن به طریقی که مخصوص خودش بود ترس و خوف خود را از سلطان و فرخ تکین به اطلاع اوزلاق رسانید و با این حال وقت و مکان ملاقات را به عهده او واگذار کرد.

اوزلاق که خود را فرمانده و فرمانروای نودهزار سوار قنقلی می‌دانست و جلال‌الدین را پناهنده‌ای بی‌سرو سامان که به او پناه آورده بود تصور می‌کرد از این پیغام برآشفست و مجدداً به اغور دستور داد به اطلاع یاسمن برساند که کوچکترین خوفی نداشته باشد و پاسی از شب گذشته در چادر تنهایی که در کنار اردوگاه برپا شده و محارمی چند عهده‌دار محافظتش می‌باشند بیاید. یاسمن در ساعت معین بدون آنکه احدی ملتفت شود از قرارگاه به سوی چادر اوزلاق روان شد. در نزدیکی چادر اغور را دید که انتظارش را دارد. به اتفاق اغور از بین چادرهای سپاهیان اوزلاق عبور کرد و به محل موعود وارد شد. اغور از همانجا یاسمن را ترک کرد و در پناه درختی به پاس دادن مشغول شد. یاسمن وقتی وارد چادر شد اوزلاق را منتظر خود یافت. اوزلاق با بی‌صبری بازوان نیرومند خود را به روی یاسمن گشود، لیکن یاسمن خود را از اوزلاق کنار کشید و با اشاره دست

او را دعوت به آرامش کرد سپس با آهنگی ملایم گفت:  
- من دعوت را به این جهت پذیرفتم که مطالبی را با تو در میان بگذارم و  
اسراری را برایت فاش کنم، همانطور که احساس کرده‌ای از روزی که به دیدارت  
نائل شدم نظرم به تو جلب شد اما حالا مقدم بر علاقه کار مهم دیگری است که  
برای انجامش باید اقدام کنیم. نامزد من فرخ تکین از محارم و فدائیان برادرت  
جلال‌الدین است و به همین جهت من از کلیه رموز و اسرار سلطان آگاه و  
مطلعم. حالا هم می‌خواهم ترا از خطری که دور سرت پرواز می‌کند آگاه کنم.  
حال میل داری به سخنان من گوش دهی یا خیر؟

اوزلاق که تحت تأثیر یاسمن و هشدارهای که او را متوجه خطر بزرگی می‌کرد  
قرار گرفته بود، با اشاره سر تسلیم و حاضر بودن خود را برای شنیدن بیانات  
یاسمن اعلام داشت.

یاسمن مانند کسی که از راه دور و درازی آمده و کاملاً مشوش و آشفته است  
در گوشه‌ای از چادر به روی اوزلاق نشست و چنین وانمود کرد که اضطرابش از  
ناحیه عمال و خنجرچین‌های سلطان جلال‌الدین است. اوزلاق متوجه این  
موضوع شد و گفت:

- خاطر جمع باش، که تا مسافتی دور محارم من اطراف چادر را قرق کرده‌اند  
و هیچکس را یارای نزدیک شدن به محل ما نیست.  
یاسمن با صدائی آهسته گفت:

- جلال‌الدین خیال دارد، پس از احراز موفقیت و شکست مغولان دو تا از  
برادرانش را از سر راه خود بردارد که کوچکترین مانعی برای شاهنشاهی ایران  
نداشته باشد و حتی ممکن است این مقصود خود را قبل از شکست مغولان نیز  
انجام دهد و با همراه کردن سرداران و امرایی که در رکاب تو و برادرت  
آق سلطان می‌باشند منظور خود را عملی سازد. حال برای پیدا کردن راه چاره و  
جلوگیری از این خطر بزرگ که جان تو و آق سلطان را تهدید می‌کند آزاد و  
مختاری.



اوزلاق بدون اینکه کوچکترین تردیدی به خود راه دهد و کمترین احساس فریب و خیانتی نماید منظره دستگیری به دست برادر و کشته شدنش را، در مقابل چشم، مجسم کرد و یکبار دیگر آتش کینه‌اش سوزان‌تر شد مانند اینکه با خود سخن می‌گوید گفت:

- او نخواهد توانست به منظور شوم خود نائل شود، قبل از آنکه بتواند دست از آستین بیرون آورد همانطور که تصمیم داشتم او را محو و نابود خواهم کرد. حس کینه توزی و انتقام‌جوئی اوزلاق افزوده شد بطوریکه یک لحظه هم توقف نکرد و از چادر بیرون آمد و با صدای سوت اغور را که در همان نزدیکی پاس می‌داد احضار کرد و در حضور یاسمن به او دستور داد فوراً آق سلطان و چند نفر از امرای قنقلی را به چادرش احضار کند. یاسمن گفت:

- حضور من در این چادر صلاح نیست من به محل خود برمی‌گردم و مواظب و مراقب اطراف و جوانب کار هستم. اوزلاق گفت:

- بهر صورت تو می‌توانی ما را راهنمایی کنی و اطلاعات بیشتری در اختیار ما بگذاری!

یاسمن با اشاره سر اعلام رضایت کرد و از چادر خارج شد و چون اغور برای احضار خوانین قنقلی رفته بود و کس دیگری در آنجا حاضر نبود تنها راه چادر خود را در پیش گرفت. در بین راه فکر کرد خوب است از تصمیم اوزلاق مطلع شود، به این جهت از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد و در پشت چادر اوزلاق در گودالی قرار گرفت و سعی کرد کاملاً خود را مخفی نماید. انتظار یاسمن زیاد به طول نیانجامید. خوانین قنقلی که به وسیله اغور از خواب بیدار شده بودند یکی بعد از دیگری وارد چادر اوزلاق شدند.

وقتی تمامی آنها حاضر شدند اوزلاق به آنها را دور خود جمع کرد و با آهنگی که به زحمت به گوش یاسمن می‌رسید گفت:

ما اغفال شده‌ایم، طبق خبر موثقی که دریافت کرده‌ام برادرم جلال‌الدین در صدد است از قوای ما برای مقاصد شخص خودش استفاده کند و پس از شکست قوای مغول من و برادرم آق‌سلطان و شما خوانین قنقلی را بدست امرا و سرداران ایرانی نابود کند تا کوچکترین مانعی برای بدست آوردن تخت سلطنت در مقابل خویش باقی نگذارد.

غرش عمومی خوانین قنقل و دست بردن به قبضه‌های شمشیر جوابی بود که از طرف سرداران به اوزلاق داده شد. اوزلاق در ادامه حرفهای خود گفت:  
- من مخصوصاً آق‌سلطان را احضار نکردم چون امکان دارد مانع انجام نقشه ما شود همین حالا باید چند نفر از شما به چادر جلال‌الدین که به طور قطع در خواب است بروید و کار او را بسازید. حال هر کس که خود را برای اینکار مهیا می‌بیند جلو بیاید!

امرایکی بعد از دیگری به یکدیگر نگاه کردند. همگی از انجام این مأموریت بیم داشتند چه از زور بازوی جلال‌الدین و شجاعت و رشادت او اطلاع داشتند، از طرفی بیم جان و ترس از وقایع آینده آنها را تحریک می‌کرد که در انجام نقشه اوزلاق مساعدت کنند. این افکاری به مخیله هر یک از آنها خطور می‌کرد و با نگاه آن را یکدیگر تفهیم می‌کردند.

بالاخره اوزلاق که در اجرای تصمیم خود تعجیل داشت پنج نفر از رشیدترین امرا را پیش خواند و انجام امر را به عهده آنها واگذار کرد. سرداران دیگر نفسی به راحتی کشیدند. قلب مأمورین تعیین شده طوری می‌تپید که صدایش به گوش حاضرین می‌رسید. اوزلاق دستور داد بی‌معطلی به چادر جلال‌الدین بروند و کارش را بسازند. یاسمن که تمامی مطلب را شنیده بود بیش از این درنگ را جایز ندانست و با سرعت هر چه تمامتر از آن ناحیه دور شد و به طرف چادر جلال‌الدین رفت و به او اطلاع داد که فرستادگان و مأموران اوزلاق قصد جانش را دارند.

جلال‌الدین در کمال ناباوری حرفهای یاسمن گوش داده قبل از آن او با چند

نفر از محارم خود منجمله فرخ تکین مشغول صحبت بود و صحبت آنها در اطراف حرکت و حمله به اردوی مغول بود.

در همین موقع صدای پایی به گوش فرخ تکین رسید که به سرعت دور می‌شد این صدای پای یکی از مأموران اوزلاق بود که برای سنجیدن موقعیت به چادر نزدیک شده بود اما نتوانسته بود تا آن حد جلو بیاید که چیزی دستگیرش شود. فرخ تکین و حاضرین در صدد برآمدند که ببینند آیا در اطراف چادر مراقبی وجود دارد یا نه! جلال‌الدین در پاسخ کنجکاوی حاضران اظهار داشت. - وجود مراقب لزومی ندارد ما فعلاً باید کاملاً آماده شویم که اگر خبر درست بود غافلگیر نشویم.

ولی قلب فرخ تکین وقوع حادثه‌ای را به او خبر می‌داد و با خواب‌های پریشانی که در چند شب اخیر دیده بود نمی‌توانست خود را از چنگال خیالات آسوده سازد.

فرخ تکین در سه شب متوالی در عالم رؤیا مشاهده کرده بود که ماری بزرگ که دو سر دارد به جلال‌الدین حمله می‌کند و خود او نیز از ترس را در پشت جلال‌الدین مخفی می‌شود عجب اینکه سرهای این مار یکی درست به شکل ملکه ترکان خاتون و دیگری به صورت یک جوان مغول بود. این خواب سه شب متوالی تکرار شده بود و فرخ تکین از بیم آنکه به عدم رشادت و ترس موصوف شود از اظهار آن خودداری کرده بود، اینک که در مقابل جلال‌الدین نشسته بود به این خواب عجیب می‌اندیشید. بالاخره طاقت نیاورد و از جا برخاست و بدون آنکه با حاضرین حرفی بزند شمشیر خود را به کمر محکم کرد و بیرون رفت و پس از یک گردش کامل در اطراف چادر و طی مسافتی با موضوعی که توجهش را جلب کند مواجه نشد. در دل از بزدلی و ترسوئی خود خجل شد و خودش را سرزنش کرد که برای خوابی پریشان این قدر مشوش شده است. او پس از آنکه مصمم شد مراجعت کند ناگاه صدای مکالمه‌ای در همان نزدیکی و در بین انبوه درختان جنگل شنید. تمامی قوای خود را به

گوشه‌هایش سپرد و مشغول گوش دادن شد. مطالبی که می‌شنید برای او غیر قابل قبول بود.

چند نفر با یکدیگر صحبت می‌کردند و صحبتشان در اطراف نزدیک شدن به چادر، ورود به چادر و کشتن یک نفر بود. از صحبت آنها تردید و ترس کامل استنباط می‌شد ولی معلوم نبود کدام چادر است و شخصی که مورد سوء قصد است کیست؟ اجباراً در همانجا بروی زمین خوابید و بگوش سپردن ادامه داد. یکی از آن جمع می‌گفت:

- باید بالاتفاق به چادر وارد شویم و همه با هم خود را به روی سلطان بیاندازیم.

شنیدن کلمه سلطان مطلب را برای فرخ تکین تا حدودی روشن کرد چون شخص مورد سوء قصد را شناخت، فهمید که سخنان یاسمن بیهوده نبوده است. تصمیم گرفت از همانجا بر این جمع حمله برد و کارشان را بسازد، اما بی‌اطلاعی از عده توطئه‌کنندگان موجب شد باز هم توقف کند و تصمیم بهتری بگیرد. فرخ تکین به صحبت آن جمع که ادامه داشت گوش داد. یک نفر دیگر اظهار کرد:

- قبلاً بایستی از اینکه سلطان در خواب است اطمینان حاصل کنیم، بهتر است یک نفر به قید قرعه انتخاب شود و خود را به خوابگاه سلطان نزدیک کند. پس از آنکه اطمینان یافت سلطان در خواب است به چهار نفر دیگر اطلاع دهد که متفقاً بر سرش بریزند و به ضرب خنجر او را بکشند.

فرخ تکین که از عده اشخاص نیز مستحضر شد منتظر شنیدن بقیه مکالمه نشده و بدون صدا با سرعت هر چه تمامتر به چادر سلطان برگشت و به محض ورود به چادر با دست همگی را امر به سکوت داد و در چند جمله موضوع را به اطلاع ایشان رسانید، سپس تصمیم خود را به این شرح بیان کرد:

- برای دستگیری توطئه‌کنندگان و پی بردن به مقصودشان باید فوراً سلطان در بستر خود بخواب رود و دو نفر از ما نه نفر در اطراف تخت سلطان در زیر

فرشها مخفی می‌شوند و هفت نفر دیگر با مسافتی از چادر در پناه درختان جنگل خود را مخفی می‌کنند و منتظر حمله توطئه‌کنندگان می‌شود!

سلطان که قبل از آن آماده نشده بود فوراً نقش محوله را انجام داد و در رختخواب دراز کشید و بلافاصله نفیر خوابش بلند شد. دو نفر دیگر در طرفین بستر سلطان خود را پشت مخده‌ها مخفی کردند. لحظات انتظار زیاد به طول نیانجامید. رفقای سلطان که در حاشیه جنگل و زیر درختها مخفی شده بودند مشاهده کردند یک سیاهی با احتیاط تمام به چادر نزدیک شد و چون ظاهراً هیچگونه صدایی نشنید و خطری احساس نکرد تا پشت چادر نیز رفت و چند دقیقه گوش داد.

پس از آنکه اطمینان یافت با احتیاط کمتر و سرعت بیشتری برگشت و چند دقیقه بعد هیکل پنج نفر دیده شد که به سمت چادر در حرکت بودند. حرکت این عده از چشم فرخ‌تکین که در یک گاری مخفی شده و از پائین چادر کاملاً مراقب بیرون بود مخفی نماند. نفر وسط قدری از سایرین جلوتر حرکت می‌کرد و قرارشان این شده بود که هر پنج تن با هم به سلطان هجوم ببرند و به ضرب خنجر کار او را بسازند. برای انجام این منظور نفر وسط مأموریت داشت به سرعت هر چه تمامتر دامن چادر را پاره کند و راه ورود رفقایش را بگشاید.

قلب فرخ‌تکین از اضطراب و تشویش طوری می‌تپید که صدایش در خلوت شب از میان چادر قابل شنیدن بود. چند لحظه شورانگیز و حساس بر این چند نفر گذشت. نفر وسط به چادر رسید بلافاصله به ضرب خنجر دامن چادر را درید و با یک حرکت هر پنج نفر خود را بر روی بستر سلطان پرتاب کردند، لیکن در همین موقع چندین دست قوی و زورمند گلوی هر یک از آنها را گرفته و برجای خود میخکوبشان کرد.

سلطان بدون سر و صدا فرمان داد مشعل روشن کنند تا روشنائی مشعل قیافه پنج نفر سرداران اوزلاق را که همگی در همان روز برای سلطان قسم جانبازی و فداکاری یاد کرده و بیعت نموده بودند ببیند.

سلطان دستور داد که دست و پای هر پنج نفر را محکم بستند سپس نگاهی به شمس‌الدین که از چهار نفر دیگر اهمیتش بیشتر بود و دو مرتبه به وساطت سلطان از چنگال ترکان خاتون نجات یافته بود، افکند و گفت:

- چه چیز موجب شد که تو قصد جان من کنی؟ محبت‌های مرا به این ترتیب تلافی می‌کنی؟ راست بگو والا همین حالا سر از تنت جدا می‌کنم و جسدت را طعمه سگان خواهم کرد.

شمس‌الدین که از خجالت قدرت بلند کردن سر خود را نداشت، با صدای خفیفی طلب عفو کرد و به مسبب این خیانت و جنایت لعنت و نفرین فرستاد. سلطان گفت:

- وقت تنگ است! جواب مرا درست بده!

شمس‌الدین ناگزیر ماجرا را از آن ساعت که از طرف اوزلاق احضار شده و دستور قتل سلطان را دریافت داشته بود بدون کم و کاست بیان کرد.

سلطان دچار حیرت عجیبی شد و از تغییر اوزلاق سخت متعجب شد، چرا که در روز همان شب اوزلاق با قسم‌های مؤکدی مراتب جان‌نثاری خود را اظهار و به سلطان همه گونه امیدواری داده بود. هر چه فکر می‌کرد علت این تغییر رویه را درک نمی‌کرد. ناچار مجدداً به شمس‌الدین گفت:

- به شرطی از خونت می‌گذرم که علت این رفتار اوزلاق را بگویی و محرک او را به من بشناسانی.

شمس‌الدین که جز آنچه گفته بود چیزی نمی‌دانست پس از قسم یاد کردن گفت:

- جز آنچه گفتم هیچ نمی‌دانم و محرکی برای اوزلاق نمی‌شناسم.

مجدداً سلطان سؤال کرد:

- آیا در جلسه‌ای که تو را مأمور کشتن من کردند آق سلطان هم حضور داشت

یا خیر؟

شمس‌الدین گفت:

- خیر فقط اوزلاق تنها بود و آق سلطان در آنجا حضور نداشت.  
سلطان که نتوانست مطلب دیگری را کشف کند روی به همراهان خود کرد و گفت:

- توقف ما در بین این گروه نمک شناس خائن فایده‌ای ندارد، همان بهتر که هم اکنون راه خود گیریم و از میان این جماعت که مشیت الهی بر انقراض و انهدام آنها تعلق گرفته است بیرون برویم، باشد که به سزای این کردار ناجوانمردانه خود برسند و کفاره این گناه بزرگ را بدهند. فعلا هر چه زودتر رفقای مرا احضار کنید و اسبها را بیرون بکشید. دست و پا و دهان این خائنین را نیز ببندید که نتوانند قبل از حرکت ما اقدام دیگری کنند.

اوامر سلطان در کمتر از نیم ساعت به موقع اجرا گذاشته شد. هنگام حرکت سلطان روی به شمس‌الدین کرد و گفت:

- خون کثیف شماها قابل نیست که با شمشیر من ریخته شود، مطمئن باشید که شمشیرهای مغولان خونخوار سزای این خیانت و نمک به حرامی شما را در کنار تان خواهد گذاشت فقط به برادر کوچکم آق سلطان بگو که او نیز راه خود را در پیش بگیرد و از بین این گروه فرار کند، چون مطمئنم قلب پاک او هیچ وقت حاضر به اجرای چنین عمل ننگینی نبوده و نیست.

سلطان جلال‌الدین سپس چون مرغی تیز پر بر پشت اسب پریده و به سمت شادیاخ تاخت. راهی که سلطان در پیش گرفته بود از کنار نهانگاه یاسمن می‌گذشت. یاسمن که هنوز تغییر لباس نداده و در انتظار نتیجه اقدامات خود بود در اطراف چادر قدم می‌زد که ناگاه متوجه صدای پای اسبهایی شد که با عجله به سمت او می‌آمدند. در نور ضعیف ماهتاب هیکل جلال‌الدین را که چون کوهی بر اسب نشسته و پیش می‌آمد شناخت و مطمئن شد که در برابر توطئه شوم برادرش مغلوب نشده است. یاسمن از زنده ماندن سلطان و رهائی او از چنگ سرداران اوزلاق خشنود بود چون توانسته بود اندکی از دین خود را به سلطان ادا کند.

یاسمن می دانست سرداران اوزلاق به او خواهند گفت که رازشان فاش شده است و اوزلاق نیز به او بدگمان خواهد شد. به این ترتیب باید تا رفع خطر اوزلاق از خودش مراقبت می کرد چون بیم آن داشت که مبادا جلال الدین با اوزلاق رو به رو شود و نقشه او برملا گردد.

سلطان بدون کوچکترین توجهی به سرعت از برابر چادر یاسمن عبور کرد ولی فرخ تکین که اولین فکرش بیدار کردن یاسمن و همراه بردن او بود، با آنکه در جلوی تمام سواران و پشت سر سلطان اسب می تاخت با عجله هر چه تمام تر در مقابل چادر یاسمن پیاده شد و با صدایی آهسته، یاسمن را به اسم خواند. یاسمن فوراً بپا خاست در برابر فرخ تکین ایستاد و گفت:

- چه خبر است؟

فرخ تکین گفت:

- درنگ جایز نیست! فوراً اسب را آماده کن به دنبال ما بیا! وقت می گذرد. یاسمن منتظر شنیدن بقیه سخنان فرخ تکین نشد. بسرعت برق خود را به اسبش که آماده در همان نزدیکی بسته شده بود رسانید و بر پشت اسب قرار گرفت. هنوز چند نفر از همراهان سلطان از عقب می آمدند که این دو نفر نیز در بین سواران در پی سلطان اسب می تاختند.

سلطان با اینکه می دانست اوزلاق دل و جرثقی که به تعقیب او پردازد ندارد معذک برای رعایت جانب احتیاط پس از طی مسافتی از بیراهه عازم شادیاخ شد.

عده نفراتی که همراهی سلطان را برگزیده بودند همان افرادی بودند که از منقشلاق با سلطان آمده و تقریباً بالغ بر دویست نفر می شدند. عده ای از این افراد چون بدون وجود سلطان توقف خود را در اردوی اوزلاق جایز نمی دیدند و به جان خود بیم داشتند به هر نحوی بود رد سلطان را گرفتند و شب و روز اسب تاختند و به سلطان ملحق شدند در آبادیهای بین راه نیز عده ای به جلال الدین پیوستند و موقعی که اردوی جلال الدین به نزدیکی استو (قوچان امروز) رسیدند، همراهان سلطان از هزار نفر متجاوز بودند.



## سلطان جلال‌الدین در محاصره مغول

اردوی اوکتای که همه جا در تعقیب سلطان بود اینک به نزدیک خیمه‌هاشان رسیده بود و عزم داشت به سوی ناهارگاه و توقفگاه اردوی سلطان حرکت کند. اوکتای در چادری آرمیده و با سقنوق که در مقابلش نشسته بود به گفتگو مشغول بود. آنها تصمیم داشتند روز بعد به راه خود ادامه دهند و به جلال‌الدین بتازند. در همین هنگام صدایی از بیرون چادر به گوش اوکتای رسید و جار و جنجال یک نفر که با سربازان درگیر مشاجره بود توجه اوکتای و سقنوق را جلب کرد. به اشاره اوکتای سقنوق برای آگاهی از موضوع از چادر بیرون رفت. سقنوق مشاهده کرد که یک نفر از سواران مغول اصرار می‌کند شخصاً به حضور اوکتای برسد و سربازان با ممانعت موجب جار و جنجال شده‌اند. سقنوق جلو رفت و سرباز مغول را پیش خواند. سربازان که سقنوق را دیدند به احترام دست از آن سرباز برداشتند و کنار رفتند. سرباز مغول که سقنوق را می‌شناخت با عجله خود را به او رسانید و گفت:

- مطلبی دارم که باید فقط به خانزاده، اوکتای عرض نمایم.  
سقنوق گفت:

- مانعی ندارد، بیا تا ترا به حضور خانزاده ببرم  
او سپس جلو افتاد و آن مرد را به حضور اوکتای برد و جریان را گفت:  
اوکتای روی به مرد کرد و گفت:

- چه می‌گوئی؟

سرباز مغول گفت:

- مزدهای دارم که باید از خانزاده مزدگانی بزرگی بگیرم!  
اوکتای گفت:

- زودتر بگو! مزدگانی تو را خواهم داد.  
سرباز گفت:

- دیشب با ده نفر از رفقایم در پنج فرسنگی این محل به کشیک شبانه مشغول  
بودیم که عبور عده زیادی سوار نظرم را جلب کرد. چون درگیری با آنها مقدور  
نبود و تا اردوگاه فاصله داشتم تیر و کمان از خود دور نمودم و در صدد تعقیب  
آنها برآمدم و با چشم خود دیدم که در کنار چشمه‌ای نزدیک استو فرود آمدند و  
خیمه زدند. با نزدیک شدن به خیمه و دستگیری و تحقیق کامل از جوانی خوش  
سیما که از محارم سلطان بود دستگیرم شد جلال‌الدین از برادرانش روی برتافته  
و با جمع قلیلی عازم شادیاخ است. اینک جلال‌الدین و همراهانش در سه  
فرسنگی ما توقف کرده‌اند و اگر امیر دستور دهد. محاصره و دستگیرش کنیم! آیا  
این خبر من مزدگانی می‌خواهد؟

اوکتای و سقنوق از شنیدن این خبر حالشان تغییر یافت، زیرا شکار فراری را  
در تیررس خود می‌دیدند. اوکتای به آن سرباز مغول گفت:

- مزدگانی تو را خواهم داد، فعلا این خبر را به هیچ کس نگو!

اوکتای به سقنوق دستور داد تا ده هزار نفر از افراد را برای محاصره اردوی  
جلال‌الدین آماده سازد و دور او را بگیرند که از هیچ طرف مفری نداشته باشد و

نزدیک سپیده صبح بر او و اردویش بتازند و مخصوصاً سعی کنند زنده دستگیرش کنند.

سقنوق برای اجرای امر اوکتای بیرون رفت. فرماندهان اردو را احضار کرد و دستورات اوکتای را به آنها ابلاغ نمود. ساعتی نگذشت که سیل آهن به حرکت در آمد و سواران خونخوار گروه گروه و دسته دسته به طرف نقاطی که فرماندهشان تعیین کرده بودند حرکت کردند.



## نبرد سلطان جلال‌الدین با اوگتای قاآن

جلال‌الدین در کنار جوی آبی نشسته بود و به اردوی کوچک خود مرکب از عده‌ای ترک و فارس، شهری و روستایی که هر کدام از نقطه‌ای به او پیوسته بودند می‌نگریست و در کار خود متحیر بود که بالاخره چه کند و به کدام جانب روی بیاورد. دشمن دنبال او همه جا می‌آمد و بهر نقطه‌ای که می‌رسید از هیچگونه قتل و غارت فرو گذار نمی‌کرد. سلطان هر چه به مغز خود فشار می‌آورد پناهگاهی نمی‌یافت و شخصی را پیدا نمی‌کرد که بتواند او را یاری کند. امرا و سرگردگانی که در نقاط مختلف مملکت بودند و هنوز منطقه حکومتشان به اشغال مغولان در نیامده بود از مقابل چشم می‌گذشتند و او نمی‌توانست انگشت روی یکی از آنها بگذارد و با اطمینان کامل به جانب او برود. بالاخره تصمیم گرفت به سوی غزنین حرکت کند و در بین راه از ملک زوزن نیز کمک‌هایی دریافت دارد. سلطان درگیر این افکار بود و ضمناً به رفت و آمد سپاهیان و سربازان عجیب و غریب خودش که مشغول بر پا کردن چادر و

افروختن آتش بودند می‌نگریست که یکمرتبه چشمش به چند شعله آتش که از بالای تپه‌های مشرف بر منزلگاه خودنمایی می‌کردند افتاد. ابتدا تصور کرد چوپانهائی هستند که گوسفندان خود را شب‌ها در کوه نگاه می‌دارند ولی تعدد آتش او را از اشتباه بیرون آورد. با خود فکر کرد امکان ندارد چند چوپان گله‌های خود را در یک زمان به اینجا بیاورند و همه با هم آتش بیفروزند، این بود که فرخ تکین را احضار کرد و مشاهدات و استنباطات خود را به او گفت. فرخ تکین نیز در فکر فرو رفت و افسوس خورد که بعلت نداشتن سرباز آزموده و کافی نتوانسته پاسدار و دیدبان در نقاط دور دست بگذارد. فرخ تکین در ادامه گفت: - احتمال می‌رود دشمن به محل ما پی برده باشد و شبانه بر سر ما بتازد و یکایک ما را در همین قفس دستگیر کند!

سلطان گفت:

- فوراً با چند نفر از سربازان آزموده و محرم پیاده خود را به نزدیک یکی از این آتشها برسان و اطلاعی کسب کن. تا سپیده دم مدتی وقت داریم و بطور قطع اگر دشمنی هم اطراف ما را گرفته و خیال حمله داشته باشد قبل از سپیده دم مبادرت به حمله نخواهد کرد. وقت را از دست نده و هر چه زودتر برای من خبری بیاور که تصمیمی بگیریم!

فرخ تکین بلافاصله حرکت کرد. چهار نفر از قویترین مردان را برداشت و به سمت آتشی که از همه نزدیکتر به نظر می‌آمد حرکت کرد. پس از طی مسافتی صدای پای سواران زیادی از پشت تپه کوتاهی که فرخ تکین و همراهانش دامنه آن را می‌پیمودند به گوش رسید. فرخ تکین و همراهانش با احتیاط تمام خود را به بالای تپه کشاندند و در گودالی دراز کشیدند و به حرفها با دقت گوش سپردند. صدای صحبت چند نفر که معلوم بود برای انتخاب محل با یکدیگر مباحثه می‌کنند شنیده می‌شد. وزش نسیم که به جانب این چهار نفر می‌وزید در آوردن کلمات کمک زیادی می‌کرد.

مذاکره سواران به فرخ تکین ثابت کرد که حدس سلطان صحیح بوده و دشمن

از محل آنها مطلع شده است و این عده نیز در صدد تهیه مکان مناسبی برای استقرار هستند تا حلقه محاصره را تکمیل کنند. به اضافه فرخ تکین فهمید که این عده آخرین دسته‌ای هستند که برای محاصره سلطان اعزام شده‌اند. علامت قراردادی آنها نیز افروختن آتش است که با این عمل محل خود را به یکدیگر نشان داده‌اند و رسیدن به مقصد را اعلام داشته‌اند. فرخ تکین با احتیاط بیشتری از تپه پائین آمد و به سرعت زیاد مراجعت کرد. با عجله خود را به اردو رسانید. وقتی به حضور سلطان رسید قبل از اینکه سخن بگوید، سلطان پرسید:

- دشمن ما را محاصره کرده است؟ خیال می‌کنم درست فهمیده باشم چون بر ارتفاعات مقابل بیش از بیست نقطه آتش افروخته‌اند، این آتشها به ترتیب یکی بعد از دیگری روشن شد.

فرخ تکین گفت:

- حدس حضرت سلطان صحیح است! اطلاع بیشتری که من دارم خبر داشتن از عده نفرات دشمن است. چون هر یک از این آتشها علامت یک دسته ۱۵۰ نفری است و به این ترتیب فعلاً ما ۳۰۰۰ نفر مغول مجهز در مقابل خود داریم و اگر سواران ما آزموده بودند می‌توانستیم با آنها مصاف دهیم ولی این عده که دور ما جمع شده‌اند ارزش جنگی ندارند فقط بایستی از تنها راهی که در پشت سر ما باز مانده است و به طرف شادیاخ می‌رود هر چه زودتر عقب‌نشینی کنیم خود را به شادیاخ برسانیم.

سلطان گفت:

- اگر چه فرار از مقابل دشمن آئین من نیست و تا به حال پشت به دشمن نکرده‌ام اما برای حفظ جان این گروه بیچاره که همراه من آمده‌اند چاره‌ای جز قبول نظریه تو ندارم، فوراً دستور بده بدون سر و صدا مشغول جمع آوری اثاثیه شوند، اگر اسبابهای سنگینی دارند به جا بگذارند و پیاده‌ها بر مالهای بارو بنه سوار شوند که عقب نمانند، آتشها همچنان افروخته بمانند که دشمن از حرکت ما اطلاع پیدا نکند.

فرخ تکین و چهار نفر همراهانش برای اجرای دستورات سلطان به داخل اردو رفتند. در همین موقع یک سیاهی نیز از پشت درخت خارج شد و به سرعت تمام خود را به یک اسب که در همان نزدیکی بسته بود رسانده و مانند تیر شهاب به سمت یکی از آتشها که هنوز شعله‌اش فروزان بود تاخت.

فرخ تکین در جمع‌آوری آن عده برای حرکت و تقسیم دواب جدیت زیاد کرد و توانست در مدتی کمتر از یک ساعت تمامی عده را به دهانه تنگه‌ای که در پشت اردو و به طرف شادیاخ واقع شده بود برساند و در آخر برای خبر کردن یاسمن که تصور می‌کرد از خستگی راه در چادری که برایش زده بودند استراحت کرده است رفت. ولی یاسمن در چادر نبود و هیچکس از سواران هم او را ندیده بودند.

جستجوی فرخ تکین در میان اردو که محوطه کوچکی بود نتیجه‌ای نداد بالاخره با خود گفت: «شاید جزو نفرات اولیه‌ای که حرکت کرده‌اند رفته باشد!» ولی این فکر هم از التهاب درونی او نکاست و تشویش بخاطر یاسمن لحظه به لحظه فزونی یافت. بهر حال پس از مدتی اتلاف وقت و جستجوی بی‌فایده در پشت سنگها و درختها وقتی خود را تنها دید مجدداً به خودش امیدواری داد که یاسمن جلو رفته است. با همین امید مهمیزی به پهلوی اسب زد و سرعت به طرف به تنگه‌ای که تنها معبر باز و راه تعیین شده برای فرار بود حرکت کرد. پس از چند دقیقه خود را به سلطان رساند و با نهایت خجلت گفت:

- آیا حضرت سلطان یاسمن را در میان سواران مشاهده نکردند؟  
سلطان گفت:

- نه! راستی چند وقت است او را نمی‌بینم!  
سلطان می‌خواست در دنباله این حرف چیزی بگوید که در همین موقع اسبش حرکت شدیدی کرد و بر روی دو پا بلند شد و از عقب با شدت به زمین خورد. فرخ تکین تا خواست متوجه سلطان شود از اطراف بر سر و رویش تیر باریدن گرفت. عده زیادی از همراهان به خاک و خون غلتیدند.



سوارانی که جلو می‌رفتند با این برخورد به عقب برگشتند و عده‌ای را که افتاده بودند زیر پا گذاشتند. فرخ‌تکین به زحمت زیاد توانست سلطان را از زیر تنه اسب بیرون بکشد و به سرعت یکی از اسب‌هایی که سوارش تیر خورده و افتاده بود بگیرد و سوار شود و اسب خود را به سلطان بدهد. و آن دو بطرف منطقه مرتفعی که از آن طرف تیر نمی‌آمد تاختند. سلطان که اعضای بدنش سخت کوفته شده بود در پناه سنگ بزرگی که هر دو نفر آنها را پناه می‌داد پیاده شده به فرخ‌تکین گفت:

— به حساب ما دشمن در این معبر نبود، چه شد که یک مرتبه راه بر ما گرفتند؟ فعلاً تو از این سمت خود را به مدخل تنگه برسان و عده‌ای را که توانستند جان به در برند جمع‌آوری کن و به پائین همین تپه برسان!

فرخ‌تکین برای انجام دستور سلطان از پشت تپه‌ها و میان شیارها حرکت کرد ولی تمامی حواسش متوجه یاسمن بود و فکر می‌کرد یاسمن به ضرب تیر مغولان از پای در آمده و دیگر او به دیدارش نائل نخواهد شد.

با همین افکار مسافت دوری را پیموده خود را به مدخل تنگه رسانید. در آنجا عده‌ای را سرگردان یافت که هر کدام خود را به طرفی کشیده و متحیر باقیمانده‌اند، به زحمت توانست آنها را جمع‌آوری کند. پس از شمارش معلوم شد از اردوی سلطان بیش از دویست نفر باقی نمانده‌اند و بدتر از همه مقصود اصلی خودش را در بین آنها نیافت. با قلبی مملو از حسرت و اندوه آن عده را به محلی که سلطان ایستاده بود هدایت کرد. ضمناً چون هوا روشن شده و اطراف به خوبی دیده می‌شد مشاهده کرد که دسته‌های سواران مغول از چند جهت به طرف تنگه حرکت می‌کنند و دیری نخواهد گذشت که انبوه سپاهیان مغول با این عده معدود دست به گریبان خواهند شد این بود که بر سرعت خود افزود و خود را به سلطان که در پناه تخته سنگی خوابیده و جسم ضرب دیده‌اش را زیر پرتو اولین اشعه آفتاب قرار داده بود رسانید.

به فرمان سلطان فوراً این عده آرایش جنگی گرفتند. با تعیین عده‌ای به جلو

داری و چند نفر به پهلو داری از سمت دیگری که احتمالاً دشمن نبود حرکت کردند ولی مسافتی نرفته بودند که گرد و خاک بزرگی که با سرعت به طرف آنها در حرکت بود توجهشان را جلب کرد. سلطان امر به توقف داد و عده‌ای را در محلی که به نظرش مناسب رسید، مستقر کرد. محلی که سلطان ایستاده بود در ارتفاع واقع شده و مشرف به معبر سپاهیان مهاجم بود. سلطان چند نفر از سواران را در یک خط در بلندی قرار داد و به آنها گفت تیر و کمانهای خود را حاضر کنند و به محض آنکه انبوه لشکریان مغول به تیررس رسیدند با پرتاب تیرهای متوالی آنها را بر جای خود متوقف سازند. عده‌ای را نیز در پناه ارتفاع دیگری مستقر ساخت و دستور داد در موقعی که مغولان با این مقاومت غیر مترقبه برخورد کردند به جناح چپشان حمله برند و خود نیز با چند نفر دیگر منتظر رسیدن سپاهیان دشمن شد. با نزدیک شدن دشمن هر یک از دسته‌ها مشغول انجام وظایف خود شدند. این عده معدود می‌دانستند که بالاخره باید بمیرند، اگر تسلیم هم شوند مغول خونخوار از آنها دست بردار نیست به همین علت تیراندازی تیراندازان و حمله سواران چنان آنی و با حدت و شدت انجام شد که اغتشاش بزرگی در سپاه انبوه دشمن پدید آمد و برای چند دقیقه خود را گم کردند. اوکتای و سقنوق که دوشادوش یکدیگر جلوی این عده اسب می‌تاختند، وقتی این حمله جسورانه و تیراندازی دقیق را دیدند فوراً خود را کنار کشیدند و در صدد یافتن پناهگاهی برآمدند.

در همین حین اوکتای خود را با شمشیر آخته سواری دلیر که شجاعت و بی‌باکی از چهره و حرکاتش خوانده می‌شد مواجه دید. فوراً دریافت این سوار جز جلال‌الدین کسی نیست به همین جهت میل عجیبی در مصاف با او در خود حس کرد لیکن این آرزو انجام نشد و شمشیر جلال‌الدین از کلاه خود او گذشت و با مجروح کردن صورت از زره نیز عبور کرد و پائین تر رفت و یک دست اسب او را قطع کرد و اسب و سوار را بر روی هم غلتانید. سقنوق که سرگرم کارزار بود چون اوکتای را به این ترتیب در خاک و خون غلتان دید، رو به جلال‌الدین کرد و

از پهلوان را با شدت مورد حمله قرار داد. اسب فرخ تکین که زیر پای سلطان بود با حرکتی عجیب پهلوان خالی کرد و با حرکتی به موقع که از ترس ناشی شده بود توانست جان سلطان را نجات دهد. سلطان فوراً برگشت و با سقنوق در آویخت.

مصاف خونین این دو پهلوان براستی تماشائی بود. هر دو رشید، هر دو ورزیده و هر دو جنگی بودند. در بعضی حرکات چستی و چالاکی سلطان بیشتر بود و در برخی موارد زور سقنوق می چربید.

سلطان با زبردستی هر چه تمامتر حملات مهیب و ضربات پیایی شمشیر سقنوق را دفع می کرد. سقنوق که تا به حال با چنین حریف مبارزی روبرو نشده بود و چنین زبردستی را از هیچ یک از پهلوانان ندیده بود گاهی تعجب می کرد و گاهی از شدت خشم بر خود می پیچید و بر شدت و سرعت ضربات خود می افزود. اما در تمام لحظات در دل به این همه شجاعت و رشادت آفرین می گفت و بالاخره طاقت نیاورد و فریاد زد:

- تو تنها حریفی هستی که من در تمام عمر خود دیده ام، حتی اگر امروز به دست تو هم کشته شوم افسوسی ندارم، چه آرزوی دیرینم برآورده شد و با بزرگترین پهلوان روی زمین روبه رو شدم.

سلطان در پاسخ گفت:

- تو نیز از شجاعان روزگاری! من هم تا به حال چون تو جنگجوی دلاور و بی باکی ندیدم!

اما رد و بدل کردن این سخنان مانع ادامه جنگ ایشان نبود و هیچکدام کوچکترین غفلتی از حریف نمی کردند، چه هر دو می دانستند به طور مسلم یکی از طرفین باید بمیرد. زمانی که هر کدام آرزو می کردند این سرنوشت نصیب طرف مقابل شود آتش جنگ در اطراف این دو سوار مشتعل بود ولی کم کم سواران مغول و جنگجویان سلطان متوجه این جدال خونین شدند و ضمناً چشم سواران مغول به جسد خون آلود اوکتای افتاد که در کنار اسب کشته

شده‌اش بر خاک غلتیده بود. فوراً چند نفر از مغولان جسد او را بلند کردند و به سایه سنگی بزرگ کشانیدند. تقریباً سایرین دست از جنگ کشیدند و محو تماشای این نبرد خونین دو دلاور هم‌اورد شدند.

بالاخره سلطان بر اثر ضربتی غافلگیر کننده توانست شمشیر سقنوق را از قبضه بشکند به طوریکه فقط قبضه در دست سقنوق باقی ماند. سقنوق وقتی خلع سلاح شد با شدت قبضه را بروی سلطان پرتاب کرد و گفت:

- اینک تو می‌توانی حریف بی‌سلاح خود را بکشی، من در اختیار تو هستم!  
- سلطان به سرعت از اسب پایین جسته زوبین بلندی که از اوکتای بر زمین مانده بود برداشت و به دست سقنوق داد و خود زوبین کوتاهی که همواره در پهلوی اسبش آویخته داشت بیرون کشید و گفت:

- هنوز نبرد ما به پایان نرسیده است، مواظب خود باش!  
سقنوق که این حرکت غیر منتظره را از سلطان دید با خشم هر چه تمام‌تر زوبین را گرفت و همچنان سواره بر سلطان که هنوز پیاده بود حمله کرد و در همان حال گفت:

- تو زوبین بلند را به من داده‌ای و خود با زوبین کوتاه مسلح شده‌ای؟  
سلطان ضمن اینکه با یک حرکت سریع برای رهایی از ضربت نیزه سقنوق تغییر محل می‌داد گفت:

- بلندی دست من جبران کوتاهی نیزه را می‌کند!  
سپس با ضربت مدهشی زوبین را به جانب سقنوق پرتاب کرد، بطوریکه سر زوبین پس از شکافتن جگرگاه سقنوق از سمت دیگر بیرون آمد و از پشت بر زمین غلتید. صدای غریو جنگجویان معدود سلطان به فلک برخاست و عده‌ای که تحت فرماندهی فرخ‌تکین بودند از بهت و حیرت سواران مغول استفاده کردند و ناگهانی به آنها یورش بردند. در ظرف مدت کمی سلطان و همراهانش عده زیادی از مغولان را به خاک و خون کشیدند و از کشته پشته ساختند. ولی نمودار شدن گرد و خاک دسته‌های دیگر مغول که وسیله قاصد اوکتای از وجود

سلطان در این محل مطلع شده و روی به این سمت آورده بودند، سلطان را متوجه ساخت که با خستگی و گرمای طاقت فرسا و عده کم یارای مقاومت در مقابل انبوه جنگجویان تازه نفس مغول را ندارد از تعقیب فراریان مغول خودداری کرد و از جاده باریکی که از میان کوههای اطراف استوبه زوزن منتهی می شد با سرعت زیاد به سمت زوزن تاخت.

دسته های کمکی مغول وقتی به محل واقعه رسیدند و اوکتای را مجروح و سقنوق را کشته یافتند و اثری از سلطان و سوارانش ندیدند، چون دستوری نداشتند و فرماندهی برای خود نمی شناختند در صدد بر آمدن اوکتای را به محلی امن برسانند و در صورت بهبودی عملیات بعدی را طبق دستور او انجام دهند و مراتب را به خان بزرگ چنگیز اطلاع دهند و از او کسب تکلیف نمایند. در محلی که شب گذشته اردوگاه سلطان جلال الدین بود رحل اقامت افکندند و خیمه ای بر پا ساختند و اوکتای را به داخل خیمه بردند و بر زخم کشنده ای که از شمشیر سلطان بر صورت و پهلو داشت مرهم نهادند. اوکتای پس از یک شبانه روز که توانست چشم بگشاید و حرف بزند، اولین سؤالش این بود:

- سقنوق چه شد؟

وقتی کشته شدن او را به دست جلال الدین برایش گفتند آه از نهادش برآمد و دستور داد او قلموش موقتاً فرماندهی سپاهیان مغول را به عهده گیرد و قاصد مخصوصی به حضور چنگیز برود و جریان را به عرض برساند و هر چه زودتر مراجعت نماید و اوامر و دستوراتی را که خان می دهد برای اوکتای بیاورد، سپس سوارانی چند برای جمع آوری آذوقه و وسائل زندگی به اطراف فرستادند و منتظر حوادث آینده شدند.



## حرکت سلطان جلال الدین به زوزن

سلطان با چند نفر از سواران خود که باقیمانده جنگ مدهش آن روز بودند به سمت زوزن اسب می تاختند. شب هنگام به آبادی کوچکی رسیدند و از شدت خستگی و گرسنگی برای استراحت مختصر و بدست آوردن آب و نانی ناچار به توقف شدند.

در خانه‌ای که سلطان و فرخ‌تکین و چند سوار همراه آنها فرود آمدند حتی یک تکه نان برای خوردن نیافتند. در مقابل سؤال سلطان که چرا به این صورت افتاده‌اید صاحبخانه جواب داد:

- دو شب قبل عده زیادی از سواران مغول در این دهکده بودند و پس از کشتار زیاد آنچه آذوقه و مال و منال و حیوان و چارپا داشتیم با خود بردند. فقط جوانک اسیری که فوق‌العاده زیباست و اکنون نیز در حال احتضار می‌باشد بر جای گذاشته‌اند. رسیدگی به احوال این جوان که ما به مرد بودن او مظنون هستیم مرا وادار کرد تا تعیین سرنوشت این بدبخت در اینجا باقی بمانم.

فرخ تکین که با شنیدن داستان آن روستایی التهاب و شور بی سابقه‌ای در خود احساس کرد. بی اختیار از جای جست و گفت:

- این جوان که می‌گوئی در کجاست؟

دهاتی گفت:

- در اتاق مجاور شما روی خاک افتاده است! مغولان بی رحم حتی پلاسی که زیر پای او افکنده بودیم با خود بردند.

فرخ تکین بسرعت خود را به اتاق مجاور رسانید و با دیدن جوانی که دهاتی می‌گفت نعره‌ای از ته دل کشید و بر زمین غلتید.

سلطان به شنیدن نعره فرخ تکین خود را به آن اتاق رسانید و دید یاسمن در لباس مردانه بیهوش در یک سو و فرخ تکین در سوی دیگر افتاده است. سلطان به مرد روستایی گفت اگر ممکن است ظرف آبی به من بده؟

مرد دهاتی برای اجرای امر سلطان بیرون رفت و پس از چند لحظه با کوزه سفالین شکسته‌ای که قدری آب در آن بود به نزد سلطان مراجعت کرد.

سلطان به کمک مرد دهاتی توانست با پاشیدن چند قطره آب به روی فرخ تکین و مالیدن پشت و بازوها او را به هوش بیاورد.

یاسمن می‌خواست برای جلال‌الدین و فرخ تکین صحبت کند اما زخم سینه سوز اجازه نداد که حرفش را به زبان آورد.

سلطان بر بالین یاسمن نشست و به دل‌داری او پرداخت و به او گفت:

- انسان از خطا مصون نیست. من می‌دانم که قصد تو آگاهاندن من از خطر بوده است اما برایم دشوار بود که بپذیرم بخاطر جاه و مقام برادر به روی برادرش شمشیر بکشد و بخواهد او را از سر راه خود بردارد.

یاسمن که دیگر قادر به حرف زدن نبود چشمان خود را متوجه دهان سلطان کرد و به دقت به حرفهای او گوش سپرد. سلطان با حالتی که دیگر نشان از غرور پادشاهی نداشت به حرف زدن ادامه داد:

- چه خوب می‌شد اگر حرص و طمع دست از سر ما برمی داشت و برادرها



دست در دست هم به دشمن می‌تاختیم. اگر چنین می‌شد غلبه بر آنها دشوار نبود و ما ناچار نمی‌شدیم در برابر دشمن به‌صورت یک مغلوب باشیم و عذاب برادرکشی را هم تحمل کنیم.

هنوز سخنان جلال‌الدین تمام نشده بود که یاسمن با اشاره سر به آنها فهماند که دشمنانش ناجوانمردانه به ضرب شمشیر سینه‌اش را دریده‌اند و اگر تا حالا زنده مانده به امید دیدار مجدد او بوده است.

پس از آن یاسمن چند حرکت خفیف کرد و چشم به روی زندگی بست. سلطان جلال‌الدین پس از اطمینان از مرگ یاسمن مرد روستایی را به نزد خود خواند و چند سکه طلا در دست او گذاشت و به او گفت:

- این دختر از جمله زنان با شهامت بود که وجودشان کمتر از مردان دلیر نیست. اگر در وضعیت بهتری قرار داشتم مراسمی در خور شأن او برایش ترتیب می‌دادم، اما حالا که وضع بر وفق مراد نیست از تو می‌خواهم از هیچ کوششی فروگذار نکنی و آنچه از دستت ساخته است برایش انجام دهی.

مرد روستایی از روی ادب دست به پیشانی برد و با این حرکت به سلطان نشان داد که او امرش را اجرا خواهد کرد و برای اطمینان بیشتر به سلطان گفت:

- شما هنوز سلطان و سرور ما هستید و امرتان مطاع است. کاش من نیز می‌توانستم جانم را در راه وطنم فدا کنم. خدمت به افراد وطنپرست برای من افتخار است.

پس از این سفارش آنها چون موقعیت مرد روستایی را برای پذیرایی از خود مناسب نمی‌دیدند بر اسبهای خود سوار شدند و بطرفی رفتند تا بتوانند جایی بیابند تا در آنجا بیارامند و در فراغت بیشتر به آینده بیندیشند.

## چنگیز در تعقیب جلال الدین

فرستاده اوکتای هنگامی به نزد چنگیز رسید که خان بزرگ مغول پس از اشغال چند شهر دیگر و قتل عامهای بیشمار در بلخ و بخارا و مرو برای رفع خستگی و استحضار از وضعیت اوکتای در حوالی منقلامی اردو زده بود. طبق معمول خان مغول بر مخده‌ای در بالای چادر خویش تکیه داده و امراء و سرداران گرداگرد چادر بر زمین نشسته بودند.

درویش در کنار خان قرا گرفته بود و در تعقیب افکار پلید خویش افسون‌های خود را به گوش چنگیز می‌خواند. چنگیز که تا به حال بر اثر راهنمایی‌های مفید درویش توانسته بود بر قسمت اعظم خاک ایران تسلط یابد، روز به روز بر قدرت و جاه خود می‌افزود و اینک درویش بر تمام امرا و خوانین مغول پیشی گرفته و مقامی بس ارجمند یافته بود. وقتی خبر ورود فرستاده اوکتای را به چنگیز دادند قبل از آنکه فرستاده وارد شود درویش گفت:

اوکتای نتوانسته کاری از پیش ببرد، این بار نیز جلال‌الدین از چنگال انتقام

فرار کرد. اگر پند مرا به کار بسته و خود در تعقیب جلال‌الدین بر می‌آمدی اینک از بدبختی‌های بزرگی که در پیش داری جلوگیری می‌کردی.

حال چنگیز یکباره دگرگون شد و فرمان داد هر چه زودتر رسول اوکتای را به سراپرده داخل کنند.

حدس درویش درست بود، پیغام اوکتای همان بود که درویش سربسته اطلاع داده بود. وقتی چنگیز از کشته شدن سقنوق و مجروح شدن اوکتای اطلاع یافت سپندآسا از جای جست، دست حسرت بر هم کوفت و فی‌الغور فرمان حاضر باش حرکت اردو را صادر نمود و خود نیز در قلب سپاه جای گرفت و روی به غزنین نهاد. اینجا نیز برای تعیین خط سیر و محلی که بتواند راه را بر جلال‌الدین ببندد از فکر درویش کمک گرفت.

درویش نیز او را هدایت کرد و گفت که جلال‌الدین به طور حتم از سمت زوزن روی به غزنین می‌آورد، چون سیف‌الدین با سواران ترکمان و خلع و یمین الملک حاکم هرات هنوز با گروهی از سپاهیان تسلیم نشده‌اند و حاضر به پیوستن به اردوی جلال‌الدین می‌باشند.

چنگیز مطابق دستور درویش رفتار کرد و سپاه را به سمت غزنین به حرکت درآورد.

## برخورد اوزلاق و آق لاق به سپاهیان مغول

اوزلاق سلطان و آق سلطان و اردویشان را در ناهارگاه باقی گذاشتیم. اوزلاق پس از فرار جلال‌الدین از کرده خود پشیمان شد. این پشیمانی بیشتر از ترس اردوی مغول و هم چنین سرزنشهای آق سلطان و بعضی از امرا بود، چه همه آگاهی داشتند که هیچیک لیاقت جانشینی جلال‌الدین را ندارند. به همین جهت پس از مشاوره زیاد تصمیم گرفتند در تعقیب سلطان حرکت کنند و پس از وصول به خدمتش عذر تقصیر بخواهند و خود را در اختیارش بگذارند. به همین نیت اردو را به طرف استوکه شنیده بودند سلطان به آن سمت حرکت کرده بود سوق دادند اما از بخت بد در کوههای بین شادیاخ و استو به دسته انبوهی از سپاهیان مغول برخورد کردند و پس از جنگ و گریز مختصری رو به هزیمت نهادند. آق سلطان و اوزلاق سلطان هر دو به دست سپاهیان مغول اسیر شدند و همان روز به قتل رسیدند و حتی یک نفر از اردوی آنها نتوانست جان به سلامت برد. بیک جیک فرمانده ستونی که اردوی اوزلاق را تار و مار کرد پس از این

پیروزی چون شنید اوکتای در استو مجروح و متوقف شده است به عجله خود را به او رسانید و به اردوی او پیوست.

اوکتای بر اثر استراحت و مداوا به زودی صحت خود را بدست آورد و جراحات او التیام یافت در همین موقع فرمان چنگیز دایر بر تعقیب جلال الدین از سمت زوزن نیز به او واصل شد. او پس از جمع آوری افراد خود با سپاهی که بالغ بر صد هزار نفر می شد به سمت زوزن حرکت کرد و طبق دستور چنگیز نقشه خود را طوری ترتیب داد که جلال الدین را از دو طرف در میان گیرند و کار او را بسازند.

## آخرین نبرد جلال الدین

سلطان جلال الدین با افراد معدودی که برایش باقیمانده بود به پشت دروازه زوزن رسید. فرخ تکین را برای اطلاع ملک زوزن به داخل شهر فرستاد. ملک زوزن که حکومت خود را به سفارش و توجه جلال الدین یافته بود در این هنگام به جای آنکه سپاسگزاری کند و به یاری سلطان برخیزد با عذر و بهانه زیاد از کمک مضایقه کرد، چون جاسوسان او خبر داده بودند دو ستون بزرگ در تعقیب جلال الدین است.

فرخ تکین نزد سلطان برگشت و پیغام ملک زوزن و مضایقه او را از کمک به عرض رسانید. سلطان نیز درنگ را جایز ندانست و با عجله روی به غزنین آورد، به این ترتیب به پای خود بطرف دامی که چنگیز خان طبق دستور درویش برایش آماده کرده بود رفت.

ورود سلطان به غزنین سر صدای زیادی ایجاد کرد. سیف الدین اغزاق با چهل هزار ترکمان و خلیج به استقبال او شتافت. از طرف دیگر یمین الملک حاکم

هرات نیز با عده زیادی از دلیران روی به خدمت سلطان آورد و در اندک مدتی بیش از چند هزار نفر در اطراف سلطان جمع شدند.

این بار سلطان مطمئن شد که خواهد توانست در یک نبرد قطعی شاهد پیروزی را در آغوش کشد، به همین لحاظ در آغاز فروردین از غزنین بیرون آمد و به سمت منطقه بارانی حرکت کرد و در آنجا اردو زد. در اینجا به سلطان اطلاع دادند که بیک جیک و یمغور، سرداران اوکتای، شهر والیان را محاصره کرده‌اند و قریباً شهر را متصرف خواهند شد. سلطان اردو را در بارانی گذاشت و با سپاهیان زبده‌ای بر لشکریان مغول تاخت و بیش از یک هزار نفر از اردوی اوکتای را هلاک کرد و مابقی را به فرار واداشت.

اوکتای که برای بار دوم از سلطان شکست خورده بود فوراً قاصدی به حضور پدر فرستاده و ماجرا را به عرض رسانید.

سپاه چنگیز خان بر اثر سنگینی وسائل و زیادی نفرات به آهستگی طی طریق می‌کرد. چنگیز هرگز تصور نمی‌کرد جلال‌الدین بتواند به این سرعت سپاهیان را گردآورد و مجدداً عرض اندام کند. با وصول این خبر قیقور نوبان را با سی هزار نفر جلو فرستاد و خود در پی او به سرعت حرکت افزود.

قیقور نوبان در منقلامی به اردوی سلطان رسید و جنگ شدیدی بین آنها در گرفت. سلطان جناح راست اردو را به یمین‌الملک و جناح چپ را به سیف‌الدین سپرد و خود در قلب سپاه قرار گرفت. از بامداد تا شامگاه جنگ سخت و تن به تن در جریان بود. روز دوم ضعف در سپاهیان مغول افتاد. در این موقع سلطان دستور داد پیاده‌ها بر اسب سوار شوند و سواره بر سپاهیان مغول بتازند و به این ترتیب گروهی کثیر از مغولان به خاک و خون افکنده شدند. بیک جیک و یمغور دو سردار مغول با قلبی از باقیمانده سپاهیان فرار کردند و خود را به چنگیز رسانیدند و ماجرا را باز گفتند.

اینجا باز روح پلید چنگیز - درویش ملعون - نقشه جدیدی در مقابل او گذاشت و گفت:

... بارها گفته‌ام مرد میدان سلطان جز شخص تو کسی دیگر نیست و هیچ یک از پهلوانان مغول نخواهند توانست بر او غلبه کنند. تنها تو هستی که می‌توانی او را از پای در آوری و به این جنگال خاتمه دهی. این را هم بدان تا جلال‌الدین زنده و باقی است تو راحتی نخواهی داشت. بیهوده به خود زحمت نده و هر چه زودتر با او برخورد کن. چه دیر زمانی نخواهد گذشت که تمامی امرای ترک و ایرانی دور او جمع می‌شوند و قوای شکست ناپذیری تشکیل می‌دهند و آنوقت یک نفر از افراد تو زنده به مملکت خود مراجعت نخواهند کرد.

چنگیز در مقابل استدلال درویش یکبار دیگر تسلیم شد و فرمان حرکت اردو را صادر کرد. در بین راه به اندراب رسید و مدت یک ماه شهر را محاصره کرد. پس از تسخیر شهر فرمان قتل عام داد و روی به بامیان آورد. در بامیان نیز مردم حصاری شده دروازه‌ها را به روی سپاهیان مغول بستند و به دفاع پرداختند. از قضا در هنگام دفاع تیر یکی از کمانداران مدافع شهر بر پسر جغتای نوه چنگیز اصابت کرد و او را هلاک کرد. به مجازات این عمل پس از تسخیر شهر خان مغول فرمان قتل عام داد و در شهری که بیش از یک کرویر جمعیت داشت حتی سنگ و گربه‌ای نیز زنده نماند. پس از خراب کردن شهر و قتل عام، سپاه جرار مغول روی به مقر اردوی جلال‌الدین آورد. سلطان که انتظار نزدیک شدن مغولان را داشت سپاهیان خود را بیاراست و دستورات لازم را صادر کرد.

بیست روز از تابستان سال ۷۸۰ گذشته بود که دو سپاه و با یکدیگر مقابل شدند. جلوداران چنگیز با سپاهیان سلطان در هم آویختند.

هوا به منتهی درجه گرم بود و آتش جنگ گرمتر. سپاهیان از جان گذشته سلطان به منتهای رشادت می‌جنگیدند و چیزی نمانده بود شکست در لشکر مغول ظاهر شود. در اینجا روزگار باز یکی از نقشهای عجیب و غریب خود را بازی کرد. میان سیف‌الدین و یمین‌الملک بر سر اسب نزاع شد و یمین‌الملک تازیانه‌ای بر سر اسب سیف‌الدین زد. سیف‌الدین موضوع را به عرض سلطان رسانید و سلطان که در آن موقع گرم تماشای جدال سپاهیان و حواسش متوجه



هدایت لشکریان بود توجهی به عرض سیف الدین نکرد.

سیف الدین نیز برآشفت و فرمان داد تا سپاهیان تحت امرش از معرکه جدال خارج شوند و از همانجا به کوهستان سنقراق رفت. سلطان توانست نبرد را در آن روز با موفقیت‌های کوچکی به پایان رساند، لیکن روز بعد معلوم شد اردوی سلطان را قدرت مقاومت در مقابل سپاه مغول نیست، خصوصاً به اینکه چنگیزخان با سرعت هر چه تمامتر از راه کابل به سمت غزنین می‌آمد و در صورت ورود چنگیز دستگیری و کشته شدن جلال الدین حتمی بود. بر لشکریان یمین‌الملک نیز ترس زیادی عارض شد و دسته دسته و گروه گروه از اردو فرار کردند. سلطان که وضع را چنین دید بر بازی روزگار لعنت فرستاد و با عده اندکی به سمت هندوستان فرار کرد. هنگامی که چنگیز به غزنین رسید متوجه شد که که پانزده روز قبل سلطان از غزنین رفته است به همین جهت بدون تاخیر آنها را تعقیب نموده و در معبر رود سند به سلطان رسید.

جلال الدین که از این همه کشش و کوشش نتیجه‌ای نگرفته بود، با معدودی از لشکریان خود طی طریق می‌کرد. یک مرتبه خود را در میان آب و آتش محصور دید. جلوی او امواج مهیب رودخانه عظیم سند و پشت سرش سپاه خونخوار مغول دیگر آتش جنگ شعله‌ور شد و سپاهیان مغول توانستند جناح راست سپاه سلطان را که تحت فرماندهی خان ملک بود یکسره نابود سازند و جناح چپ را نیز که فرخ‌تکین هدایت می‌کرد منهزم کنند. با جلال الدین بیش از هفتصد نفر باقی نمانده بود که از بامداد تا ظهر در مقابل سپاهیان بیشمار مغول مقاومت کرد. خود سلطان در هر حمله گروهی از دشمنان را به خاک می‌افکند. چنگیز در کنار میدان سوار بر اسبی سیاه نگران جنگ انگشت حیرت به دندان گرفته بود.

ساعت به ساعت حلقه محاصره بر سلطان و همراهانش تنگ می‌شد و چون چنگیز دستور داده بود سلطان را زنده دستگیر سازند مبارزه آنقدر به طول انجامید که سلطان و باقی مانده همراهانش که بر ساحل رودخانه رسیدند یا

بایستی تسلیم شوند یا خود را به دست امواج بی رحم سند بسپارند.  
اوجاش ملک که از فدائیان سلطان بود عنان اسب او را کشید و از معرکه کنار کشید و گفت:

- جز طریق آب راهی نمانده است، جان خود را خلاص کن باشد که بار دیگر بتوانی عده‌ای را جمع‌آوری کنی و انتقام خون جوانان مسلمان و ایرانی را از این نامردمان دون بگیری در پناه خدا برو.

سلطان با هزار دریغ و افسوس فرزندان و نزدیکان را یکایک بوسید و گونه‌های مردانه آنها را با اشک چشم تر کرد و بر اسبی کوه پیکر سوار شد و یکبار دیگر یورشی مردانه به صفوف دشمن که گرد او را گرفته بودند برد و آنها را به مسافتی زیاد عقب نشاند و آنگاه هی بر مرکب زد و خود را به آب زد. عده‌ای نیز از سپاهیان به سلطان تأسی کردند و خود را به آب زدند و لشکریان مغول تیرها را بر کمان نهادند و آن گروه مستأصل را زیر باران تیر گرفتند.

آب رودخانه از خون پاک آن دلیران از جان گذشته رنگین شد و فقط عده کمی که در رأس ایشان جلال‌الدین آخرین یادگار سلسله خوارزمشاهی قرار داشت از سمت دیگر از آب بیرون آمدند.

چنگیز خان بر ساحل رودخانه ایستاده بود و انگشت حسرت و حیرت به دندان می‌گزید آنگاه فرزندان و سرداران خود را جمع کرد و با نشان دادن جلال‌الدین به ایشان گفت:

- پدر را فرزندی چنین باید و جنگ را سردار و دلاوری همانند او!  
بدین‌طریق جلال‌الدین از خاک ایران بیرون رفت و کشور پهناور ما یکسره به دست مغولان خونخوار افتاد.



۱۳۵۰ تومان